کتاب دیباچه بسم الله الرحمن الرحیم دیوان جیحون مسمی به نمکدان

حمد مؤبد محمود و ثنای جلیت قدرتیه که مناجاتی دیر اخواهد خود را بیند و خراباتی
خود را جوید او را باید گاهی سکرا جریان آب دهد و گاه ابرا جموعت
سنگ نهد پرورده آذری دیگر را به نبوت افرازد و آورده نوح پیمبر را
از نبوت اندازد و این را بخوف از غرق آب مردودی فرماید و آن را
محفوظ از حرق نار نمرودی تعالی شانه العزیز ع نه با این بلطف و نه با آن
بعنف چه ورزیدن مهر و کشیدن کین از حوادث شأنست و در خور موروث
و وارث ذاتش از حادثه تبرأت و کمالش از نقص معرا منه علیه السلام من
وصفه فقد قرنه و من قرنه فقد جزاه و من جزاه فقد ثناه و من ثناه فقد
جهله پس کمال التوحید نفی الصفات عنه لان الموصوف غیر الصفة و الصفة
غیر الموصوف رباعی فر کرده ما بما سزا خواهی شب : حقا که بی الفت د
اگر اهی نیست : گر حالت رحمت و غضب حادثه اند : پس حادثه راند آن
حق راهی نیست : کم گشته پیداست و نهانی هویدا با هیچکس دوری و همه را
از او مهجوری داخل فی کل اشیاء خارج عن کل شیء حافی که ظلمت خاک را از

معرفت

ادراک غیابت بخشید که دیرا کوکب طغیانی حمی اجعلک مثلی درخشید و از این فرد وحید
مطلق داعی بر حق عشق مطلق عقل مطبق اصل منشعب فرع هویت شاخ تجرد بار تعبد مالک
شریعت سالک طریقت صورت حقیقت معنی قدرت جود سرمد وجود محمد صلی الله علیه و آله
و اصحابه بل انگونه خرق فرقه هستی را انجراق منتهی کرد که سر از قاب قوسین او ادنی
برون آورد و چنان لوای افراشت که با آن پایه سایه نداشت قطعه
با وجود یکه جهان در کنف سایه اوست : بی وجودی بین که نیش سایه ز سر تا بقدم
گرچه ذاتش ز حد دست ترکیب آمد : این حدوثیست که شد مقدم آخر بقدم
کودن فیلسوفی که سعود این جواهر پاک را بذروه افلاک گوید عجب است و حال آنکه
نزولش در کره خاک اعجب اگر انکارش در خرق و التیام است این انشاد بر شخص معدا
الفصل حرام بدین دلیل چشمی که از دوربین حواس بباعد نماید تا خط شعاعش از انجم
ملوبه نگذرد دنیا بد تصور منصر دیرا معتبر است بل متعذر و هم غلطاً رفاجیه ارتاج
و دخول الخط نسبت کلاهما غلط فلهذا النفس نفیس نبوی صلی الله علیه و آله به تشبیه از آن
خط شعاعی اشرفست و سرادقات سماوی از آبگینه الطف نگنجد که هر آنی بعروج معراجی
پرواز دهد و اطباق فلکی را بخرق و التیام نسازد رباعی احمد چه ترانه المغنی بنشود
بر بیت نظر ز غیر و بر وی نگشود : هیچ خود شد و آنکه بحر زاید گر عشق : خود معنی
لا اله الا هو بود : آن ختم رسل و هادی سبل که چون ماهیچه رسالت افراخت و صیتش
از ططنه کوس سلونی قبل ان تفقدونی دلوله در طارم سپهر انداخت یعنی مبدع عالم
مخترع آدم مرشد جبرئیل ناطق تنزیل سر التی معقد هستی و اصل یزدان حاصل مکان
کنز خدائی علت غائی محرم ذوالمنن جلوه ایمن رباعی شاهی که پی ظهور قدرت
چون خواست : زو هجده هزار عالم از کن آراست : بنهاد چه پا بدوش احمد شد
راست : کامداد نبوت وی از دست خداست : فانی فی الحق باقی مطلق روح
مجرد جان مصعد اسد الله الغالب علی بن ابی طالب سلام الله علیه و آله و اولاده

حکایت وقتی سلطان محمود غزنوی بعزم زیارت عارف ربانی شیخ ابو الحسن
خرقانی از شهر بیرون تاخت و ظاهر تکیه شیخ را خیمه ساخت ایاز را که در صورت
مملوک او بود و در معنی مالک باحضار شیخ فرستاد و بدین گونه اش پیغام داد و
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم چون ایاز آمد و تبلیغ رسالت نمود
فرمود ملکرا بگو چنان در اطیعوا الله غوطه ورم که از و اطیعوا الرسول بیخبرم تا باولی
الامر منکم چه رسد قطعه خود عبودیت ربوبیت شناسی و آن مباد *
کز پی احکام و نقش سابق و لاحق شوی * جز بدرگاه خدا بر هر که سازی التجا
از قدیمی منحرف در حادثه ملحق شوی * تکیه کردن بر رسل هم هست در تو خود شرک
رسته از مخلوق شو تا بسته بر خالق شوی * یوم یقوم الروح و الملائکة صفا لا
یتکلمون الا من اذن له الرحمن حکایت شبی بایزید بسطامی قدس سره
بالتماس مریدان شیر خورد و در درونش ثقلت آورد و از خواب و یاد دم و ذکر
شکم تا طلیعه فجر بخفت بامدادان مریدان را گفت شیر در مزاج مضر آمد بلکه عجب و بتر
بر وی بکیفیت موجب چندین مضرت شد زمانی نگذشت تا سجده و سکه در
حلقه واقعه حیامترا دید و ندائی شنید که ای بایزید چه داری تا بدرگاه باری آری
عرض کرد رباعی یارب ز چه بر نقد منت حرافی است * از سکه طاعت زر
قلبم صافی است * گرچه بر تو ات احتیاج نبود * در بهر مثات رحمت تو کافی است
ولی اگر از عبادت شرمنده ام الحمد که تو را موحد بنده ام هرگز شرک نداشته ام
و بر تو شریک نگاشته ام باز شر سر دشی باستعجاب جواب داد که هل نسیت لیلة اللبن
یعنی ایا شب شیر را فراموش کرده قطعه انچه گاهی نفع خود از شیر بینی گاه ضر
از موحد نسبت نفع و ضرر بر شیر چیست * گر تو دانی شیر را خود معتقد بر خیر و شر
پس مشیت چه قلم چه لوح چه تقدیر چیست * در موثر را نمی بینی در این آثار تو
کو بنفس خویشتن اشیا را تاثیر چیست * خاتش تا کره این سخن از حلقه بانکیخ که قاف در

دهان ریخت

دهان ریخت رباعی ای در سیدن ز عشق تو اشک همه * بر یکدگر از تعقدت
رشک همه از شیر چه بایزید اگر شرک شد * پس ریخته شرک دوغ در مشک همه *
حکایت وقتی من بنده جیحون او دریا عمان بعزم عتبات عرش درجات عبور
نموده و بادیل بجر نجف بار گشوده قبه گنبد مولا که مهدی الله لنوره من یشاء بعذر
نارنجی طلا از دور درخشیدن گرفت و اشک زوار باشیدن کودکی عرب نزد من دوید
و پرسید که هل رایت قبة المولی گفتم نعم گفت بالله اهدنی الیه گفتم عجب از تو که
با وجود معرفت در لغات اعراب برخلاف اولوالالباب بمعنی یکی از اسماء مولا کم
وجه الله ات فراموش ساخته و اینما تولوا فثم وجه الله را پشت گوش انداخته
رباعی نشگفت گر از علی که شاه دو سرا است * در شش جهته و بهشت ملک چهره نما است
او دست خدا است در حقیقت بنگر * جائیکه برون ز دست حق است کجاست * اتفاقا
پدرش بزیارت مشغول بد * گوش نصیحت باز اداد و برقی شد در خرمن من او فتاد
که چرا این پسر را بمکانی معلومش بشارت نمی دهی و با کنه موهومش اشارت می کنی
گفتم شیخا بخشی ندانستم که مولای شما را حد است و دیگر اطرافش سد من مولای فقرا را نه دانسته ام
که به همه طرفش انگاشتم بیت هر طرف می نگرم جلوه کند طلعت دوست * خالی از
طرفه نیست سراسر همه اوست * چشم آلوده زبان وقاحت گشود که مگر سنگی گنبد شرف نقش
بس رخشد بجوهر را نور بخشد گفتم گنبدش زری است صیقلی و از انعکاس آفتاب
تجلی کس ار بمقبره دیگریش گذارد همین حکم را دارد و تعلیل آنکه اگر حق جل و علا ولایت
اولیا را بر زور نور نمود صنم سومنات ولی اگر بود قطعه ای پسر گور را
ز زور ثمین نبود حاصلی بغیر از زرش * چشم سگی ز سفله را ده مدار * که زروید سیمین
ز شاخ گوزنش حکایت در نجف یکی از مدعیان قطبیت را که زندیقی بود در
جامه صدیق و غزالی بخرقه جبرئیل بس صلیب گرامش شنیدم بزاویه اش دویدم
فرش حصیری زیر داشت و چشم کبری تسخیر مربع نشسته و سخن از افلاک سبع در گوشه

در پورته پیش رفته روده مریدازا از هم بگسستم وپس از دست بوس بدون اذن جای
نشستم نشکار احضور حا وبتادکاز اعمر با حرکت فقیر ناپسند امد ولی خود از
دنیاداری بااملاطفات طریقت مداری سقط الرسم را زبان برکشاده گفتم دار العباد
خندید که غالب الظن چنین نه گفتیم هرچه خوانیم باد ذوقی چشم وسرم بوسید وترانه الله
وسهلا برکشید پس کنایه پرسید که اگر حاجتی داری بگو واز صدق نفس با گو صراحت
گفتم محتاجیم ظاهر است ولا مولی حاضرات سمانه وتعالی عنایه کون گفت چه گو
بدو رسیدن مشکل است گفتم هر که جز او را پرداند جاهل است **رباعی** بر در که
باب حق که را رابطه نیست • زیرا که جز او وجود را ماشطه نیست • خود مطلب جود
کو که میان تو واو • بی شبهه حجاب بتر از واسطه نیست • **حکایت** اهل زهرای
قزوین را گویند چنان در تشیع متعصبند که نامه ننویسند تعلیقه اگر در خانه
با ابو حمانه شریک است وعزد یار بکر نکنند که با یک بکر بزد یک وقتی
عمران نامی وارد ایشان شد پس از وقوف بر اسم دمی چند انش
حورد و درشت بسیلی وشت خشند که نبضش از حرکت افتاد و عمرش از برکت
حزیا دبرداشت که الظالم مردم کجا تظلم برم که جانم گرفتید وعصیانم نفهمید
گفتند کدام تقصیر ازین بالاتر که علاوه بر انکه با عمر همنامی الف ونون عثمان
هم اضافه داری **قطعه** ای پسر تا بدام تقلیدی • نکنی فرق بد بکال از دوست
سالک مسلک حقیقت شو • تا دهی امتیاز مغز از پوست **حکایت** سالها در
ساحت ری بسیاحت دی بودم همانا در کلگشت نظامیه دو نفر از طلاب را دیدم
که نقالوذن نحو منطقی کشاده دارند تا منطوقه الکلام بجرالکلام یک از دیگری
پرسید که خاف ربه عمر را ترکیب چیست پاسخ داد که خاف فعل رب مفعول عمر
هم فاعل خواست این اغاز را انجامی دهد ناگاه یکی از عرفای عامی که در گوشه
خوشه چین خرمن صحبت انها بود تیز گشته برریشه دی افتاد که ای بی دین مرتد تا گوید

کی ارا

کمی رب را مفعول وعمر را فاعل خوانده است بلکه تو مفعول عمری و
اسلاف زنا زاده است قائل نحو گفت خموش که این طایفه ایست از نحات
سامع سهو گفت محبس که این سفیه ایست از غلاة ناچار بسکوت منازع بانگ زدم
از انجا که بر کالای تقلید امتعتب داشت منازعت بگذاشت **قطعه**
کر تو را با کور مادرزاد الفت افتد • ماری از تفریح الوان شقایق ام زن
پیش زاهد کز قدم یا از حدوث اگاه نیست • در ظواهر کن حدیث واز حقایق دم
مزن **حکایت** روزی بتقریب دیدن معتبر عات چند از فرنگیان توصیف از
صیانت فکر ورزانت ذکر انگروه همی کردم شخصی بر اشفت وگفت چه معنی دارد
مبالغت در تمجید قومی که عبده اجسامند وحضرت اسلام رگ خرنگویند ودیدار کرام
ننویسند **قطعه** امر پی جونی دپری رو جو قه کز کیدشان • جم بدان وحشت
گریزد کاه مکتد انگشتری • هر طرف حکم نهادی با تی اختر نژاد • اندر اورند
ز شهوت همچو دیو در پری • گفتم ای عزیز بنگر که این فرقه علمدر دشانند وعقلا دنیا
خیر اندیش و دل حقیقت کیش حل مخترع انواع صناعات چون تلگراف ودیا
کشتی بخار اتصال بکار خرق جبال عکس اشکال تمشیت کشور تربیت لشکر بدید ارنده
هزار غرایب فاصه در جراحی وطبابت **قطعه** ماو کیا بود این هم یک از مراسم حق
پاپایشان شود ار سعی اشعار عی • لستم اخی اگر بسلی دهد رز با سلم احسن
خیریت سمر ان اخی • گفت چنان پندارم که تو این گروه را مطلوب
وذالمنن دانی ومارا مغلوب اهرمن با انکه اهل بلادشان در هر معصیتی پیشمند
وبد حیلتی پیش قدم از اظهار فضاحت بایت که با بن فضاحت نیست وعلاوه
که در دین ما کشارع مقدس علیه السلام هر عصیانرا تعزیزی معین فرموده
از سگ ننگ ندارند واز شراب اجتناب نیارند زنا کنند غنا شنوند
با امارد امیزند خون ناحق ریزند لحتی مجاب نشست وزان پس لعیاب بر

برخواست که اکنون خیانت رجحان کفر بر ایمان است گفتم بترجیح فرنگ بر ایران
بسویم و دید بروش حکندم چشم دو دید رشش کندم عاقبت ادیبی مناظره را در
میانه بود از کناره بانگ زد شحنا مهلا مهلا از تعریف و وقتی تحقیق ملتی یا نه
و اثبات شی نفی ما عدا نماید قطعه مسکینی اثبات توحید از تصورهای خویش
در تصور ذات حق جل جلاله برتر است ◦ پرده چون از کار برگیرند یابی اطلاع
کانچه توحیدش نهادی نام شرکی دیگر است حکایت آورده اند که چون خلافت بمامون
رسید یحیی بن اکثم را از خراسان خواند و مسند قضاش بدو داد از آنجا که مامون
بشرب مدام معتاد بود قاضی در هر لقیه اش بکنایتی شرکلین نمود مامون از
کرده خود پشیمان و در زهد فروشیش حیران تا آنکه کنیزک جمیله را که فتنه دجله بود
در عود نواختن پرده ناهید دریده و از ترقص چهره خورشید پوشیده سیمین بر سنگدل
رنگ شاهد نوشاد غیرت صنوبر و شمشاد رباعی از ابروی و روی آن سرو چگل
رکافر و مومن شد ایمان ایمن ◦ زابروش دهست رو بقبله کافر ◦ وز روی شکرد
سجده برت مومن ◦ با تا سر عشوه بهتر از هزار رشوه خدمت قاضی هدیه
فرستاد و با او یاد داد که اگر موجلش جوید گوید کسی از خوان وصلم نواله خورد
که لب به پیاله برد و اگر بنای تجرع نهد خلیفه را جز دهد چون او را بسم عرض
هدایا در محضر یحیی آوردند بپذیرفت و گفت بیت از عشق سپید رویش
اخر ◦ دانم سیاه روزگارم ◦ شب که بکلبه تش طلبید و دید قطعه
صنمی بر فروخته چهره چو مهر ◦ کز تجلیش سوخته خرمن ماه
ذقنی سیکونش دشکنده ◦ عقل را داد این قدم در چاه
طرز انامل خضیبش مولانا را محرک غضب گردید طمع کرد که در برش کشد
و طعمی از چاشنی لبش چشد تبسمی عرضه داشت کامد زبر ما کنیه دان باید بود
چون لعل محو و بی نشان باید بود گر خشم منت زلف چون خشم منت

الى

سرت سباغ گران باید بود ◦ قاضی بران شیرین لب کردن ترشروئی
آغاز داشت خواست تلخش گوید شور عشقش نگذاشت از آنجا که عمری عرب نبود چاپار
ادب برطرف کرد و از تعلق او میل بمینا و دف می خورد و قی کرد و دست خفته و
از دست رفت رباعی چون آن مهوش بنا تعهد ما ◦ میخواست که مامون سعود
وی راضی ◦ جاسوس فرستاد که بشتاب و ببین ◦ کافتاده مدام با مغنی قاضی
مامون بکاخ اندر آمد دید تار شکسته بربط گسسته شمع افسرده جام نگونسار شراب بباده
کباب اماده بساط بنقل آگنده نشاط در عقد گسیخته همی در چهره قاضی از مشاهده
سکرا عاده شکر کرد و دستش بدست آورد که برخیز از مستی کشف غذا را باش
هشیار که نه پایم در الطاعت من است و نه دستم را استطاعت تن مامون این قطعه را
بدیهه ساخت و کنیزک در عود نواخت قطعه لی صاحب نام بین الریاحین
سکران بالراح من امس الی حین ◦ فقلت قم فقال جلی لا یواتینی فقلت خذ
فقال اید لا یواطینی ◦ قاضی از نغمه عود چشم گشود مامون را دیده بشناخت
و به نظم این بیت بپرداخت بیت فاخبر الملک قاضی انتی رجل ما
الراح یقتلنی و العود یحیینی رباعی هیچون گرچه دلت زدین خرسند است
هشدار که در رواه تو دامی چند است ◦ از کفر خم زلف نکویان بگریز
کانجا ایمان بتار موئی بند است ◦ بزرگزاده را دیدم که دولت
جمشیدی داشت و طلعت خورشیدی ◦ خلیل آسا بتی با جاه نمرود
ایازی لیک برادر نگ محمود ◦ کلیمی در تمول رشک قارون
مسمالب بتی را ستگذر افزون ◦ امارنوادر هوادار از عشقش سینه ریش
دهر و حالش مصلحت اندیش چون روز و روز درازی افتتاحی نمی شد
متفق الاراء گفتند که مغلوبه محرک غیرت است و غیرت متعلق بمنت
تا گلستش تلف نشود تیر بهدف نرود آنگاه بلفظ چاکرانه با سب تازش

تا زنش خوانده‌اند و مراکب حبابند بطوریکه چندین کام پس ماند و خجل از همه کس
بغیر تنش را که نیاید خواست و دوباره حبابند گفتند دیگر اسب نتازیم و
تیر بیندازیم دی هم بطمع آنکه در این یکی غالب آید طالب آمد و بر این نهج
در هر چه غلبه کردند چون اصرار اعادت نمود حریف به زرگر از آن کار
اشارت نمود تا رفته رفته از اسب تازی به تیراندازی و از تیراندازی بنرد
لیتن و از نرد لیتن بجماع کشتن و از جماع کشتن بخانه خمار و از خانه خمار بقمار
انجامید **قطعه** شاهدی را که در قمار آری • خفته‌اش گیر و رو به تخت نخواب •
الحذر زان که قمار ساده خند • نفند از ایاغ باده ناب • شبی نبود که
هر ره اش نبرند یا مزرعش نخرند تا روزی هر چه زر و سیم داشت ریخت و با
حریفان درداد بخت صبح تا شامی کیسه را پرداخت یعنی همه را در باخت حریف که
خود را پیش دید لب گشت گوشه مقامر اشت که تا زر نریزد در بیاید زر و با سیه
بازی گشود سخن از ناسازی شنود و شیرین گفتاری تاخت تلخ رفتاری یافت
زلفش خم داد عقده نگشاد رقت در دل سنگش هویدا گشت و رزنده و در رخ
رنگش پیدا پرده صبرش درید و اشکش چکید رندانی که چنین وقت را از خدا می
خواستند برخاستند رخش بوسیدند و در برش کشیدند که ما را زر بسیار و یاد کرد
فلان کار نخست که از این سخن غیرمسموع خاطر مجروحش پریشان گشت و در سقط گفتن
با ایشان درد اعاجت چون مخلصی ندید و مخلصی نیافت تن بقضا در داد و
سر برضا نهاد صد دینار از آن مبلغ برده اش شب ریختند و آب شرمی در دست
باز هم زرا در دوش دستی بردند و هر یک راه منزلی سپردند بامدادان
بمفاد کل سر جاوز الاثنین شاع این جماع بجماعت اشاعت پذیرفت جمعیتی
گرفته اثاث البیت روفت و جاکش خانه گوخته گوش سیمای بچه رکیک داشت
و باشی لنگیجه گذاشت خدامش هر یک براهی گرفتند یا به پناهی او گفتند چندی محبس از

محبس از اندامش دکان حریر و اطلس بود و کام بخش همه کس **رباعی** زندان که
در آن انجمن آرائی هست • مشنو که دگر خوشتر از آن جائی هست • خاصه
بت زنجیری ما کز هر سو • از دست غمش سلسله بر پائی هست • تا آنگاه که
اندای از زندانش بدر آوردند هر شب بکاشانه بردند همان اوقات
فقیر را از آن ملک نهضت افتاد پس از چندی رحبت بمحافل از مهر چهرش خالی
دیدم حالش پرسیدم یکی گفت پس که از هر کس خبر گرفت و باخت جهان خود را
جان خود را سلو بیالا عتبار ساخت که دیگر بکارش پشیزی نداد و دو فارس موزی
ناچار ساز دزدی ساز کرد و مال مردم بردن آغاز سال سابق بسیاست امیر دید
سنه لاحق گوشمال دزد راه قبل کد خدایش در جار کرد دفعه پیش شحنه اش بهار رد
کبد شرعی او فتاده دی جریمه عرفی داد امروز خون ناحق ریخت فردا ابدارش خواهند
آویخت گفتم صدق الله و رسوله انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل
الشیطان **قطعه** مهره هر کس فتد در ششدر مکر قماره • فی المثل گر مالک هرات
ملکش طی شود **حکایت** یکی از خلفای بنی عباس را از ساغر باده و دلبر ساده
ساطی مهیا بود و نشاطی مهنا سری پر شور داشت و طبعی معذور **قطعه**
ز موج دجله و فوج رنود وادی شکوه • ز وجد بانگ و لب جام و طلعت ساقی
بجمیع معذور هر قوم بس مطایبه کرد از او نماند دگر هیچ فاضلی باقی تا رفته رفته
ظرافتش بران داشت که ندیم خود را فرمود احمقهای معاصر را نام فرا گوی
تا در فهرست نویسم ندیم را نیز بدمستی پا بر بساط مستی فشرد و نخستین خلیفه را شمرد از
دهشت این سخن خلافت مآب را نشانه برخواسته نشست و هیبت نشسته برخواست **بیت**
بگفت آنچه گفتی دلیلش بگوی • دگر سر افکند بیایت چه گوی •
بیچاره زمین ضراعت بوسه داد که امالک قاب ملوک اضاف ده فلان علام
سیاهی را که بارش به پنجاه درهم بسیده خرید و اماسش به تحصیل هزار صره سرخ فرستادی

اگر آن نابینا را بر گرفته پی سپار حبش که وطن مألوف اوست شود چه خواهی کرد غمی
در اندیشه فرو رفت پاسخ باز آورد که اگر باز آید با تو چه کنیم گفت اکنون
خویشتن را معذور دار اگر باز آمد نام تو محو کرده و اسم او بجای آن ثبت نماید رباعی
چون عیب کسی هنر نماید چه عجب • سیما هنر از عیب که ریزند چو خون
نشگفت که جاهل بود از جهل خویش • کل حزب بما لدیهم فرحون
حکایت وقتی برده‌ای داشتم که پرده ایمانم بود و پرورده جانم بی روی خوشش نخفتم
و جز سوی اش نرفتم و از عشقش گفتم گیتی که چشم تواش تباه ندارد قطعه مت ز مردم
او به نگاه ندارد • شبهایم شمع محفل بود و روزهایم پروانه منزل اندکی نگذشت
که چهره‌اش از فروغ شهوت تابید و بحد بلوغ رسید مفتون لعبتان سیمین تن شده
و شیفته بتان سیماب ذقن مدتی را تجاهل گذرانیدم تا کار حلمش از دوش افتاد و طیلش
از خروش جگرش بیشتر شد و دلش ریشتر بارها پندم دادم بلکه بندم نهادم آن
کید من عظیم خواندم هیچ سودمند نیفتاد گفت قطعه ای خواجه مرا بند منه
بند میاور • کز کوی بتان یافته‌ام آب گل خویش • گر دوستی از دل بنصیحت بتوان
برد • تو نیز ببر دوستی من ز دل خویش • تا شبی شنیدم با یکی از خواص اتفاق
طاق دارد بر من کلفتی شاق آمد جهانم بچشم تیره شد و جنونم بمغز چیره حدیث
سید ثقلینم بخاطر آمد که من لا نت ... صلبت ... خطا را آدابش نوشتم و از
بنده کیش گذشتم وی هم با آن زن خوب صورت بد سیرت راه وطن پیمود و مرا با
محن گشود چه بسیار شبها که بیاد مویش گریستم و چه فراوان روزها که بداغ رویش
زیستم و از جمله قصائدی که در هجوش سروده‌ام دو شعر این است نظم تا که ی
چون تیر از کمان رفت آن بت ز شست من • دور از ابروش کمان قد ترا
من • دادم از دیوانگی زنجیر زلف او ز دست • عاقلی کو تا که بر زنجیر بندد پای من
اصحاب حالی با من رفقت داشتند بموافقت پیش آمدند که اگر حرکت آن ماه شب افروز

پر صدمه روح و سد فتوح است بنویسیم تا باز آید گفتیم نه در دو ناکامی چشیدن به که در
بدنامی کشیدن قطعه ای که دل با چه کودک یاقوت لبی • چشم لؤلؤی آب
مکارش بصدف • کودک آروا شت خرد بشتابد که گردکان • تا که پیکان مراد
تو نشیند بهدف حکایت یکی از ادبا گوید در عهد شباب که مقتضی شاهد و
شرابست ندیم ملکزاده بودم که شمشاد مرصع کمر بود و خورشید تاج بر سر دلبر و
دلدار ساده و عیار محض لطافت صرف ظرافت پا تا سر غمزه سر تا پا مژه آهو نگاهی مشکین موی
در ظلمات خط لبش چشمه آب زندگی لیک براه عشق او خضر خود سکندری
همی ندیدم از ناوک تعشقش سینه چاک و در اظهار تعلقش بیم هلاک چه از اکنونش
و دولت است بدخوئی وصولت ولی در عین آن عوز ولیاقت بار ابر افتقت
گذشت تا بمعاشقت او بگفتار دم داشتی دمی بر رخسارش عاشق او را حسن و ذوق
مرا وجد و شوق رباعی گر درویشی اگر گدا مایل • گر زند دل بشر از این
خیال باطل • لیکن شکر چه نوالی بخشد اگر • شه عاشق خویش را ببیند از دل
بالجمله شبی بساط نشاط گسترد و عمله طرب آورد از ناله نی و پیاله می ترانه رنگ
ترنم چنگ بوی کباب تلألؤ شراب ناز رقاصان نیاز فاحشان بدیهه شعرا
لطیفه ندما هنگامه گرم شد که بهشت از آن در ارزم از آن همه فتنه گر ترچهر
ملکزاده که چون رز نبید برافروخت خرمن آزادگان بسوخت رباعی
آن جان که چه دی میل شرابش باشد • الخوش دل زنده که کبابش باشد
هشیار ز آن نرگس مستش نگرد • بیدار ز چشم نیم خوابش باشد
گاهی بدانگونه زمزمه فرمود که کاتم داود را رود آمد و باربد استاد سرود
دلی نماند که نبرد و پرده نه که ندرد در آن هنگامه که شیخ را یاد از خود نبود
و زاهد را غم از طهور مسموع شد که کباب مزه‌اش از بره بیوه زنان است و ارمغان
راه زنان دستم لرزیدن گرفت و قلبم طپیدن نخوردم و شرابش بسر بردم که چون

گوید شراب کبر ملال تراست از سرکه که بجبر بیت گرت یکی از روز مزدی
بود • به از خرمنی که ز دزدی بوده • برین نکته وقوف یافته حمل بر بخشش
کرده سوی تیم شتافت با آن دست بلورین که اگر زاهد خلوت نشین را زهر
قاتل رو بی شفای حاصل شمردی خوان پاره کباب بدهان نهد روی
درهم کشیدم گفتم نخورم و مخور که شرب مدام به از اکل حرام اوایل و ایام
و علی علیه السلام فرماید الملک یبقی بالکفر ولا یبقی بالظلم رباعی تیغ ستم از خود ان
هم آمد بیش • کاین ظلم بخویش باشد آن بر درویش • آری چه ز لطف حق
بود ظالم دور • هم جبر بغیر کرده هم ظلم بخویش • صدق نغمه چنان در وی اثر
بخشید که گریه دامانش تر کرده • بامدادان نخستین مالک گوسفند را الحجابه و
دو درم بر فشاند گفت که راضی گشت و از ما جرای ماضی در گذشت شنیدم که ماهی
رفت و گفت رباعی رنجی که ز تو است دل به از عافیتش • ضعفی که ز تو است
تن به از تقویتش • انرا که دو صد بار تو اش خون ریزی • چون دید جمالت
گذرد از دیتش حکایت او کتا قاان بن چنگیز را که فقیر را نم پس از ارواح
مکرم طی کننده نام حاتم است و کرم را اول شخص و خاتم چون بر سریر سلطنت جالس
شد و میانه معدلت انوش‌ران مثنوی گلشن گردید چو گلشن از آو • تیره جهان
اندر روشن از آو • جای معبد و خرق فتنه کرد • شد ز دهان سبب من تکثر
لاجرم مردی فراسا نه که از تطاول چنگیزی تمتعات برده بود اقبال
باد باد تبدل یافت بکنت رکیت کوتل در حضرت قاان آمده معروض
داشت که دوش پدر ترا در خواب همی دیدم و تو را پیغامی داده اگر
اجازت رود عرض شود قاان را چنان حرمت و هیبت پدر متوحش کرد
که از تخت برخواسته او را بنشاند و گفت مادام که حضرت در ادای رسالت
چنگیزیست مرا بمنزلت که تو را باید نشستی و با لیتم مرد که نتیجه در دغی الصنعه را فرد غی

یافت دستی بر ریش کشیده زبان را تیز کرد و گفت پدرت فرمود که ای
فرزند منی در کوفتن قلاع بلاد و روفتن بقاع عباد بلکه نفک ماو
واسرا آباء کوتاهی مکن که این مردم قابل فتوت و در حوز مروت
نیستند زمانی در قیافه وی نگریست و دانست که منظورش چیست پرسید که
آیا زبان مغولان دانی گفت نه فرمود پدر من هم زبانی دیگر نمی
دانست معلوم است در فن چی گوئی دخشه مجوئی فی العذر سیا فرا اشارت
نمود تا سرش از تن ربود قطعه حق گرامی دارد انقا آن فرخ خو را
کش دل از تلبیس خواب ناکسان بیدار بود • سوخت هر جا را که برق فتنه او از لطف خست
لبت هر در را که دست چرخ او برزخ گشود حکایت وقتی عزیمت شکار را اردون
خیمه بهامون زد پس از پراندن شاهین و باز صید گور و کر از جمله یوز
براهو و غلبه باز بر تیهو و نصف النهار را با انبساط تمام بمرغزاری مینو
فام نزول کرد و خوانه از بره بریان گسترد قضا را هنوز تغذی
ننموده عربی فرسوده که موش بر تی را او چنب الحلقوم شمرد و سنگ پشت
بجبرا چون کعب الغزال خوزد قطعه زنان در عمر خود نشنیده
اسمی • ندیده از بره در دهر جسمی • اگر از گوشت در بزمی سخن رفت •
گمان می کرد گان باشد طلسمی • نا خنهایش را با بیل ارباب فلاحت
احزت بود و دستهایش را بر پا شتر اهل ساحت الوث سرتا پا غور
پا تا سر قصور با این هیئت و هیبت در رسید نشست و رانی از آن
بره بریان گشت خلیفه غافل الضیف ادا ورد و در برن مضیفه د
اذا ارتحل ارتحل بذ نبا اهل بقیه مواکلت با ویش نکرده اختیا دمناظرت
اغاز نهاد که همانا پدر این بره ات شاخی زده است که بدین گونه است
قصد عقوبتش شده است بدوی خندید که گویا مادر این بره ات شیری داده است

که بدین طراوت زبان در مدایحش گشاده است این بگفت و چون دهان بخوردن گشود
گاردن در لقمه‌اش در لقمه‌اش حساس موئی عمود اشارت که لقمات را موئی است
بگیر و بخور عرب لقمه فردا داشته را در گذشته بر خاست و گفت شخصی که در لقمه مهمان
موئی ببیند خلاف ادب کس بر سفره‌اش ننشیند این سخن خلیفه را بشوراند چنانکه در وانهش
ارتجت التماس تا کلش وضو تعجیل نمود مبالغه کرد مسابله دیداحرا را آورد و انکار شنید
تا آنکه کعب بمن اعتذارات لطف و تمم بخشیدم که از همه دولت چشم پوشیدم
رباعی یکمو بر تو و هرزه لازم نبود • هر وقت طعام موشکافی نمود • چون آئینه موجود
اگر بینی عیب • زنهار مگو که شرط صافی نبود حکایت سفری که از آذربایجان جانب
دولی الاقتدار رضاقلی‌خان قشقا مضاعف اعدا الصاره و ضعف ادعا از عود
نمود خیریم موافق بود قضا را سردی دی بدانگونه شده بود که گرمی در آتش
نگذاشت خیال از شبستان مخیله گامی برنداشته پس صبحت و سخن ارکان تا بانگوش
سامع رسیده یخ فی لب رباعی از سپیدی برف تیره آمد دیده‌ها • شد بعض
برگ در انجماد از هرمان • از بسکه ز سردی هوا دهر فسرد • مرغ از طیران فتاده آب
از جریان • با این برودت زمان و جمودت زبان روزی بسرود انزول اجلال
در منزل هنوز از اشتغال سوار باشتغال نگار نشسته که در غوغا بر خواست یکی از ارامنه
تبظلم تکلم کرد که دست تطاول بردم از ریا درآورده در این قریه هر کجا روم بخشم خوانند
و از چشم رانند چون خداوند این خانه را شنیدم از عدل است و عداوت مروت را
ملزوم برایت آمده من را التماس یک شب خفتن است داور اساس نقط گفتن را خشن
حلیم رحیم سازد عدلش چو یم عدل آغاز دادن صاحب صفا دید خندید که سبحان الله
خالق جانش داده و یک شب مخلوق جایش ندهند پس مصداق اکرموا الضیف و لو کان
کافرا اکرامش ساخت دلجویش و توشه‌ایش نوخت قطعه دگر کسی بکند میل کسی بسلامی
چنین نفاق که در خیل اهل طریقت دوخت • انا نبی بالسیف اگرچه کهف رسول

وما انجز

اگرچه کهف رسول • ولی بهنور بخلق او مثل ز خلق نکوست • علو مرتبه اندر ستو
مصطفی‌ست • جلالت ملک اندر عدالت بر غوست • رضاقلیخان این
پایه از نکوئی یافت • هر آنکه کرد نکوئی رضاقلیخان اوست حکایت سال قحطی را
که گفتی قطعه صد ناقه گر ز سنگ کرامت شود پدید • بلدیم هزار جیا جلش
از جوع پی کنند • ضحاک پنجه گرسنگان بهر استخوان • از هم سراغ و خیمه جمشید
وا می کنند • بر حسب اتفاق وارد اصفهان شدم اگرچه از صولت زمستان
دولت تابستان تیر کار زمان بود ولی هر گوشه را از پیاله می گلستان
دیدم و از ناله نی بلبلستان قطعه گوشوار کش هر تن از موی میانتر گذشت
خط کش هر سر از زلف مهی بالین گرفت • این ز استغنا بر تنگ می ترشروئی
نمود • آن یکی از طعم شکر نکته شیرین گرفت • گفتم یا للعجب اهل ممالک در مهالک
وانغمرو انواع نعم را مالک یقین خداوند این ملک الحسنات است که خلقوا انا اش

مثنوی

که شود از هر جهت آباد ده • تا نبود پادشهی داد ده
هر ملکی کو به پی رنج رفت • کار رعیت همه بر ریج رفت

پرسیدم ایالت این مرز با کیست گفتند جناب سعد الملک اعز الله انصاره
هر چند از تهاجم محن دل گران بودم رخ بدرگهش سودم و در آن حضر که طراز
ساباتین بود و ملاذ سلاطین مسمطی معروض افتاد چون بر علو طبعم توجه گماشت
بدانگونه حشمتم نگاه داشت که یکی از دستاتان بزم امین شده سهواره نزد ادبی
سلوک آمد بنهیبش راند و در لهیبش فشاند گفتم قطعه خواجه راند
آن قصه را در پاس من از بی حکیم • کی معانی را گذارد بر حضور مفتون شود
دید اگر او لولو لولو بکنون همی واز در لعل • بزم پر از شرمن چون لولو مکنون شود
یا نه گردون است اگر با اختر چرخش وفاق • خود وفاق از اختر افکار من گردون شود
بلکه از این جمله چون کل است شقشقها بگرد • آرت بجد و بجر باید حاملی جیحون شود

حکایت ابروی کرم خانرا انگشتی از سیم و زر خالی کردش توشه خواستم مغازله‌ام
مقبول افتاده و دو چندانم داد گفت دماغت تازه شد گفتم نه داغم به اندازه
وقتی لب از تبسم بگشادم که من این مبلغ را بتو میدادم که در حکمت با خود گفته‌ام
لذت در کردن کرم است نه بردن درم قطعه بزرگ گر بجهان نعمتی مقدر نیست
که مرد را گوهر نه اهل هنر از قبلش ∘ بهشت اگرچه بمیت و هند رندان را
هزار لعل بغلمان و حور و آب و گلش حکایت یکی از ظلمه که مال بیوه زنانرا
چون میوه جنان خورد و ستم بر عجایز خاطر شمرد فطرتش همیم داشت و تمتی عمیم
یعنی آنچه از عباد بزور گرفت ببلاد و دور و نزدیک تا شهره هر شهر شود بلکه معروف دهر
شبی از ماه صیام دعوت نموده اجابتش کردم برخی از متملقان که در هر جا سفره
گستر ند صد گونه محامد آورند در محضرش دیدم که زبان از تمجیدش بسته و لب
باغذایش گشاده اند که الحق اسباب ثواب در این ماه مبارک چونین امیری را
مهیاست که مطعم فقراست گفتم امیرا که بثواب کوشد که چشم از فقرا بپوشد
قطعه خون سلطنات که در غیر از صیام اندر حرام ∘ خورده اند رصیام در کاسات
روزه ∘ خوان تو قوت دهد خطار تو رقت برد ∘ زانکه خود پر کرده از خون
ساکنین کوزه حکایت سرهنگی را سلطانی اشارت بقتل فرمود جلاد حاضر بود
از غایت خشمی که داشت سخنهای رکیک ترکی با جنگ گذشت حاضران از بیم دم
بندها پس نشاندند در آن هنگام که حالت دم زدن در کس نماند و جرأت بر آمدن
در نفس سرهنگ را که ظرافت تحرک افتاد و بنفس ادب بوسه داد که اگر
پادشاه را بر آتش غضب مشتعل است فرماید بقفا زدن مشتعل شوند تا جلاد
آید و سرم از تن رباید ملک بی اختیار بخندید و جرمش بخشید قطعه
شهان کاندر ممالک قهرمانند ∘ بقهر و مهر نیران و جنانند
گهی از خوش رخ بر نتابند ∘ گهی از خرمنی دامن فشانند

حکمت

حکمت حکما چندان ذوالفقار را از سایر سیوف موصوف ندانند
چرا که مادام که از نیامش پنجه حیدر نکشد بیهوده خبری نکند رباعی
هرچند بذوالفقار نازی دگراست ∘ مرحب کشتن زشهسواری دگراست
بازوی حق ار بچوب خشک اندر است ∘ بر تارک خصم ذوالفقاری دگراست
دقت فکر دانا را بزرگ مناجات چندان شرفست که لؤلؤ را
بر خزف زیرا که این از دانائی خویش است و آن از نادانی بحر دوش
حکایت زاهد ره حق رنوی بار دیگر است ∘ یا اللهت نگفتش بیکراست
یا وقف ندا و آن هم از بهر بعید ∘ حق کز رگ گردن بتو نزدیکتر است
حکایت پس از وفات اسکندر نعم الخلفش اسکندروس السلطنت دعوت
دعوت کردند اجابت نمود گفت مرا حکمت و دانائی از ملکت و دارائی
بی نیاز دارد بیت العلم کنز و ذخر لا نفاد له ∘ لا یعتریه
دنا و لا دهنا رباعی کم نازش شها بعالم ار عور بود ∘ کاندر تو علوم مستور بود
او را برود علم همره تا خلد ∘ ملک تو رفیق تا لب گور بود ∘ حکایت اسکندر را
پرسیدند که چرا استاد خود ارسطو را بر پدر فضیلت نهی گفت بحکم آنکه پدر باعث زندگانی
مردود شد و استاد باعث حیات مؤبد پدرم از آسمان بزمین آورد
و استاد از زمین بآسمان برد هذا یبقی الروح و الروح جوهر ∘ و هذا
یبقی الجسم و الجسم من عرض حکایت پیره زالی را که عمری بر در خسی گدائی بود
و از پی حلق تعدی از هر خسی ملتمس کرم و از هر خسی متمنی درم ساغر ابد
و مجاور را صدقه جو بدین بیع دونی خورد تا مردنی یکی از قطاعش بخواب دید و از
ماجرای آخرتش باز پرسید گفت چون روح مرا بملاء اعلی بردند آنچه شنیدم که چه آورده
عرض کردم بار خدایا بنده را حاجتی مجهول و عسکر بدریوزه گذراندم و در که
رفتم گفتند هذا ابدا دایک چه بایدم که تو هم مسکوتی چه آورده ∘ رباعی

آن به که تورا گناه پوشی باشد — بر کیفر کفر ما خموشی باشد
گر طاعت ناورده ببخشی غفران — پس کار تو مغفرت فروشی باشد

تمت الکلام بعون الملک العلام
کتبه العبد الفانی حسن بن ...
۱۱۱۱

دیوان قصاید بدایع الادبا، وافصح الشعراء المتقدمین والمتأخرین جناب غوغاباب لامیرزا محمد المتخلص ...
والملقب بتاج الشعراء

در توحید ایزد تعالی و منقبت خاتم انبیا، و ستایش سید اوصیا و مدح ائمه هدی علیهم الصلوة والسلام انشاء

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آنکه بروی زمین و پشت سما — بود بذات صفت هم نهان و هم پیدا
سما و ارض پر از ذی و ذات لطیف جهانی — که ره نبرده بدو خلق ارض و اهل سما
درون و بیرون همچون فروغ اندر سنگ — نهان و پیدا همچون گلاب از سینا
گر از طریق یگانه ایم ما با او — بصد هزار طریق آشناست او با ما
کند حدیث ولیکن نه بیش از آن خاموش — بود خموش ولیکن نه قبل از آن گویا
خفای او را سبقت بدیده ز ظهور — ظهور او را قدمت بیافته ز خفا
شگفت نه که شد اشیا دریده جامه از او — شگفت آنکه فزاید نه جامه اشیا
چنان ز ساغر توحید او رسل بیخود — که در دو کون نبینند جز یگانه خدا
خصوص خاتم شرب محمد محمود — که گشته آیت سر لولاش معجزش بطحا
بمصر یکه بهند پا به هر سر تخت — یک از رسل بدید اقصیاز سر از پا
همی از آن تکلیف حق شناسی اوست — که در شناخت حق نه فزاید کس را
ز عشق عارض چون مصحف از شب معراج — هنوز روی نجوم فلک بود نقفا
خرد بلجه اعجاز کش از شود غواص — چه قوم نوح فنائش کرد برد ز بقا

کدام معجز از این بیشتر که بهر علی — گزید بعث او را بدانشکوه و علا
شهی که ز آتش عشقش هزار همچو کلیم — فتاده اندر ارنی کو به سینه سینا
بموسی ار نه نکرده نادلالتکه ز بانگ — ربود گوی ز فرعون از هراس عصا
ز ارتقای نبی بر فلک میبرهن شد — که مرتضی بدمی از خدا نبوده جدا
صفات ایزد با ذات او بتوام او — ندیده ظنطنه امهات را آباء
براستی اگر آدم بدی نبردی وی — پدید کی شدی او راز جنب حوا
کسش موازن مرد انکه نگشت یکی — بتول عذرا ام الائمه النقباء
مهیکه ناشده طالع چنین بوی از برج — ز کرد کار مثل بد بز هره زهراء
بمحفل اسدالله چو گشت چهره فروز — ز خود ببرج اسد برج زد عرق ز حیا
بدان شبابه مصفات نوع عصمت وی — که سر نوشت ورا زهره نی بگلک قضا
عفاف او ز ندار بار که بز فلک — دهای هیچ نبی شکر دره بالا
همین بمدحت او بسکه عرش را بر گوش — دو گوشواره ز درج وی زیب افزا
یکی حسن که بلی گفت در جواب الست — یکی حسین که زد از الست جام بلا
همارة این یک از وصل دوست یافته — همیشه آن یک در راه لایزال فنا
شد این با عدا آمیخته بی حجاب — شد آن ز حجاب آنکه سوی اعدا
ز نهی ایزد اینرا ز دشمنان تحذیر — بامر یزدان آنرا بدوستان اغرا
از این کشیده خواری بباب حق مینو — از آن بکربلا بلایک کشید بلیا
کلیم حضرت این را نهاده گوش بزید — مسیح تربت از آن کشاده چشم شفا
نه این مخالف آن و نه آن مخالف این — ولیک بر تا زین هر دو پیر زان برنا
بروی این تجلی مرا مهای امم — ز پشت آن متولد امامهای هدی
بویژه سید سجاد کز نهاد نژاد — گرفت ملت و دولت از او طراز و بها
بیکبدن بیکی دم بصد هزار مکان — صحیح بود و سقیم و اسیر بود و رها

یکی از نوافل او کر کشتی و الیس دهند   نخست شیطان کرد ز جمله سعدا
نمود چون ره درگاه کبریائی طی   سلیل او ز شرف شد بخلق راهنما
علاوه باطن و ظاهر محمد باقر   که علم اول و آخر از او بکام روا
گر از محیط علومش نمی کمانک رسد   بجای سبزه همی علم او دمید از غبرا
بر درایت او اسم خود نمی داند   ابوالبشر که داور ز فرا گرفت اسماء
بیار کاهش عیسی که جان بموتی داد   وجود خویش نیارد شمرد ز احیا
چو دور ز فرش لوائش بعرش حائل   مهین سلاله اش از مهر بر فراخت لوا
ستوده جعفر صادق که از کرام صدق   زنند بر در ش افلاک کوس صدق و صفا
بنزد حکمت او کز خرد گرفته سبق   شود شمرده فلاطون ز جرگه سفها
جزای هیچ که کارنیت غیر از خلد   ثواب یک عملش بخشد ار بروز جزا
ببوستان جنان چون فزود پیرایه   بدین گل چمنش گشت بوستان پیرا
محبت موسی کاظم که با تحمل وی   ز حر موسی بر بد کلیم و از ضعفا
چنان حلیم که گر حلم او بر آب نهند   هزار بار بجرید بصخره حتما
برتبه موسی طور محمدی است ولی   ز خصم فرعون آسا بکام اژدرها
رضای حق چو یا چهار او کرد قرار   پسر دلکک امامت بنور خویش رضا
هند بو طوس انیس نفوس و شمس شموس   که برق گنبدش از چشم مهر برده ضیا
هوای کوی وی از در سر بر ده ورد   ز رعب پرده شیر فلک درد هوا
کس از آتش دوزخ فزا و بدنامش   خضر نیاورد ش فرق کرد از آب بقا
نهفت چهره بکوه چو از سرای سپنج   نشسش حب بهین شاه گشت چهره گشا
محمد تقی متقی امام جواد   که شد خلیل ورا ریزه خوار خوان عطا
در آن مقام که او کرده از جلال مقیم   کند ز مصطبه اش جان کعبه کسب صفا
سکوت زاده اکثم از او عجب نبود   عجب بود که کمان کرد خویش داد انا

مخالفش که ز ارتن

مخالفش که ز ارتن رضوان بر اسیل   برون نیاید از او روز حشر جدا
لطیف لکه لکوش دو صد خار آسم   بجای پیش کند خویش را بلابه فدا
ندای حق چه شنفت و بجان اجابت کرد   بسوی حق پسرش خلق را نمود ندا
یگانه اختر برج شرف علی نقی   کش از جمال بود افتخار رهبر و سرا
محامد رسل اندر بر صفا خزاد   چه بر سایه مرغان بنزد فر هما
چنان بپاکی او روح پاک ربانات   که در شمایل خورشید دیده حربا
چه از معسکر غیبی نواخت کوس شهود   بلند کین شد از او رگ بگردن حصبا
بنک فقیر بصد شرم بسر دکرش   بهشت و کوثر و طوبی جهان و مافیها
عطا که کاخ حق او را چو گشت حائل او   ز روی حق خلف وی نمود کشف غطا
سراج دین حسن عسکری که طلعت اوست   ز نور هادی صد همچو خضر از ظلما
اگر که نام وی آصف نمی سرود هنوز   سریر بلقیس افتاده بد به شهر سبا
وگر نبود سلیمان بظل رایت او   گذشته از دیوار وی گریخت باد صبا
بگرد او دوران دوا بر هستی   بدانمثال که گردد بگرد قطب رحی
رود مشیت او کر تا لف از در آب   ز خلوت دل واثق برون چه عذرا
فلک چه کوکب دو ز خلاقش فرسود   بجای ماند از او کوکبی فلک فرسا
وجود حجت حق صاحب از آن که قدر   حدوث یافت بدو روی از قدم ملجا
هر آن جلالت کز انبیاست او را ملک   هر آن کرامت کز اولیاست او دارا
بوقت دفعه کفار عسکری شوکت   که کرم تقوی همت و جواد سخا
فقائیش رضوی علم موسوی لیکن   ز صدق جعفر و از علم باقرش کالا
بزهد سید سجاد و از کمال همم   حسین برده بسجاده اش عطیه و ثنا
حسن شمایل و اخلاق و فاطمی عصمت   علی شجاعت و اشفاق و مصطفی سیما
فدای حشمت و فر ملکه از شکوه گهر   چو ذات پاک خدا راد و فرد و بی همتا

ورین چهارده گر یکی سکری نبود / فزون ز یکتن وان تن بدون زیاد جدا
تعینات بدریا حجاب شد ورنه / چو ژرف درنگری هست قطره قعر دریا
شه سپهر سریر ایکی بجیحون پس / که شد ز مدحت تو تاج تارک شعرا
مرا چه حاجت ام شایگان نعیمی بخش / که جز برای تو نایم بغیر جا به سرا
همیشه تا که طبایع ز عکس بروایح / ز کارهای صدائی رود کچون و چرا
خطای عزم صدیق تو ذر سپهر صواب / صواب جزم عدوی تو از ستاره خطا

در تحیر از خلاف عالم و تنوع اخلاق آدم و منقبت شاه میاد من خضر مقدم ولیک علم سلام الله علیه

گفتم بعقل دوش که ای آیت هدی / گشت اول از مشیت که کفر و دین بنا
کی نور دین و ظلمت کفر آشکار شد / کز حکمت حکیم نمی کردی اقتضا
از قدرت که بر سر بازار اختلاف / این شوخ پارسی شد و آن شیخ پارسا
فرمود اراده که برابلیس بوسه / تا او ز سجده کردن آدم کند ابا
در رشته ازل همه بود ندا گر گهر / ماهیت گهر که کند قلب جز خدا
گر خلقت نجوم بود تیر آفتاب / کی حد زکی سهیل شود دیگری سها
در حق تفاوت بیکایک نشئه آب / پس از قرف چه می طلبد فعل کهربا
از یک عناصر است نباتات اگر پدید / پس از چه هست خار چه نسرین و نرخ فزا
باده با این طرب دگر چیست از چه رود / افیون با این میوه شود سرد تیز از چرا
بر جمادات اگر همه را طایر آفرید / از کیست این تباین عصفور یا هما
تجیب بر دها اگر ز اهتمام اوست / بو جهل را که داد حضرت مصطفی
دست صانع که بر هزار اتحاد / یا قرت و لعل را بد و رنگی خشوبها
رزق چه حیله نخست که اخفی نمود گر / اینجا چه جلوه نیست که گر دید تو بیا
مارا با تقضا و حلال و حرام چه / بی میل رازق اگر نرسد رزق با هوا
گر ماخوریم خمر چه رد و نی دهی است اد / در او لعب گهر چه بد می کنیم ما

ای گبر

این سبب علم خالق از اشیا نمود نیست / گو نه کرم حک زند از عیش بستلد
یعنی نداند انکه صبوریم یا جهول / یعنی نفهمد انکه لجینیم یا طلد
القصه عقل چون سخنانم شنید و گفت / در حل این عقود مولا کن التجا
شاه نجف علی ولی کز تو چشش / مسجود انبیا شود اشباح اشقیا
پس منجلی است ز آینه اش نور ایزدی / هر موی او رموز انا الحق کند ادا
آب خوش کشف اسرار ذوالمنن / خاک رهش بکون ارواح اولیا
ثعبان سطوتش فکند عکس اگر بخوب / لرزد کلیم را بدن از هیبت عصا
در عالمی که حرکه نام جلال اوست / الجادان بدون رود و از سنگ انتها
باید کزین حدوث خرد خواندش قدم / اثبات شی اگر نکند نفی ما عدا
ای زیب بخش وحی که از بای بسمله / یزدان سور بنام تو کردست ابتدا
مخلوق تست هرچه بگیتی بود قدر / مرزوق تو است انچه بگیهان بود قضا
گردی ز بستان تبری تو الم / ورد بوستان تولای تو شفا
قیدی کز اتصال تو مستوجب نجات / فقری که با وداد تو مستلزم غنا
رخشد چه مهچه علم اقتدار تو / بر ردشمس کی کند ادراک ارتقا
در آن زمین که قصد جهان بگرکنی / از هر ستاره شود ایجاد صد سها
شاها مرا بکاخ فصاحت معاجرین / هر یک نماز برده که روح ملک الفدا
کوته بود بقامت طبع بلند من / دو زند اگر زاطلس چرخ برین قبا
با این علو پایه کمند بلاغتم / باشد بر اوج قلعه مدح تو نارسا
از جو که دقت جسع مدیح تو بود بلخ / این جور اندکی که تو را گفته ام ثنا
تا انکه بر سر اثر تقدیر کردگار / بیجا بود تفکر این چون و آن چرا

هر کس که همچو فکرت جیحون ستاید
باید ز شمع رای تو توفیق اهتدا

در تهنیت عید غدیر و توصیف ذیشرف که بر جهانش این امر خطیر گردید و ستایش ایزد جبار وصی احمد مختار حیدر کرار علیه الصلوة والسلام و تخلص بمدح نواب والا ناصر الدوله

ساز غدیر خم نگر مهر دمیده از حق سما — ای مجو هوشی دگر چون شد سعادت با صدا
می دهی و خمش عقل کل پر زد غدیر از بوی گل — بخشید سلطان رسل نوشنده شاه اولیا
چون شد علی بر انس و جان مولای پیدا و نهان — مقصود ایزد شد عیان از سال اجیل انبیا
از حق بحیدر زین نکته معلوم شد کز دیر که — او بد در و با تو شبه او بد شهر و با تو گدا
در بارگاه از تقرب بر امر حق میر عرب — از بهر منبر از جهت بر لقب فخر اولیا
ده اشتری کش از جهاز بهاب منبر کشیاز — از البیات از بهر تا را اندر دید کوش این صبا
صد صالح او را سار با صد خضرش آب او زکان — هم در حرم او در امکان هم ارارم او دراکا
سیمرغش اندر گاه تک گوینده بر نضر لک — شتش به از ازدی بکل شمس به از ذکا
لبها چه دامان امل بهر و دو ازو بدل — گردن چه بنیان ازل شد و دمه دو رسا
هم جسم او معراج تو همچون براق برق خو — هم ساق او میثاق جو با ساق عرش کبریا
رقصش چو لیلی در جبل با نکش چه مجنون در جبل — طوقش چو بلقیس از صل نکش چه داود از صدا
ایام هر سیار کشان موری لصد سوتیش غغان — هنگام مستی روز مان هوش مرادان اژدها
باری چو احمد زد قدم بر آن جناب اقدم — افراخت هر چوش علم بر چرخ اعظم مصطفی
رضوان ز جوش در جنان بوسید طوز و کمان — گشت از بلندش اسمان در آرزوی متکا
انگاه بازوی علی بگرفت و با صوت جلی — گفتا که من او را ولی دانند علی را پیشوا
هر کس به راه کردگار خواهد بمقصد برد پی — وانکو خطا ورزد بوی ورزیده بر دا خطا
شد چهر فوحی چو قمر زین مژده فرخ اثر — شد خاطر هر جی که در زین لفظ معنی آزما
زانی اسمان رشد و غی هر کس که بد برد پی — ای ترک سیمه بخش چی کز صد کدورت این ماجرا
اوز قسا طات رخوشی ذکاه چشم و سرکشی — بغلین لساط چی کشی دع ماکدر خذ ما صفا
آهو شبا بفروز هین چون چشم صنعم نیکوین — کامد خلافت را قرین هر غام غاب لا فتی

امروز را از بس شرف از وراه لباج کیف — خون آت تخوردن از شعف جوت است منتهی باز جا
ارب چه شعله خور رام و حرودن از پی ورود — گفت زنفوا از رنگ و بو نسل از خصن اصل از خا
گر من روزی این چنین است اد هم عیش هم معین — کاب خ سالار عصیان فزد شوید زما
شاه جوانمردان علی دانا مفتی و جلی — کز هر نتیجه دهر ولی گردد است نورش ابتدا
انس انداک یقین کش سینه روح اللهین — هم با مساکین هم نشین هم بر سلاطین پادشا
کز علوم حق انش معنون از نقد حق گلش — از زمین عالی محفلش بر عرش نارد بوریا
هم آیت الله کون هم صنو اسد لون اد — ماند اگر بی عون او موسی گریزد از عصا
حوزه منش اش معتزل سه زد در ودش مستدل — بی سیل او لنگ است دشل پای قدرت قضا
از فوق اجرام فلک تا تحت ارکان سمک — انگیخته امرش زرگ افراخته نهیش لوا
ناسوت از او برپای و هم لاهوت از او در کعنکو — ملکی که او نگرفت کو جای که او نبود کجا
ای دل که تو محراب جان ابروی تو — خاک در منبر تو در چشم مردم توتیا
مخلوق حضرت نه طبق مرزوق جودت ما خلق — از تو سعادت در فرق ور تو اجابت در دعا
هم دارد هم دیار تو هم چرخ هم سیار تو — مسعد تو سیار تو در حرز حرز ما سوا
هم رحمت از تو هم تعب هم حجت از تو هم غضب — اخانه و محجب بیگانه و آشنا
تو جوهر و عالم عرض هستی طفیل و تو غرض — بر خلق مهرت مفترض بر چرخ کاخت ملتجا
ذاتی که حی باید تو نی نوری که بیاید تو نی — هر چ آمد و آید تو نی از ابتدا تا انتها
رنج از تو و درمان ز تو گنج از تو و نعمان تو — عنوان ز تو پایان ز تو هم در الم هم در شفا
هر مرده را احیی تویی هر زنده را مغنی تویی — عبدالالهی کیست با این همه فر و بها
کعبه بجز کوی تو نی مشعر بجز سوی تو نی — مقصد بجز روی تو نی از سعی مروه تا صفا
رها ب هر دو بهم تو بها به هر اقلیم تو — آدم ترا ابراهیم تو اندر سراندیب و منا
شاها اگر صد دهان و اندر دهان صد زبان — این صد زبانی با صد بیان گرداند تهنیت ثنا
اکنون که همچو است خجل از ضعف پای بند عقل — به گرفته از جان و دل گویند مدیح آصف دا

شه نام آور دولت که زد کوس بزرگی تا ابد — جود کفش بگرد از ضد نشناخت هنگام عطا

آن کج بر فلک بسته دکش برتر از خورشید هنر — هم جان او کان علو هم طبع او بحر غنا

چشم و چراغ زیرکی شد بش بو عقل اولو الدرکی — نزد ملک دانش یکی بیش هزار اشعش دو تا

هم بر معانی مقرب هم از معارف منتخب — دانش بدو نشان بر محبت عشقش آن حکم الاعلی

جان آفاق فاضل است او نور بی نیاز مشکوة او — در شهر ادراکات او دانش چه مرد روستا

ای داور دوران که لطف دستاریت فن — کو فکر او ذا لمان ابر شسته در بیداری جا

آوازه ات شد جلوه گر از خود گیتی اکبر — چونان که گردد معتبر مس از وجود کیمیا

اثبات و نفیت گاه دین برق کان غیبت یقین — دست و حسامت وقت کین برگ ابد مرگ فنا

عون تو گیری بی گران زنهار در دولت آنچنان — کش بگذرد چرخ از میان یک عمر اگر نشاید دو شنا

هر کو ز تیغت طغر بکمون در رزمی خطا — مخصوص بر کلکت هنر محسوس از کفت سخا

بخت تو چون شخص جوان شخص تو چه بخت کامران — آن یک بزرگ خورده آن وان بکر جوان بار بار

مرا چه من مسکین نفس نشنیده تا امروز کس — چشم فرزدق باز بین زودم معزی از خفا

اینجا که ارباب سخن چون انجم آیند انجمن — با آفتاب شعر من کمتر ز ذرات هوا

لیکن مرا خرما کمک در ساز بیجت بیک بیک — اکنون که از دور فلک بگذشت تیغ و شد شفا

طبعم بلند و مایه نی جز حسرت همسایه نی — ملبوس نی پیرایه نی از گریه بستر تا جا

بی بهره از زر مشت من محروم از خرقش من — انگشت من انگشت من [illegible]

نی ساده نوروس بکف نی باده دیرین برف — هم با بدیم [illegible]

تا پیش باشد محرم عید غدیر از عید جم
یارب ز عشرت منعم [illegible] مستند

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام و مدح اعلی
حضرت صاحبقران جم جاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

ای بر رخ زلفینت ره زهره مشکینا — در دامن روح القدس یک گله شیاطینا

از روی رخت

از روی رخت از خورشید بگرفت انوار — وان ذره ات البتن از خورشید برد یا

مشنو که دلم باید وصف لبت آرام — فرهاد که از آمد پی قصه شیرینا

حاشا که رهد عاشق از مژه خونریزت — کی صرفه برد کنجشک از پنجه شاهینا

تا کس نماید باز از نافه سخن آغاز — بگشا گرهی از نازران سنبل پرچینا

بنشین که زنم جامی بر یاد خط آری — می پیش دهد مستی بر طرف ریاحینا

سر پنجه ات از زی ارد [illegible] — گر وصل یعقوب است در مردم عینینا

گر از غم لیلی گشت مجنون همی اندر دشت — عشق لب تو را باشد بهری ز رجانینا

اکنون کریم سود لیک از غم زلفینت — پیچم همه شب با ما تا صبح ببالینا

ای داغ دل لاله در گلشن رعنائی — وی شعله جواله اندر زبر زرینا

هرگز نکند تیرین خون در دل کس چندین — گرم که تو بی از حسن بادهٔ شیرینا

ای مه که خورد سوگند بر شکر لعلت قند — وی روی تو را پیوند با بدر و پروینا

تا چند ببر باغ پیچی تو عنان از راغ — ترسم نماید خرق گلرا ز تو گلچینا

نور اده از حوری تو لمعه از نوری — بگذار که باغ آید نزدت پی تزیینا

خود سبزه چه حد دارد گر کام تو یابد کام — جائی که بود نرگس با چشم تو مسکینا

گر باغ همی خواهی تا بهره بری از گل — در آینه بین گلها از چهره رنگینا

نی آینه را منکر کو آنچه خود بینی آب — بیزار بود حیدر از مردم خودبینا

شاه ملکوتی صدر خورشید همی بدر — آن کاسر اهل عذر آن صفدر صفینا

نامد حرم از زاد ل تا لیه میلادش — فرقی نشد از بحیل رخت افکن سجینا

در نعت او موسی زد ماند از سلوی — در ملک او یونس پرورده یقطینا

در مهد درید اژدر پی شهبه زدم تا دم — کو باش جواب ما اهمال تخمینا

از شست درشت دیو ناکشته تو گلدست — شکفت شد او در مهد دژ نده تنینا

گر از شمشیرش بگذرد جست زدان ترک — بد کعبه کنون هم سنگ هم سنگ باد از زرینا

گر لطفش از جان نتیجه عالم بود وجود نزاد — نگذشت زنگ گندم آدم که بد از طینا
ای کز تو بر اشباه نا زند بد اکراه — هم چون کلمات الله از سوره یاسینا
تدبیر جبلت تو هم پله با تقدیر — تمجید عدوی تو هم رتبه توهینا
بر جای تو گر کس را که جان ملک تابع — هر کس که بجای تو نشست شد بازل تسعینا
ذات تو نمران سجده کنند کو هر قدوسی — تن در ندهد هرگز در حیز تمکینا
در کعبه اگر رکنی است از فخر قدوم است — در نه چه ثمر گفتی ارکان یمانینا
یکذره ز مهر تو سنجند اگر در حشر — صدبار دهد میزان انگشت تباهینا
اندازه تو سالک هرگز نشود مالک — غلمش دهد ار مالک اندر حطم غسلینا
منظور کلیم الله در کوی تو مأذن بود — با آنکه نهادش نام میقات ثلاثینا
در امت او چون کس نشناخت خدا الا که داد — در وصف تو نتوانست اعلاق مضامینا
الحمد که در ظلمت مرا امت احمد است — هوشی که شود تحصیل هر ساعت از ادینا
ز حلقه این امت شاهی است که از همت — بخشد کف او نعمت بر خیل سلاطینا
شه ناصر دین را از فرخنده بدو داد — کش کاخ فلک بنیاد مسجود خواقینا
در دهر ز اعلامش تابنده علاماتا — در ملک ز بالایش بابنده قوانینا
هر نکته که کس تا حال بنیان نشود نقش — او سنگ برون آید از عهده تبیینا
بزمش که با اهل عرض شد جنت برومی فرحی — ولیی است که اقبالش از جان شده آئینا
بخشی است ز لطف حق بخشی که نبود او را — این نیست عدوی کش گیرند کجا بینا
با شاه ملایک جان و کسری و چرخ ارکان — گر دور تو شد دوران مشحون ز تزیینا
تو کاخ ملی از راه ابد ز ملکان طاقی — جود کف تو از تیغ نشناخته تسعینا
دانی تو سر اسرار اکونه تو جبار — تا ناکه شود از غیب بر ظلمت تو تلقینا
روزی که چو برق از تیغ نگسیخته تو نام آن تیغ — بهرام فرو خشکد با هیکل چو تنینا
از اکر بطبع اندیشه رعب تو کند تدبیر — دوزخ شودش عاجز از اندیشه تسکینا

رعب تو نیندیشد از بار ره اطفال — ثعبان نکند پروا از سعی فراطینا
شاها مگر از رحمت کاین بنده ثنا گستر — آرایت مجال نظم زین بکر خواتینا
تا مهر چو بر عکس از دور فلک چرخ آن — مدریکه رود وارون از سیر طواحینا
سازند دعایت ورد هم ثابت و هم سیار — جبریل امین هم نیز گوینده آمینا

در ستایش حضرت اشرف امجد والا گوهر درج کیهان داختر برج خاقان جنت مکان سلطان احمد میرزا عضدالدوله دام اقباله العالی

بازم می تو ان دل جانان را — من خیره مشت کوبم سندان را
ز نه بدین همه سختی نیست — در شیشه نازکی دل جانان را
چو قطره آش بکف نقد درچه — قوت دهم خیال پریشان را
پیش لبش کسی که بود انسان — جوید چگونه چشمه حیوان را
رز رخش تنی که بود آدم — نهند مقام روضه رضوان را
جانی ز قصد من بتن چه ببر گیرم — آن شکر لطیفتر از جان را
کآن گلی بجو شد و من ترسم — کاید مصادم ای مه تابان را
کان نازنین بدن که بوی دانم — شکل کند تحمل کتان را
رز خنده برق وش بر هم چون من — کردم وداع خطه طهران را
با ای خضاب کرده دو سیماش است — بگرفت تنگ مقود یکران را
گفتی نگاه ایزدم اندر راه — بگشود در هزار گلستان را
تا گوش تو نشنوم بگیر انگیخت — بس ریخت اشک چون رخ غلطان را
تا یال ز رکیم بعبیر آکند — لس کند موی غالیه افشان را
گفت از چه من حبیب غزلخوانم — بگذشته پیش ادیب سخن دان را
دانستم از رکه اعز کار این است — با تو بستم اول پیمان را
هر کز که دید ادیب سخندانم — دل بر کند حبیب غزلخوان را

غلمان بدل فریبی من ... بود
بعد از من ار گزینی غلمان را

کنعان مهی ندارد مانند من
جای من ار آری ار مه کنعان را

با من سیاه بود شبستانت
گر پر کنی ز مهر شبستان را

آنم که چنین هندوی گیسویم
در چین شکسته صولت خاقان را

بس شد که هر شام سر زلفم
چون صبح بر دریده گریبان را

بس تاجور که بی گل رخسارم
بر بریان گزیده مغیلان را

در حیرتم که نیستی ار مسرور
بر دل چون رسید هجران را

گفتم تبا سری که ز تو پیچد
رخ تافته است قادر سبحان را

لیکن ز چشمها که تو داری من
ترسم فساد عرصه امکان را

گر بهر دزدی دل اهل راه
بگشائی آن دو سنبل پیچان را

بین ره سوار بر بدیک من شو
تا با هم اسیریم بیابان را

ناچار کرد عهد و چه راکب شد
راندیم آن دو ابرش خنگ را

هر منزلی که قصد اقامت رفت
حلش قیامتی بنمود آن را

این بانگ زد که بیا شکر
جبریل هم سفر شده شیطان را

آن چون پری گرفته قفا نها کرد
کاهرمنی ربوده سلیمان را

که شد هجوم طایفه کاین ترک
گشت از مژه رعیت سلطان را

کاهی یکی روان که بگو این بت
دل پس دهد کرده مسلمان را

من با هزار حیله و گریز آخر
کردم حصار آن مه زنجان را

ایمک دلم طپید کم نشود راند
اقلیم عشق خسرو ایران را

رکن جهان مهین عضد الدوله
کز افسرش قوام است ارکان را

کیوان صنم شهی که ز اورنگش
خجلت کلاه گوشه کیوان را

ایوان طراز مدری کز قدرش
پرواز سدره بینی ایوان را

حکم دل است بسکه نگاه کین
کوه بسینه دارد ثهلان را

بر نگرجب زبان سنان بسته
هفت اژدری زبانه نیران را

در بیشه از صلابت برج وی
ناخن فکنده ضیغم غژبان را

تا که از کمندش بر قولوس
ز ابرز کرده اوج ثعبان را

گردون کند پذیره احکامش
چونانکه گوی طاعت چوگان را

بر ملک شه ز تندی صمصامش
دم کند شد صوارم بران را

ای آنکه باروان تو دارد کرم
پشت مهین خدیو جهانبان را

چونانکه از برادری هارون
دل گرم بود موسی عمران را

خفتان چه بر کنی بر بدن پوشی
پر اژدها نمائی خفتان را

شاها نیک فطرت چون من
کارزنم داده لؤلؤ عمان را

با میزبانی کرمت دریاب
این کهنه رند نادره مهمان را

در مدح قاطع برهان و شریک القرآن واهب الفتح والنصر حجة عصر عجل الله فرجه وسهل الله مخرجه

جز او که وسمه بر ابروی دلستان کشدا
کمان مدار که صد رستم این کمان کشدا

هر آنکه نقش وجود و عدم کشد بر بین
سزد که آیتی از آن لب و دهان کشدا

مصوری که کشد شکل هیچ ا باریک
روا بود که مثالی از آن میان کشدا

دراز تنش هوس شق حق کند نقاشش
نخست باید چون طرح جان کشدا

ولی گر از دقتش نسخه چون صورتگر
عبث بکاه فلک این نمی توان کشدا

بباغ اگر بفروزد جمال خلد مثال
چه طعنه ها که گل از دست باغبان کشدا

ز شعری خط او لاف زد کمر سوسن
که گلشنش برون از قفا زبان کشدا

مها بیاد کنش پرده زان رخی که چنین
سهیل را بزمین بوس از آسمان کشدا

تمای چهر چه غلمان که حور را رضوان
برای سجده ات از خلد موکشان کشدا

بلند جاه تو عمر جاودان ده مرا دلم بعشق تو بر عمر جاودان کشدا
شگفت چهره تو باغ ارغوان ورد است گرم هوای تو زی باغ ارغوان کشدا
بجز کسی نکشد چتر و سایبان تورا زمانه زلف بجز چتر و سایبان کشدا
کشد ز نور کتان پوش پیکر تو حسد جهان ستم که ز نور قمر کتان کشدا
رخت چنان دمد از اشتیاق او بحیران خوش آن چنین که کسی را سوی جنان کشدا
کز اعتدال قدت سرو بوستان یابد دلم به بندگی سرو بوستان کشدا
و گر نسایم جعدت بضیمران گذرد سرم بحسرت سودای ضیمران کشدا
چنین که صاحب مشکت ز ترکمان گیرد یقین بخاک ره صاحب الزمان کشدا
امام قائم بر حق خلیفه مطلق که عهد دری زلال از مهد کن فکان کشدا
شهی که رز حجر الاسودش حرم عمری است که بدر جهل دی سنگ آستان کشدا
وزان حجر بود اسود که پیش درگاهش سیاه رویی از آنگاه عرش سان کشدا
سبیل آدم و صد جد چه آدم خاکی زکلک صنع بر این لوح خاکدان کشدا
زهی چنین پسری کز اراده چند چو پدر عیان با مر لن از پرده نهان کشدا
طهور داد بر دانا بود روز جدای چه راتبش ز نهانی مهبه ز عیان کشدا
میان ممکن و واجب عقول از آتش گهی براه یقین که سوی گمان کشدا
چه ملکش بکری ذوق مهی رکاب زنند چه واجبش سحری عقل پس عنان کشدا
بطیلسان عنایت زدیر ترز امکان تو و جلش سراسر ز طیلسان کشدا
شها تو ئی که نفاذ تو در ابتدای معاد دوباره جلد عذیری به ... کشدا
مکان مظهر حقی و بلکه مظهر حق وزان حق ز تو انوار لامکان کشدا
غبار رایض جنگ تو کاوزرین را زغیب سوی شهود افصح البیان کشدا
بحیر جبروت کلیم ... را ز نیت جانب ... احسن اللسان کشدا
عجوزی ... تو صد هزار ... بطوق ... خود از ... کشدا

نگو

شگفت نه که به هدهد و مور ... نه زهو بدی که ببام تو آشیان کشدا
هوای کوی تو داود راز ملک عدم سوی وجود چو عشاق نغمه خوان کشدا
ز نسل آب قضا در مشیمه باب قدر اوامر تو وحقرا بتوامان کشدا
بهر زمین که تو دست خدای ... پای چه طرفها که از او خرق فرقدان کشدا
ز مهر تو نه عجب گر خلیل ... ببار که بی خدمت دوان دوان کشدا
شها منم که زمین مدایح تو فلک بعرش شعر من از فرش ارمغان کشدا
بر بدیعت اشعار نغز من شعری سزد که خط بقالات باستان کشدا
ولی ز جود تو ار جو که روز ... جون بسمت جودی اجلال بادبان کشدا
همیشه تا که ذقن را خمیده زلف بتان جمال گوی بلورین بصولجان کشدا
سری که نیست بچوگان ولای تو گوی بصولجان اجلش جان ستهان کشدا

در مدح ... جناب ... میرزا ... زید اعزازه

باز این چه فرح است زگل صحن چمن را آموخته کو نه هنر کان یمن را
نی کان یمن ... رنگ ... مانا ز بهشت آمده سرمایه چمن را
گر شاخ شجر باج بخواهد ز ... از چیست که او داده گرد عقد پرن را
گر لاله بضاعت بگرفت از کف موسی پس کرد چرا تابی بر طور دمن را
هر باد که بر سبزه دمی خسید و خیزد خونابه گشاید ز جگر مشک ختن را
ز انگونه که ز ابر چکد لولو لالا معذار نماند بجهان در عدن را
از باد مسیحا نفس آن کوه پر از برف شد زنده پس از مردن و زد چاک کفن را
گیتی است چنان خوش که عزیزان ... از جوش طرب یاد نیارند وطن را
مرغان بهوا قافیه سنجند و غزل گوی در ملک برند از نغم نغز حزن را
رفت آنکه بهم ... تیغ و کمر کوه بر که بسر آورد ... را
شد صاف ز اوان تر له ز آئینه دریا ... گرده ماهی که سبق برد ... را

از دولت نوروز و فر اختر فیروز - دوران جاهلیت دگر کرد هر کهن را
اطفال چمن غرق حلل گشته وز ایشان - این شیوه شد پیشه مر اطفال زمن را
هر سو پسری سیمبر از جامه زربفت - آراسته بر سرو سهی برگ سمن را
هر گوشه همی حوروش از صدره دیبا - پوشیده بسندس تگری بر و دوشن را
بیچاره من از دو رخ آن ماه شب افروز - جوشی است بمغزم که دل و دیده شمن را
بلبل ز گل آید بفغان وز گل و بلبل - نه حسن کم او را و نه دل کمتر من را
لکین چکنم چون نتوانم بر آورد - آن سرو قد سبز خط سیب ذقن را
نازد همی از حسن نقش ساز و بداند - کز سطوت آصف نبود قدر فتن را
آن آصف جم مرتبت راد محمد - کش خامه شهابیست دل دیو فتن را
در دولت و ملت همی از پاک سرشتی - ترویج کند قاعده فرض و سنن را
این برتری از صدق بیزدان ز ملک یافت - در داد بجان بسکه بهر غائله تن را
دنیا به پی اوست نه او در پی دنیا - آری ز کجا مرد کشد منت زن را
کلک دو زبانش چه پی نظم کمر بست - بیلحظه ز صد حادثه بر دوخت دهن را
رخشید چو از جبهه او نور اویسی - بر دل ز پی صد قرن قرین گشت قرن را
شاه پرستنده وزیر یکه زند تیر - پیچد قلم تو علم جیش کشن را
از بسکه بعهد تو پسندست درستی - در طره خوبان نتوان یافت شکن را
در مهد نواب سرایت خرد پیر - طفلی است که نادیده لبش شیر لبن را
گویند که آموخته از فن نجومی - فی الجمله نجوم از تو بیاموخته فن را
احکام تو در جای است منطقی که بر اوش - جز ثابت و سیاره ندیدند بدن را
جاه تو چه افزایدش از گردش انجم - پیرایه نبایست دگر چهره حسن را
بر تو چه کنه حاصل اگر نی ز تو خوشنود - راوما ربهود آنچه زیان سلوی و من را
از فکرت نقاد تو آموخته تقدیر - بر بستن و بگشودن هر سر و علن را

خورشید بر افروخته در کاخ تو شمعی است - کش موج بر افراخت ز پرورده لگن را
بر نامم ای بنده دیرین تو چون لن - گر طبع زداید سخنم رنگ سخن را
ار جو که بر این نکته که چون در ثمن است - جود توام از پیش دهد بیش ثمن را
تا فصل بهاران ز فرح بخشی کیهان - از اختر و ارکان ببرد عقم و عفن را
بر بام روان در کف تو خطبه سراینده - چون ملک گشاینده همم را و یمن را

در تهنیت ولادت با سعادت ولی اکبر امیر المؤمنین حیدر سلام الله علیه و ستایش آفتاب فلک شجاعت و فلک آفتاب سماحت حضرت والا ناصر الدوله دام اقباله

ماه مبارک چه بس می ده که شد ماه رجب - و امد ز طرب شیر عجم از مولد میر عرب
هم چون رخت با صد صفا هر ساله این جشن نقا - جشنی رجب شاه ما رخت افکن از ماه رجب
جشنی چه طور اسرار کو بصفا بچو کاش هم گو - انکس که اورنگ کفش گو تا نگرد دیدار رب
کم نه سپهر از ضوش مبهوت چارم خسروش - یکجلوه از صد پرتوش این چار بام و هفت اب
جشنی ز بزم او کشف میلاد سلطان نجف - راز خدا روز شرف جان فرح کان طرب
ماه رجب آنگاه می نفکن استفتاح بی - از کار راجب تا کی هیچی نامری مستحب
شانع چه این میلادستی بس معصب اولاستی - خوان کرت کالاستی بادت جالس منتجب
ای کم و نای بسخط بر زنبق از مشک نقط - شکرف لب نگار خط زرین کمر سیمین سلب
بین در وثاق از چار سو نما بکام آرزو - شمشاد قد چوگان مو گوی ذقن طوق غبغب
ای ملک جانها قسم تو رسم شان ایام نو - در بر مهن از جسم تو یک آسمان مه در قصب
خیز و طلبد رکن مرا بی باده بی سر کن مرا - ایهام شد رکن مرا از ساغر بنت العنب
بالله بین اسلام را انا لله این اصنام را - در تهنیت اجرام اشد چه نشاد و خطب
ای کهنه رند شاه زده ردی کند مهر بند خم - شیرین وشی بس تلخ گو شور افکنی بر گو لب
بر بین میلاد علی دل را زخم کن منجلی - کان پاک یزدان ار او را بر با بگرد از ادب
سر خدا شمع هدی طور و ز الکهف تقی - کز ذو الفقارش در وغا سار و غدو را بولهب

حاشا دلش مرآت حق گفتش همه آیات حق
در هر صفت چون ذات حق فرد از نبود و از نسب

با زحمتم تو زحمتم سازد صفا سوز حسد
بد بر ازل صدر ابد دفع بلا رفع کرب

هم او قضا هم او قدر هم او ملک هم او بشر
هم او معمور هم صدور هم او مسبب هم سبب

رو عرش و ز رو غیرا بود رز علم در ذاتش بود
این خود همان دریا بود کز جد فزود نقش عجب

زعش همه از اصل حق یابش هم از فضل حق
از هر چه غیر از وصل حق ایمن بود در عالم عجب

هستی سراسر خاک او هستی گریبان چاک او
از حیطه افلاک او بیرون نیاید یک رجب

نبود عجب رفت ار گلی یک جهل جا از مهتی
جانی که از آدم باشد تهی دان شیر دارد عجب

محفل چو مصر از یانخش چین کرد کوی درخش
پر از مرآیا رخش گیتی چه بازار حلب

ای زیب جانها نام تو به از دو گیتی اقدام تو
در مذهب حدا آم تو یکسان بود سنگ و ذهب

کاخ ملک کوبد حرم بلعفت تو عوض ارم
دست بقا تیغ عدم مهر شفا قدرت تعب

موسی که اندر خیل تو بد معتصم بر ذیل تو
پای فضای میل تو نشناخت آتش از حطب

فر تو را با هر دو فرق ثریا تا ثری
تو شمس و انان چون سها تو برق و اینان خزف

دنیا تو و عقبی تو تو پنهان تو پیدا تو
زایجاد بی همتا تو هم در حسب هم در نسب

روزیکه بغور و خیال از تا سیمرغ جهان
کز لطف از نا یدامان موثد همی عیسی غرب

خیبر کجا و بدر چه مرحب کدام و عمرو که
با تیغ او که نامه چون در بر آتش حطب

چه چند آسیا تو کنج حق استغنای تو
گردد یکسا اما ای تو گردون زبان و از ذهب

تو ماه و عالم مهر تو تو شاه و جان رعیت تو
او بیان قوم از تیغ تو چونانکه ابدان از عصب

بر تو چه مخفی چه نهان هر آسمان کاهکشان
چون کشت حیدرالدین کان شد بر تو منتسب

شه ناصرالدوله کز او ملک و ملکرا آبرو
پرور نکهت سبک خو فرمانده فرخ حسب

با جود که خطاب شبه ادی ظفر
شایسته اجلال و فر زیبنده نام و لقب

ان جا که درگاه شه کش سر نگردد گاه شه
نشناخته در راه شه مور و دد از ذئب

گردون ز بامش آستان گامی نباشد خسروان
موجود از ادامن دامان بیعدم ... از ... شغب

جان بنده خویش همی دل مهر پرورش همی
اجبار لراسویش همی دست ملح با طلب

تا از علی گویند همی او شان زکعبه ...
یعنی شد از میلاد او پر عفو و خالی از غضب

یا رو را نبود عدو خرا که افزون سر خدد
خصم ورا نابود و لد غیر از تحفه با حلب

در ترویه تشرف آستان قطب دائره جلالت و محور آسمان نبالت حضرت اشرف امجد والا السلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله دام اقباله العالی

گفتم از گردون کنم آب و زماه نور کاب
تا بوسم آستان حضرت مالک رقاب

باز گفتم غیرت گردون آستان شاه را
ماه نورانی ز تیغ شه در جسم تاب

گفتم از خورشید سازم چتر و از کیوان خدم
تا بدین حشمت ز کاخ شاه گردم فیض یاب

باز گفتم رای شه خورشید را سازد حجب
بلکه کیوانش قضا خوار دست از بواب

گفتم از فردوس بزم آرایم از تسنیم می
تا بدین دولت شهم سازم که مست انتخاب

باز گفتم دارد از کاخ فلک فردوس رنگ
وز جهان بین جام او تسنیم را چشمی پر آب

گفتم از دریا طرازم دست و ز کان آستین
تا حصول سده شه را نمایم اکتساب

باز گفتم با دلش دریا چه شبنم دور کور
وز کفش کان را تن مانند سیماب اضطراب

ای تب ناهید غضب وی مریخ خشم
ای به بندان چون ثریا و رخ چون آفتاب

این خط اندر عارضت یا هاله بر ماه منیر
این دل اندر سینه است یا سنگ اندر سیم ناب

هم اساس معجز عیسی گفتارت بباد
هم بنا آب حیات خضر از لب لعلت بر آب

سبزه خط از پرتو رخسار تو هاتم بعام
گل بباغ از جاب اندام تو نایاب مناب

چشم در پوشد نرد لعلت از می عقیق
لب فرو بندد به پیش چشمت از مستی شراب

بر عذار صاف از رخی نمی باید نظر
در دهان تنگت از خوردی نمی گنجد جواب

تا کمش طل و بر نیل برفنی صورت رقم
تا بر آن جام دگر از صورت منفعی نقاب

شاه از من دور نزدیک و منش نزدیک دور
کو جان شوم رذل لالش من غاب

گردم از منبر ملک او دو انا باشم از خدم
باشم از شیر فلک او را نگردم از کلاب

گردم در کسوت گردون ازاد گردد زمین | در سموم بالکنت قلزم از او قلزم سراب

گر بتن گردم هژبر از رمح او گیتی شود | در بدل گردم عقاب از تیر او بر تاب عاب

لیک این دانم که گر سرمایه سازم سکنت | خسرو مسکین توانم ره دهد من کامیاب

ناصر الدوله شه جمشید فر سلطان حمید | کاسمان آن شه آزاد گزینتش افراسیاب

کوس فیروزی شعارش با نصرت چون بزن | تیغ نصرت اقتدارش با پیروزی قراب

بخت دشمن را برآیا مش فراوان گر بتافت | سکه از بیداد وی او بر جست گرد خواب

حکم او تا زان نه بر اهم چو وحی ایزدی | سیر او تاران بگردون چون دعا مستجاب

نه قضا را با شتاب قهر او فکر درنگ | نه قدر را با درنگ مهر او فکر شتاب

الکند یوسیل کش گر فرستاد ایزد اسپاه | حمله اندر حمله ناخن بر گسستد از شیر غاب

گاه رزم و بزم تو تمکین کوه و جوشن بحر | موم گرد آتش آب و برف پیش آفتاب

چو بکه او زبانکان را او فتاد اندر گمان | خرابت تیغ تو بشتاب از وی التهاب

لشگر یا کامدار موج محیط افزون شکوه | کشتی هر یک سکنت از باد گردت خون حباب

افراین کافرهمان کاسلام خلق از دین پناه | افراین دشمن همان کاباد ملک از وی خراب

بس دلاور را که زجوشن شد اندر کین کفن | بس سپهبد را که از سلب شد اندر خون خضاب

تو به تنهائی بنا ورد صف پوشیدی زره | تا رد بود از هم گسستش چون کتان از ماهتاب

دید اگر برابر بزد ابر با تهرت رعان | دید اگر در بحر بود بحر با تیغت سراب

خیل الکفت الحذر از این دلیر نام جو | جیش را لکفت الفرار از این سوار کامیاب

این یکی از سهمت تلق گرد و بر کام نهنگ | آن یکی از سهمت نول جست در چنگ ذباب

انکه را اقبال برداد با را افزود از خرد | یافت اندر التجای رایتت حسن المآب

قرة لشگر این ظفر کت رخ نمود از داد گر | مرد خیلان را ز دل برد این بشیر انقلاب

بندگان را مذل کردی خلق از در عدن | خواجگان را برنهاد تاج از لعل خوشاب

در حقیقت ملک اکنون زنده از شمشیر توست | ورنه ان اعدام بود الله اعلم بالصواب

تا نه بجهد از جلادت پنجه ضیغم پلنگ | تا نگیرد در جلادت سبقت از شاهین ذباب

جز هوا با آستانت نیست تل و دمن | بخت را با پاسبانت الفت عدو رباب

در ستایش شاهزاده فردوس وساده محسن میرزا امیر اصطبل همایونی
طاب ثراه والتزام در هر شعر دو آب

خورشید دش چه شود سواران نگار آب | رقص آید از لطافت او ذره وار آب

حسرت بسم نعل زین پوش اسب او | چون زیر ران خویش کشد آن نگار آب

گیرد قرار چو بکه بر آب آن سپید ساق | یکجا دگر بوجد نگیرد قرار آب

گوئی فراز آب زرخسار روز نعل او | دارد بیاد گردش لیل و نهار آب

ما نار خش او خبری دارد آب او | ورنه نبیند اینهمه بر خود وقار آب

گرچه بود نگار باب اندر آید آب | لیکن نقد کرده از آن مه نگار آب

مر هر ده زند لنگ کند از سم آب او | تا زد بدین لطافت اگر بر مزار آب

هی کنج دیم خود بسر دشت رود آه | کز آدمی فزون بودش اعتبار آب

اسپی که زین وی شد از او یکدقیقه گرم | حیفست اگر دهند بصد هزار آب

تا از جواب خویش بر او تا زد انگیخان | گز رتبه رکاب خداوندگار آب

میراخور فلک بسر اسپان شهریار | کز نیکرش بچرخ کند افتخار آب

تا ران آب احسان شهزاده محسن است | کز فضل آمده سوی یمین و یسار آب

چون او برآب با ملکی فرکند مقام | گویدرا نه کامده گردون مدار آب

هر چند جراب بود حمل آسمان | لیکن شو کشش شده بی اختیار آب

تا او رشیده آب رشادت بود زبان | زانکونه شو ساختن اندر هزار آب

احباب او سواد زیر دان بر آب سبب قدر | خصم ورا همیشه بود بی سوار آب

در ستایش نواب علیه عالیه فخر الملوک دامت عصمتها با التزام هر شعر دو آفتاب

ای برگ جلگوی تو رامتو آفتاب | چشمت کشیده تیغ زابرو بر آفتاب

ای آفتاب حسن برون نه ز چهره پای / تا سر ز خاوران نزند دیگر آفتاب
تا لعل لب نگشت عیان ز نقاب تو / باور نشد که باشد کان پرور آفتاب
گاهی فشانده لعل تو از آفتاب دُر / گاهی نهفته جعد تو در عنبر آفتاب
آنجا که زآفتاب جمال تو پرتوی است / از رشک چون هلال شود لاغر آفتاب
بر آفتاب روی تو نتوان نظر نمود / از آنکه چشم خلق زند نشتر آفتاب
کز آفتاب چهره عابد فریب تست / بس پارسا پرستد چون کافر آفتاب
ای آفتاب من که ترا سوده رخ به پای / کز فخر بر سپهر بساید سر آفتاب
خال چه مشک تو است بر آن آفتاب رو / با کسوه حبش شاه بود همبر آفتاب
فخر الملوک جان جهان آفتاب ارض / کاندر سرای دست چه خشت زر آفتاب
از آفتاب قبه خرگاه عفتش / باشد در اکتساب ضو و ز نور آفتاب
آنجا که آفتاب عفافش کند جلوس / مانند حلقه ایست به پشت در آفتاب
ای آفتاب جود که در عرصه وجود / چون تو ندیده ابر سخا گستر آفتاب
گر و آفتاب حسن تو تسخیر بحر و بر / آری کند احاطه بحر و بر آفتاب
در ظل آفتاب زلال تو تخت دهر / آری دهد ضیا، بخشک و تر آفتاب
تا آفتاب طلعت تو گان خرگهی / تابد چنانکه هر سحر از خاور آفتاب
با دآفتاب دولت تو آنقدر بلند / کز دیدنش کلاه فتدش از سر آفتاب

در ولادت با سعادت فیض سرمد خاتم انبیا محمد صلعم و ستایش ذات ملکوتی صفات
صاحبقران اعلیحضرت صاحبقرانی جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله عمره و ملکه

جشن میلاد خداوند پیغمبران خداست / کشف حق داد و فرق شور قدر سور خداست
زد بزیر فلک اورنگ بنی تخت شهی / که فزونتر شکوه گهر از ارض و سماست
مهی از مکه درخشید که مانند جدی / خال ابروی که از بهر اُمم قبله نماست
کو کلیمی که زند نعره رب ارنی / که حق اینک متجلی شده اندر بطحاست

عارضی

عارضی تافت که با آن ید بیضای موسی / نشناسد بر او دست چو چنگش زرهست
گیتی انباشته از عیب چه باغ ملکوت / خاک آموده ز اختر چه سپهر نیلات
می ساغر نه دهر سو مینی عربده جوت / سنگ پیدا نه دهر لحظه هوا نافه نشانت
ای خرامنده تذروی که سیه طره تو است / بر راغی که دل انگیزتر از جز جهات
لعلی از خون حمام چو طاوس نگاخ / که و کر بوم چمن خفته بمرز غنقات
دل آرام برم حرم کفر بغم دین بغم / می بیب جان نظرت خضم بتب فقر حیات
خضر خط لعبت من آنکه بود چهره تو / خرمنی لاله که پرورده از آب حیات
پرکن انجام چه مرآت سکندر که دگر / خاک گیتی همه چون آب خضر عمر فرات
زنگ رمز خط من آنکه زمرجان لب تو / رنگ یاقوت ز خجلت همه چون کاه رباست
رطل الماس بنه وازمی چون لعل آور / که کنون بحر مشیت رضفا گوهر زات
از صدف گشت برون در یتیمی که ز قدر / تاب قوسین یکی قطره اش از صد دریاست
ای بت صاف دقن آنکه ترا جای بدن / کنجی از نقره مصقول بزنقب حباب
موی بگشای که آفاق همه غالیه گوست / روی بنمای که از مظهر کل کشف غطات
می بکش نقل بکش رود بزن عود بسوز / کاسمان راد و ورنای شاد و جهان کام رواست
حرز می ارف بر او رنگ نبوت که خلیل / حلقه زن بر در کاشانه او همچو گداست
محرم خلوت معبود محمد که ز جود / جان کونین در ایوان جلالش نجات
لب جان بخش وی آنکه که در احیای نحیف / روح عیسی بصد امیدش از او چشم شفاست
رزد قدسش که ملک بزد از او آتش رشک / صوم تسبیح رسل طاعت عرش از ردی او ریاست
صالح از ناقه از سنگ بمعجز آورد / هر شتربان زکهین چاکر او از ملکات
موسی از حب لقای خضر از بحر علوم / هر شبانی ز کمین خادم او خضر لقاست
عرش تا دیدنش برا او می بود واز هم حیه / همه کتاب نشان حسن از او همه سیاست
عجب این نیست که زد خیمه زمین برافراش / عجب اینست که چون پا زکنش وه عرش است

یکفروغ از رخ او پیش بود ذات نیاست — گرچه اندر حرم و دیر ز مهرش غوغاست
معنی عالم و آدم بجز او نیست ولیک — اختلاف صور از احول دیده پیداست
ای همایون جلوه حق وی که ز فر تو کلیم — لن ترانی شنوا افتاده بطور سیناست
لعلت از دل بید بیضا برد ظلمت ز که — همچو حل کرده یاقوت که ز تریاک دواست
عزمت ار سرمه کش چشم محالات شود — از دم روح قدس بچه مریم کبناست
کشتی حلم تو تا لنگر تسلیم افکند — نوح از لا تذرش غرقه طوفان بلاست
خست دندان تو از خصم و تو را آید گو — گرچه بگموی تو را هر دو جهان نیم بهاست
پیش حکم تو که با حکم زاده بهم — قدرت لوح و قلم تا ابد از خون قضاست
زد رای تو که شد مشعله افروز قدم — حشمت کون و مکان تا که خورشید سهاست
بذل کانت همه مردانه و پاکند ولیک — پاک دردانه تر از جمله شه دوده ماست
ناصرالدین شه غازی مه افلاک شکوه — که جهان با دل پهناور او تنگ فضاست
اتظفر مند عدو بند که بر پشت سمند — همچو کوهیست که زین برزده بر باد صباست
نه کند بیم ز تیغ و نه هراسد از تیر — تیر و تیغش بمثل یاسمن و مهر گیاست
لیس لی راست تصور بکند معنی ترس — بل کانش که چو او هرکه بود مرد دغاست
اری آنکس که خود از کنج دگر مستغنی است — به تقلیدش که چو او در همه کس استغناست
خود پولاد بفرقش چه کلاه تتریست — درع آهن تنش تالی چینی دیباست
لیس بود عشق برزش همه شب تا سحر — دیده در خواب که تیغ آخته بر اژدرهاست
از کمان گر بمثل رانده بجا بلصا — هدف دیده هر شیر که در جابلقاست
ای مهر دوست جدا لوی که زعم دشمن — کمترین خاصیت خوی تو عفو است و عطاست
گر بر دمرده کس از جوانی تو خلف تهنیت سوی — تاج بر فرق آدم و خلخال لستانی از حواست
خواستم گفت که گردون بر درت حاجب بار — عقل فرمود که این دون بود و آن والاست
آن فلک چیست که پا بر سر کوی تو نهد — که بگویی تو دو صد همچو فلک زیر پاست

ز اشتیاق

ز اشتیاق کف بذل تو همی در معدن — سیم و زر را چه نبات از دل و جان شور و نواست
بدسگال تو چه شامی است که آلوده بخفت — نیکخواه تو چه صبحی است که آسوده بکاست
که دعا کرده بجانی ذکر در حق جهل — هر کجا نام تو آید بمیان بر تو دعاست
این چه گنجی است که از بین زبانت نفزود — وان چه رنجیست که از سطوت یاس تو بکاست
الغرض تخت و سر و تاج تو دانی کامروز — زینت تخت سخن حضرت تاج الشعراست
اگر انصاف بود با سخن دلکش من — نظم مسعود هدر گفته وطواط هجاست
لیک فیض تو ام این زمزمه آموخت به — بلبلان را ز گل آرایش در که و نواست
تا که در پایه نه مانند فریدست ربیع — تا که در پایه نه با سلطنت صیف شتاست

باد هر فصل ز فرخنده زمانت خرم
که جهان کهن از دولت بخت تو براست

در مدح صدیقه کبری عصمت صغری حضرت معصومه سلام الله علیها

ای بارگه که چرخ بر رفعتش کم است — فخر البقاع بقعه معصومه قم است
فخر البقاع نیست که فخر البقا بود — این بارگه که چرخ بر رفعتش کم است
با خاک درگهش خضر اندر که نماز — کاریکه خرخ همین شمارد تیمم است
سنگ حریم او فلک انجم عالم است — رنگ سرای او ملک العرش انجم است
سقای او چه آب زند گرد ساحتش — از رشک با سرشک قرین چشم قلزم است
در التماس بارقه گنبدش هنوز — در طور روح موسوی اندر تکلم است
از رشک خشتهای زراندود او مدام — داغی چو شمس در دل این هفت طارم است
هی پا نهاده زائر او بر سر ملک — پس از ملک بطوف حریمش تهاجم است
حق داد در امکان زند او دم بلکان — گو را یگانه گوهر سلطان هفتم است
اخت رضا و دختر موسی که حشمتش — مستور از عفاف ز چشم توهم است
هم در حسب بزرگ آباء اندر پاک است — هم در نسب بزرگ امم اندر بدام است

ای کعبه‌ات مرقد فرقد علو او … کز سیل حادثات مصون از تهدم است
یا بضعة البتول و یا مهجة الرسول … ای آنکه رتبه تو ورای تفهم است
از اشتیاق سجده بر خاک درگه تو … آدم هنوز روی دلش سوی گندم است
دانند اگر ز آدم و حوا موخرت … من گویمت بر آدم و حوا تقدم است
زیرا که جز ثمر نبود مقصد از درخت … ورای شاخ و برگش ارچه بود عود و هیزم است
ابلیس اگر که چنگ ندامت کلو فشرد … بر درگهت امید علاج تندم است
مردم زیارت تو کنند از پی بهشت … وین خود دلیل بر عدم عقل مردم است
زیرا که جز زیارت کویت بهشت نیست … ور هست در نکوی تو آنرا تضمم است
با صدق تو صباح دو دیم اندرون کذب … بر حرفش خنده آید و جای تبسم است
یک شبه مریمت کنم از پاک دامنی … کالوده‌اش ز نفخه روح القدس کم است
آنجا که عصمت تو زند کوس دورباش … پای وجود روح قدس در عدم گم است
گردون بر پیش محل قدرت جنیبی است … کز آفتاب گوی زرش زیور دم است
ذنبی که از پی تو بود به ز طاعت است … خاری که در ره تو خلد به ز قاقم است
ای بانوی حرم که چو من نظاره … کز انقلاب دهر همی در تلاطم است
مویم اگرچه شد بمعاصی سپید لیک … رویم منه سیاه که در راز ترحم است
جرمم چه در مدایح اسلاف تو گذشت … رو بر که آورم که هم از تو تظلم است
حافظ کوی که کربت غربت تنم گداخت … وز تربت تو ام همه چشم تنعم است
عطف عنان بموطنم آنگونه کن که چرخ … بیند ز مه سمند مرا نعل رسم است
تا هر چه در خزانه تأنیث ما خفتد … جایزه بر او چه گشت منادی ترحم است

ودار پستان تو را چند اسان
کز غیب مژده رضی الله عنکم است

در تهنیت اصحاب همایونی که برای مرحوم مغفور سلاله دودمان

در تضرعی نواب رضوی اعلی الله مقامه شرف صدور یافت

بدست خواجه که از فراد جهان برپاست … عصای شاه بود یا ستون عرش خداست
ستون عرش خداداد عصای خود را … بدست خواجه که از فراد جهان برپاست
الا نهال جوان ای عصای پیری من … که بیگ بخت بود هر کشش قد تو عصاست
بده شراب مکن رم بخوان عصی آدم … که لغزش از پی دل در منع تو مادر راست
کنون کرم بعصی شیخ شهر شکند … بجز نبید نتوشم از این طرف که بپاست
الا که تکیه زند بش چشم جادو دیت … ز ضعف دل بعصا هرچه نرگس شهلاست
مرا عصاکش دار السرور میکده شو … که بی فروغ قدح چشم عقل نابیناست
عصا و سبحه زاهد ریا پذیر بود … ولی تجلی بی برق دودمان ریاست
الا غزال جبال الغزل سرا غزلی … که ماه بسته میان بر رخ تو چون جوزاست
عصا محره دمیر آفتاب و کاخ سپهر … تو نیز آدمی کز فروغ بدر آساست
دمی رسید که او بزمت بدانکه زلف … نعوذ بالله از این فتنه‌ها که در برپاست
ز خط سبز ترا فزود حسن عارض تو … که خود نکوئی سال از بهار آن پیداست
میان تو نتوان گفت مو که چون باشی … هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
الا مهیکه بجز تو حمید غالیه گون … زبان کلک حکیم است و مشکل از دو هاست
مگر عصای شه از خواجه گشت نکته طراز … که برید از او منجلی چه سینه سیناست
ابوالفضائل نواب صادق الرحمی … که هست عالم سادات و رشید العلماست
ملک بطاعت خدام زنجیر او و دال … فلک کجبینت بر آب کاخ او شیداست
ستاده بر در حکمش کمان و دل با تیغ … زمانه بر در امرش بطوع طبع فناست
سلاله زیرا زنده ذات او تقوی … نتیجه ز مز که صفاتش استغناست
کلام او که بود گنز راز در حکمت … رابی قطع براهین مؤید الفضلاست
نشان حرص نداد همچو صورت اکسیر … وجود بخل نداد همچو معنی عنقاست

عطای خویش فرستاده شه برش یعنی	عطا چه باید چون تکیه گاه شاهست
بلی چو طلعت خورشید عالم افروزد	دگر کرا فخر از بهر نور سوی مهست
الا عطای شهنشاه اگر بزر نیست	ز دست میر مکان گهرفشان دریاست
مگر چه تدبیر انگیختی که توبه گهست	درون پنجه تقدیر بند عقده گشاست
و یا کدام جهان کرده است تربیتت	که در تو قوه حمل جهان عز و علاست
بگل ز حسرت اندام دلکشت طوبی	خجل ز شمه نفر تو چهره حوراست
گر از عطای کلیم اوفتاد دل در خوف	ز تو بهر طرفی رشته گنجها پیداست
گر او حراست اغنام را نمود از گرگ	ز تو هراس نگاه رمه ز شیر سماست
گر او ز معجزه عصا نمود جاری آب	ز تو نگاه عصب آب معجزه صهباست
همیشه تا که نهال قد بتان جوان	عطای ترک عشاق رند بی سر و پاست
سپهر باید کز لطف حق سایه حق	عطای بخت بدیت برغم خصم دعاست

در مدح کنز الامجاد و فخر الاوتاد مرقع الادبا علی آقا زید عزه

لبکه شیرین حرکات آن پسر سیمبر است	پای تا سر همه قند است و سراپا شکر است
گنجی از نقره نهان کرده بسر تا پی خویش	سکه زید آن پسر از حسن عجب معتبر است
بر کمر تا زده انجو میان دست عدو	هر که را دست نبود از غم او جو کمر است
تازه رخسار تر از لاله باشد بدماغ	گل رخسار روی از لاله پی تازه تر است
لیک عذ لاله دو ز مرده شود دیگر روز	گل او تازه بهر روز ز روز دگر است
خطر عشق ورا بین که مرا در پی داد	پای اندر گل و گل سر و سر و در خطر است
از زر تا که بریز آمده زلف کج او	خانه فکرتم از دی همه زیر و زبر است
لیک اینگونه ندیدم بلباس ملکی	او چو ما نا ملک اندر بلباس بشر است
تیر مژگان ورا دیده عشاق هدف	تیغ ابروی ورا سینه رندان سپر است
لیک صد حیف که انجوب یاح ار بد خوی	در عیان هیچ بت و بنهان ز خیال دگر است

حاجه اکنون

حاجه اکنون که رسید موکب نوروز زراه	دین کهن دهر پی رنگی و بوئی دگر است
طفلها همی با جامه الوان و حریر	راست چون نغز معانی که بنیکو صورت است
بر ما پای اندر قصب تازه نوزد	راست چو نعل که ز جیب چمن جلوه گر است
گیرم ابنای زمان از هم تقلید کنند	هر در خمی نگری رخت نوش بی بر است
لعبت سرو قدم نیز ز من خواهد رخت	کاد میرا ستوان کفش که کم از شجر است
هم دلش در طلب تخت مرصع پایه	هم سرش در هوس تاج مشعشع گهر است
کرته گر جوید زان برد که اندر یمن است	جامه گر خواهد زان دیبه که در شوشتر است
وعدها داده ام او را بدروغ از پی آن	گر من از پای کشد خاک جهانم بسر است
گاه گویم که درین سال نو و جشن کهن	مرحبات را خورابره و منزر آبست
گاه گویم که درین جشن جم و عید عجم	کفش و دستار تو آراسته از سیم و زر است
ولی اینگونه مواعید من او را عبید	ز اعتمادیست که بر خواجه نیکو سیر است
علی آقای فلک فر ملک الوش هنر	که جهانی در نظر همت او مختصر است
دهر را مایه او نعمتی از ذوالمنن است	خلق را سایه او نعمتی از دادگر است
هم چو برجیس در اصناف ملل مستعد	همچو خورشید در اکناف دول مشتهر است
آنچه بگردد زه کند خرج مساکین کف او	دخل صد ساله سلاطین ملکفال و در است
چون نباله بفزونی بر ابنای ملوک	گش چه رکن الامرا ایدالله پدر است
حاجی اسمعیل آن پیر جوان بخت که او	نخل آمال امم را بهوا آنچه ثمر است
برد را خطه سلطانی بود آن زنده فارس	گرز خیرش دل هر طایفه ایمن ز شر است
اندران ملک که دانا از او عقده گشاست	آنچه خیزد ز میان حکم قضا و قدر است
واندران مرز که آگاهی او کار ز ماست	آنچه آید بزبان مژده فتح و ظفر است
صاحبا هیچ نپرسی که بگیجون چه رسد	اندر بودم که هر نغمه محمور معتبر است
اهل فهمش دو سه محمور سری از تلبیس	اهل دانش دو سه وا پور گشی باد اثر است

مرا نیز از این فرقه پر شور و شور   شهید سم عیش ستم بلکه تیر زد تیرات
می انگور چه حرمت از نی وا فور چه سود   مرد تا کم بزرتر پاک کرد جان کدرات
هم بکنج ملالت بدوم رنج و ملال   وزین نه هر مویم ازین قوم بتن حشرات
تا که پاینده ز تاثیر نجوم است ارکان   تا که تابنده بر اطباق فلک ماه و حورات
قائم محفل تو هر که بدولت مشهور   زیور حضرت تو هر چه به نیکی سمرات

در تهنیت عید رمضان و مدح بندگان جلالت ارکان زینت ایوان
و آرایش میدان ابراهیم خلیل الله خان زید اجلاله العالی

رسید عید و بدینسان بروزه لب حیات   که جز فرار زگیتی نیافت راه نجات
ره نجات بغیر از فرار روزه نیافت   بر او چو عید کلید بر گشود در لب حیات
شنید آنکه وقت مناجات شیخ از حق دور   بغره خواست همی قرب قاضی الحاجات
گذشت آنکه صدای موذنان بلند   نمود ترجمه ان انکر الاصوات
بلب رسید جان تا شب رسید روز   جهان نیامده شب روز زرد که رایات
مگر که روزه بد از راه های در عوج   که برد دادی او رنگ برد ظل نبات
زبس بعقبی احسام شد پی راحت   زبس بدنیی ارواح شد پی خیرات
نماند مرده که شفعت نکرد بر احیا   نماند زنده که حسرت نبرد بر اموات
ولیک حق اجابت بر مردمان چه خود فرمود   که روزه را تو بکفاره باز خرافات
چه روزه صرفه نان است اگر بدو صد جان   کمان مبر که شود نان فدای جان مهمات
بهر صلات اگر یک پشیز خواست رسول   بر او فتاد ز لوح نامه نام صلات
خلاصه روزه شد و عید آمد و گردید   دوباره دور ابارد علیهم الصلوات
دگر زبانه زد انوار مهر از روی بتین   دگر روانه شد آب طرب بجوی نبات
بجای مقری مطرب نشست و زد بربط   بجای زاهد شاهد نشست و خواند ابیات
جهان صفای جهان یافت از تفضل عید   چه بزم داود دوران امیر فرخ ذات

خلیل ظل

خلیل ظل شهنشاه، عصر ابراهیم   که ظلم از روی آمد نکست لات و منات
خدایگانی که ایام بزم و نوبت رزم   هزبر ابر علو است و صدر بدر صفات
چنان ز سطوت او گشته معروف جوشش   که از مهابت درنده شیر کله شتات
اضاعت مه و خور نزد رای او تاریک   بضاعت یم و کان پیش طبع او ترهات
ای ستوده که اقبال تو است آن خورشید   گر آفتاب و مه و انجمش بود ذرات
ملک بروی تو مصباح و وه ازین مصباح   بخلق رای تو مشکوه و وه ازین مشکوه
نه بارگاه تو را چین جبهت حجاب   نه دستگاه تو را جای اختلاف جهات
امیدگاها ای آنکه خامه تقدیر   نمود رزق مرا بر نگارم تو برات
چه شد که جیحون همی تشنه تر ماند اگر   روان تشنه بر آساید از کنار فرات
مرا که رحمت حق خواست ضیف ابراهیم   چرا بعجل سمینم نمی‌رود اوقات
کرم ز هیچ جویندی بیا بهیچ مده   که همچو بنده عقل کم او فتد به ثبات
هزار سال دگر شاعری چو من زنده   که نیست دفتر نامم نقط پذیر حیات
چه عمرت ار چه سخن شد دراز هم با قیمت   بعبد ز قافیه کش داد شایگان زلات
گمان مبر که ندانسته ام شناسستم   گذشت از اینهمه انکار نکر و حسن نکات
همیشه تا کند از بهر عیش رندان عید   ز رود و ساقی و میخواره اجتماع ادات
تو را بساط نشاط انعقاد باشد باد   که تا شود دل ما را تلافی مافات

در ستایش ذات سلطان اشرف انجم والا زبده ابنا ملوک و قدوه اهل
سلوک سلطان محمد میرزا سیف الدوله دام اقباله

رخشد از چه همی جلوه شمس و قمرت   مگر ز مهر بود مادر و از مه پدرت
پدر و مادرت از ماه و ز مهر است مگر   که برخساره بود جلوه شمس و قمرت
تو بدین طره و رخساره بهر جا گذری   سنبل و لاله همی بر دمد از رهگذرت
دل صد خیل بگیسوی تو و مو برین کوش   وین عجب که نه از ناله ایشان خبرت

من بیدل اگرم خون شده از غصه و تو / چکنی با دل صد خیل نیازم حرکت
تو بمن دشمن و من زان رخ نیکو که تراست / دوستتر دارم هر روز ز روز دگرت
همه دم بیشتر از بیشترم دل ببری / چون نخواهم همه دم بیشتر از بیشترت
سروی اما ننهی پای بهر گلشن و کوی / مهی اما نتوان دید بهر بام و درت
اگرنه مه رخ چه درکف نفتد دامن تو / ورنه سروی چرا برنخوریم از ثمرت
در بهر پرده بدین مو که تو داری بگریز / که شود بوی به از نافه او پرده درت
گر بمیرم تو بدین سوی گریزی از من / که بمشتری من از آن بوی برم بر اثرت
بادهان تو زمستان نفروزم آتش / که بگرمی نکنم تا نه بسوزان شررت
در صفوت بهاران نکنم یاد چمن / که بسرخی شمرم تا لب نسرین ترت
خواهمت بوسه زنم گاه بقدم گه بفرق / گر جدا خیتم نکوئی است بسیمینه برت
پای تا سر همگی در حد بوسی تماز / شگفت از نکنم فرق زپا تا بسرت
چند گوئی که مجو از لب شیرینم کام / ورنه گویم سخنی تلخ و بدو خاطر شکرت
تو کجا و سخن تلخ که شیرین گردد / چون برآید ز میان لب همچون شکرت
یاد داری که بستی شبکی پرسیدی / که من و ماه کدامیم به اندر نظرت
گفتم از مه تو بهی لیک اگر بپسندد / از پی صحبت خود داور والاگهرت
راد شهزاده آزاده سیف الدوله / که شود چرخ عداوت بگزیند اگرت
وارث تخت شهی آنکه سپهرش گوید / کای مه و منطقه قربان کلاه و کمرت
دید تیغش چو ببرد سر عدو داد پیام / که بزی خوش که بود تابع فرمان ظفرت
یافت کلکش چو بکف چرخ بوی ردنماز / که جهان شد که شد مسخر قدرت چندت
که زمین مژده که بس عضد الدوله بود / گر نیاکان تو افزود شکوه پسرت
این پسر را که داری نه عجب گر ز عنوان / اید از خلد پی تهنیت از بوالبشرت
ای محمد سیر و نام که ز اخلاق نکو / گشته ضرب المثل اندر همه عالم سیرت

تو دان

زنخ آن دو چه گلزار فتوت که بود / مردی شاخ و شرف برگ و فتوحات برت
در بد نیات وجود تو بعقبی ماند / وامدار او لطف و غضب مالک جهان دگرت
جانب کوه دی چند بکین تازی اسب / که دهد نام صدا چرخ بدفع خطرت
سینه اسب تو پر شد مگر از کشتی نوح / که بجانیش بطوفان و نباشد حذرت
گر تو با این دل این زهره چو پیچی به جهی / رو به بام گر نهند پنجه همی شیر نرت
سخن از تو دیری نشنیدم به نبرد / خلق کرده است مگر بار خدا از جگرت
که برازنده تر از تو است بهیجا که بود / توسن از چرخ و سپر از مه و مغفر ز خورت
تو نه آن سرو سهی قامت فرخنده لقا / که بود کاخ ملک نامور این کاشمرت
چشم شه بر رخ تو گوش تو بر گفته شاه / که ایازیت بتر شه محمود فرت
داورا چاکر دیهیم تو تاج الشعراست / که محل مانده ز الطاف برون از شمرت
لطف تو بیش ملک پایه من بس بفزود / که بسی پایه فزاید ملک داد گرت
شه کجا بنده کجا بحر کجا قطره کجا / لطفها میکنی ای تاج سرم خاک درت
تا بود ارض و سما باش تو چون بحر و سحاب / کف و کلکت گهر بخش و فراوان مطرت

در تهنیت عبای همایونی و ستایش حضرت ملک رفعت حاوی منقول و معقول جامع فروع واصول سلاله دودمان سید ثقلین آقا میرزا سید حسین زید برکاته

تا عبای شه بدوش خویش میر ما گرفت / بخت خندان گشت و گفتا حق بمرکز جا گرفت
بد چه از آل عبا شد زیب بالایش عبا / پس بعهد شاه عادل کار دین بالا گرفت
ترک سیمین ساق من گر خط بیاری سرکشید / باز مست آمد بوثاق و کار عشرت پا گرفت
می همی نوشد بجای آب و جوید یارمی / این زبد مستی است یا با طبع استسقا گرفت
حذرت بیحد کند ما را و خواهد نیز عذر / این زنیکوئی است ما را یا باستهزا گرفت
مختصر راضی شدم گر رنجه از ناصی بدم / بسکه کام از بوسه داد و جام از صهبا گرفت
گر شبی یغما نگشت و ما دل و کار رخت / چون ز مستی بود آنهم کردن یغما گرفت

روزی ار ز نقش نگند و رخت بند و خوش بند … چون پریشان بود آن هم دامن سودا کرفت
لب بگشود و چهره ام پر گوهر و مرجان نمود … بو گشاد و کلبه ام در عنبر سارا کرفت
رقص را پی نقش کرد و حور را از دور برد … وز مه رخ خورده ها بر زهره زهرا کرفت
گفتی اندر پنجه دی چون ز رخ تافت می … ساقی کینی اسک و امنوا الکف عذرا کرفت
وقت کو نه آتش ما سرد گشت از جشن مهر … ورنه کی اینگونه گرم آن سیم تن ما را کرفت
اختر برج شرافت میرزا سید حسین … آنکه حیثش مرز جا بلقا و جابلسا کرفت
تا نه پنداری که با اغلوطه عز از شاه یافت … منصب اجداد جسته مسند آبا کرفت
نیست بذل او جهانی دست که اندرگاه بزم … کام هر هدا وا در لؤلؤ لالا کرفت
گر خواین دنیا و ما فیها بدادو را مال نیز … سائلی انرا پس از دنیا و ما فیها کرفت
دشمن اندر شوکت او یافت حیرانی بلی … صورت خورشید دید و سیرت حربا کرفت
ایکداوندی که چون پر زد هما همت … خصم شوم از بوم ملکت عزلت عنقا کرفت
حوذ چه فردوس لت بزم تو که رضوان بهشت … گرد راهش بهر کحل دیده حورا کرفت
کشتی از شه کامران انسان که ادم صدای … تاج کرمنا بفرق از علم الاسما کرفت
ارتی اکنون در حقیقت چون تو بر حقی بدر … تارک لذ طل بزدان تاج کرمنا کرفت
وه چه منشوری که منشار سر بدخواه شد … وه چه پر تیغی که تیغ از پنجه بیضا کرفت
تا که بینند اهل عالم نوبت نصف النهار … صدر ایوان فلک مهر جهان ارا کرفت
رز تو ایوان صدارت را اسکوهی که آفتاب … بیند از حابل در لغالش آسمان ماوا کرفت

در تهنیت عید قربان و مدح بندگان جلالت بنیان طراز ایوان جلالت
میرزا ابراهیم خلیل الله خان زید اجلاله العالی

عید قربان بود و حاج مدرک عرفات … ما و کوی صنمی کش عرفات از غرفات
شور زمزم بسر حاج و خلیلی است مرا … که زند جوش بچاه ذقنش آب حیات
حاج اگر در جمرات شد برجم شیطان … ما مثل اگر احرام شده اندر میقات

با سر زلف

با سر زلف چو شیطان دی از کف بنهیم … لو د منا یده المشرقه دی الجمرات
حاج اویخته در پرده بیت الله و ما … پرده بر خویش دریدیم ز عشق چو عصات
پرده کعبه هلیخا و در محفل وی … لو دنت مجتنا لاحترقت من سجات
ما بزای رکب بج آید و از طلعت او … خانه کعبه شد انباشته از لات و منات
دلی از آهن باید حجر الاسود را … تا ز خجلت بر خال رخ او نابد مات
عجبم از حجر آید که چرا آب نشد … ز استلام رخ آن بت که به بت از ظلمات
رذه تا سلسله زلف کجش حلقه بدرش … دست کس را است سوی حلقه نکرد هیهات
پس خوش افتاده بر اندام لطیفش احرام … سیات الشوفا فاقت فوق الحسنات
هست سیمین تنش از جامه احرام پدید … راست چون نور سماوی ز بلورین مشکات
چون نشیند لعذارش عرق از طوف حرم … رزع الانجم مذاه لطرف الفلوات
تا صفای رخش از هروله رز للاف بحی … نه منارات قرار و نه صفا را ثبات
او کند هروله و زلف رخش لطف او را … سنبل و گل شکفاند ز زمینهای موات
تا صمد کرشده آن لعبت خورشید جبین … ز اشتیاق رخ او کشته صنم چو ذرات
کز حلوه همه کس بر طرف کعبه بود … کعبه استاده کنون بر طرف او بصلوة
سعی حاج امسال از زلف و خط او بیدر … کز عشقش شناسند عشا را ز غدات
بصفا عارضش اکنون شاعر را برد … که بود شعر چون بحر و صفا چون ظلمات
کس نیارد بتقایت شدن اندر حاج … کاتش انگیزد آب رخش از جام تقات
نماید اگر تلبیه نشگفت گز او … نیست در حاج نفس تا که بر آرند اصوات
کاش رای خانه یزدان چه داور بزد … تا ز عدلش دل ما باید از آن برکات
باغ کعبه العطاف براهیم خلیل … که ستم را زدی آمد شکن عزتی دولات
بر در جود عمیمش چه فقیر و چه غنی … در بر کف کریمش چه الوف و چه مآت
شمس را یابد رخ زینات اجازت از کف … بحر را باید دل از آتش بضاعت مزجات

عرش اعظم بود مگر تش از حل رموز — مهبط وحی بود خاطرش از کشف نکات
شده در عهد تو اکنون غنا شامل خلق — کاغنیا راست بر مصارف و کرد حمل زکات
ای مهین قسوره غاب فتوت که بزرم — پردلان از تو هراسند چو از ضیغم شات
از بنات آورد اقبال تو اطوار بنین — در بنین افکند اجلال تو آثار بنات
پس بایجاب روان فرقت جهد بلیغ — نه عجب زنده شود گر ستخوانهای رفات
صحت مردم ملک تو که بکه نبقد — جز به امان اطبا نرسد چنگ ممات
وچرخ مجد در کاک محن ار خواهد کس — سازدش لطف تو مرفوع علی رغم کمات
گرچه فرمانده حمله زشه بود همه وقت — لیک نامد چه تو یکتن فطن و فرخ ذات
مصحف و توریه از چه همه از نزد خداست — لیک مصحف بود بیش فرق فزون ز تورات
رایت انگاه که رایت زند از بهر کمال — گل دماند ز جماد و سخن آرد ز نبات
حکمت انگاه که حکمت بکرد زام محال — سلب پویدره ایجاب و کند نفی اثبات
عرش در قهر تو رفعت کشد از منت فرش — نجم در کوی تو حسرت خورد از نور حصات
تیغت اندر جگر داغ دل غیب دشمن — همچو در کوره حداد حدید لحمات
بود از حسن بیان خامه جانپرور تو — همچو خضری که مرا زا ظلمات است دوات
بجز دل داد گر آینده تو جیحون نم — که ز رنگ سخنم جامه به نیل است فرات
لکن آید اگر از دهر بعوت ملکان — من ز مدح تو همی تازه رسانم ابیات
من برای تو کنم جامه سرخ نه صله — گر همه قافیه شعر صلات است و برات
شایگان گشت قوافی ولی از خوبی نظم — بلاغ سزد ار عفو رود بر مافات
که هر که بدید کم بود امکان که مرات — تن توان قلب طپان هوش ممان از عورات
نشد از جود تو سد ره جیحون در یزد — ماوراءالنهر سرودی به بلخ و هرات
تا هر سال در آنکاخ که افراخت خلیل — بزیارت عجم و تازی و ترک آید و بات
خوف دارنده از سهم عبید تو عباد — طوف جوینده برطل کمیت لذ کمات

ابیاتی حزنی

در ستایش محیط امواج قهرمانی و ملک اقتدار جهانبانی حضرت مستطاب والا ناصرالدوله دام اجلاله

خوش تبر نقاش طرحی دلستان افکنده است — گرچه نقاش آن کمر را از میان افکنده است
جان اگر بود مصور پس مقصود از کجاست — اندر آئینه رخت تصویر جان افکنده است
صبح آسا جلوه چهر تو امید رهین — ماه و پروین را ز چشم از آسمان افکنده است
کوه از آن خشم تیرانداز طاق ابروان — برگ در صحرا پی از مستی کمان افکنده است
بس سبک در دیده مشکین زلف از غالی دل — عاقبت بر دوش تو باری گران افکنده است
ای برخ باغ جنانی با هست اکنون سالهاست — کز فراغت دهر را غم بر جهان افکنده است
از جهرم تخت جم افرا شد افرای شگفت — بسکه بختم خامی از زعفران افکنده است
پایمالم چون رکاب و چار میخم همچو نعل — تا که با هجرت قضایم هم عنان افکنده است
چرخ چوگاه و زمین از رنگ و عیانم دیک — خوب گفتم فرضم قرعی جاودان افکنده است
دیده ام زینسان که لولو بر کشیده گوئیا — خود نظر بر دست شاه کامران افکنده است
ناصرالدوله حمیدالدین که تیغش طرح نظم — هم بکرمان هم به یزد و با کیان افکنده است
چون مهندس کرده قصد بزم جاهش از ازل — این اساس و فرو در امتحان افکنده است
در نه معمار قدر بنیاد قصر رفعتش — آن طرف از چرخ کون و مکان افکنده است

در ستایش خداوندگار رنگ دلیری و پیرایه اکلیل جهانگیری بحر فتوت کان مروت سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله دام اقباله

ای که زلف تو ولی نعمت مشک ختن است — در لطافت بدنت جلوه گر از پیرهن است
بس ز شرم دهنت غنچه لب خویش گزید — آنکه آلوده بخونابه لبانش دهن است
بیستون تیشه زدن کوه کنی نیست ولیک — هر کس اندر دل تو رخنه کند کوهکن است
مردم از چاه زنخدان و ز لبان آتش عشق — آبرو برد آنکه که تو را بر ذقن است
گر ز زلفت ببرد شانه شکن رنجه مباش — که درستی سر زلف تو اندر شکن است
خونم ار زلف تو پامال کند سر مپوش — کاین گناه از طرف بخت سیه روی من است

به لبم زآتش حسرت نشود آه بلند / دود از آهنگ بخیزد که تنش زآهن است

چه فسون خوانده‌ای ای پسر که بر دیده ما / گل خار آید از آن رخ که به از یاسمن است

گر ترا اخته نکنم نام مرا خوزده مگیر / کز جمال تو دلیلم بر وجه حسن است

نار و رنج اگر شد های بباغ است چرا / باغ رخسار تو بر آن قد چون نارون است

فتنه زیشان که بخشان تو آورد پناه / غالب الظن من از سطوت شاه زمن است

تا فخر الدوله ملکزاده آزاده حمید
کش ز پروردنی و لطافت همه جا زینت

در تهنیت قربان و مدح بندگان جلالت توامان طراز ایوان و ولد میدان ابراهیم خلیل خان

جشن اضحی شد و بر طرف حرم کوشش حاج / ماه دیدار خلیلی که حرم هم محتاج

ماهها جو رخ خرم حاج حرم جو ز خدا / نگرد اگر خواجه بود هر قدمی با حاج

گر خلیل دل بندان بحرم ننهد تخت / نه عجب گر حرم از گرد رهش جوید تاج

ذوق کو تا نگرد سوی خلیلی که برد / حسن خال ورد قفس از حرم و زمزم باج

اید لالا ام خلیل ای حسن اندام خلیل / که دهد چهر ترا آذر و برزد خراج

عید اضحی بود و می بصفا باید خورد / که غم هجر تو جز را بجز این نیست علاج

لیکن الشیخ بن ارجح نهم سیم بدست / تو چرا چرخ نهی کت همه سیمی است رواج

تنی ار زان همه سیم تو من داشتمی / بگذرد از چه که فراتر شدی از معراج

نه غلط گفتم الحق فتن چو که تو راست / سیم ننهد بگوشی تا ببرد زر بلجاج

از تو یکغمزه و صد خیل عرب در غارت / وز تو یکعشوه و صد ملک عجم در تاراج

گر تو با این خط و این قد سوی بطحا گذری / خار در ماهون همه گیرد سبقی از سوسن کاج

تو نه آن شمع روانی سوز در خانه دل / که قمر کرد جهان وصل تو جوید سراج

سوی تو مشک ختن چشم تو آهوی ختا / لعل تو کان گهر سینه تو تخته عاج

سرها در ره تو راه تو بر در که شه / در که شه کنف میر ملایک افواج

برنگ

بت شکن داور محمود براهیم خلیل / که بود معدلتش مسلک وادی منهاج

آنکه در پنجه او پیل بدندان لرزد / که نرزد ز فر پنجه شاهین دراج

تیر او کاه و غا گر همه بر سنگ خورد / گرز و گر سوی کند دیده شیران آماج

خطی او ور کند ز سیل کشد سطوت او / بگذرد زو زانحط اگر بگذرد از فوج امواج

آنچه با کله ضرغام بیک مشت کند / نکند سختی صد صخره صما بر جاج

تیغ آفاق ستانش چه بر آید ز غلاف / فتح او روشنی صبح دهد از شب داج

ای مهین تر خلف آدم و حوا که برزم / هیم رویت کند از پشت کوان خط خراج

بخت چالاک تو در بازی با خصم ولکن / بدقماریست که از روی نبرد صد لیلاج

ناوک او بر شکم گور زند روز مصاف / بجهد از پشت چو سوزن که جهد از دیباج

عیب خصم تو مستر نشود گر بشود / بر تنش رشته طرازنده و عیسی نساج

هر منجم که سعید تو در انجم نگرد / جز ترا ایلکی طالع نکند استخراج

با کان تو که مشهور بود دریا نزد / دلکرد آن طپید آنگونه که پنبه حلاج

پیر قلزم که دهد حضرت جیحون است این / گر خرافه تو بر شرا آید تاج

فرقم از خاک قدم تو بتوج شد لیک / تاج تنها چکند چون نبود با یک تاج

جام کش کامران تا م بهر سیم بهار / تا شود بحر قصاید بمدیحت مواج

تا که در شرش حبه از تافتن نقطه حسن / چار ما در بمولود بیاکند رواج

تخت باد خراموش و مسرت صدرش / سلامت باد در آغوش و سلامت بمزاج

در تهنیت جشن میلاد کثیر الرشاد اعلیحضرت صاحبقران جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

جشن میلاد سه رنیا دمانیها بود / چرخ جان افشان زین شادان جهان شیدا بود

باز پیدا ارکلیمی رب ارنی گوی شد / کز تجلی طور ایران سینه سینا بود

گرچه پشت آسمان بر سجده گاهش دو تاست / لیک بر روی زمین از جاه دو گیتا بود

زانکه چون حق یکتای صفات بار با عقل / لاجرم این ظل حق یکتای بی همتا بود

افزایش داعیان شد مظهری کز فره اش	افزینها بر رواق آدم و حوا بود
نی همانا بو البشر را رجعتی آمد باز	زانکه تاج تارکش از علم الاسما بود
بخت رام و دهر آرام و می بهجت بکام	خارها گل زهرها مل پستها بالا بود
خسرو شید ناصر دین فرقه اسلام را	کز حقیقت هر مجازی باز بزم آرا بود
می بنی ساقی بنی میخانه ری می خواره شاه	بانگ قولوا لا اله اش قلقل مینا بود
ناصری کوکب تبارین موکب میلاد جشن	گاه رامش وقت نازش نوبت صهبا بود
هر طرف رقاصکی بر جرثقالش وقف	کوه بر موسیقه اش که زیر و که بالا بود
رطل بر کف چشم بر چنگ رقص بر قانون دف	وز سقایت کشته خود را بی احیا بود
توپ شهر آشوب شلان کوب کوس از دور بین	گر در از چرخ چون بر چرخ اژدرها بود
دود او ابر تیرکش بانگ شرر رعد آتش برق	بلکه زر روئین تکرکش ابر طوفانزا بود
ای تب سیمان گسل پیمانه ده گز پای کو	بانگ سرمستان ری دستان سیمان ها بود
انبیا ها کوس جشن شه بگرد کاندر سلام	قلب آزادی ببرج آزادی سر از دربا بود
حسن و صاحبقران شه ناصر الدین کز شرف	گوی چوگان نفاذش گنبد خضرا بود
شوکت او چه دریائی که اندرگاه جور	هفت بحر آسمان یکقطره زان دریا بود
صارم آفاق گیرش در یلمع کون علاف	صبح را ماند که پنهان در شب یلدا بود

در مدح بندگان جلالت بنیان عالی امتزاج جوهر ارکان میرزا حسینخان نعیم الملک
جناب فخامت نصاب سهام السلطنه دام اقباله

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد	خورشید نقل بزم وی از اختر آورد
زان نقل اخترش سزد و باده آفتاب	چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
شکر فروش لعل وی آید چه در سخن	از حسرت آب در دهن شکر آورد
عنبرفشان کلاله همی افکند بدوش	تا روسیاهی از شکنش عنبر آورد
زیور کند ز اطلس و من خوشتر آیدم	کو رو دمن برهنه تن از زیور آورد

دراز

زیور کند ز اطلس و من خوشتر آیدم	کو رو دمن برهنه تن از زیور آورد
در بستر آنکه برو چه او سرو سیمبر	پر از هزار خرمن گل بستر آورد
از مادر این چنین پسر آید بر پدر	حق رحمت به پدر و مادر آورد
لیکن از او دریغ که گفت دروغ خلق	از ساده لوحیش همه را باور آورد
دی شب چه مست گشت بمن گفت شعبه رشت	کاندر برم یکی سخن دلبر آورد
گوید مقدای امیر اسیر کمند تو است	گر بر خورد ز نسیم تو بهجت ز آورد
هر روز بر تن تو خز و پرنیان کند	هر شام بهر تو می و رامشگر آورد
من آنچه رای میزنم امروز بایدم	اندیشه از دمی که رخم خط بر آورد
هر مرد را که نیست بگنج آگهی ز رنج	وقت آیدش که چرخ اسف بیمر آورد
گفتم بیا کلام تو بمزد و فر عنت	جان خلیل خویش بر از آذر آورد
کم تجربت جوانی و رندان زیرکند	کاهنگ آن بمجلس رقص اختر آورد
هستند فرقه که بروم از قلندری	افسونشان به بسر قیصر آورد
این وعدها که داده امیر تو دلفریب	بی پا شود چه با تو شبی بر سر آورد
با ساغر سفال گدائی چه من بساز	کاین گل شکسته یکی ساغر آورد
فی الجمله نقصی ار بود او خاعر ایرج	تکمیل آن بدیع مهین داور آورد
سه هفت شاه خان ملک منزلت جنان	کافلاک سجده اش بتراب در آورد
بگذرد از دو قاردی ابر خلک کنند	صد جا شکفت در فلک محور آورد
نخ له آن حدیقه که این دوحه پرورد	طالع له اندر خت که چونین بر آورد

در تهنیت انگشتری الماس اعلیحضرت قدر قدرت صاحبقران جمجاه خلد الله ملکه برای حضرت
اقدس اشرف افخم والا ظل السلطان دام اقباله

چه ظل خسرو از خاتم شه برتر از جم شد	خود گفت از شهان یا ظل سلطان بود خاتم شد
جم وقت این ملکزاده اکنون گر شهی خاتم	سلاطین صرح خنکش باد و تمکین مسند جم شد

همی گرانه را انسان برد زین جشن بیخ اسمانی
که چون گردون را انجم ارمغان بر دیبار دودرهم شد

همانا رب هب لی گفت کز سلطان جم حشمت
بدین انگشتری هر کام را نیرا منتظم شد

پری پیکر غلاما جام جم ده کز الهی لعل
سلیمانی نگین بر خسروی خضر مسلم شد

پریوش حقه کن بر جه زجنبد دیو خرقه
که جمشیدی دگر بر صفحه دیوان مقیم شد

رقم خط بنام جان لبا کو هر چنان لعلا
که جز عشقست یا قوتی از این جشن معظم شد

عقیقین ها ده ده کز خاتم الماس شاهنشه
سرور در دوستان تا پراین پیروزه طارم شد

صفاها گشت جشن سان در اورنگ شاهی
رزش چون گشتم اندر پور آدم شور عالم شد

چه زاید حلقه انسان نقد دیدار ایمانه
قدح خورشید و پروین در قدح عقیقان گه دم شد

سرای نیکخواه و بانگه بدخواه را اکنون
ازانی تشریف یا تم سور گشت و سور با تم شد

دل اسلام خزینه حق زالماس سخن مشتق
لبی این به زلال شرفرا پیکان از غیب ملهم شد

الا گر لعل یکتا نه تو را مهر سلیمانی
ولی مرجان خطت خفته چو ماران ارقم شد

زنار زلف و موخط شو منور رو در ده خط
که کار مور و مار از نقش و جان آسک منتظم شد

الا ای لعبت رسا نشاط افزا دغم فرسا
که لعل سحر گشت راهزن عیسی بن مریم شد

مراخانان تازه کن از اخراز دستان شاه ری
مجسم روح بر انگشت این روح مجسم شد

بیمن دولت سلطان این ملت یزدانی
کز ایمانش زاهباش هانی [illegible] ابراهیم شد

مقدم بود چه [illegible] موخر جلوه گر داری
[illegible] معنی مقدم شد

نفاذش در جهاندار دقایق دانی الوهند
که بر هر درد درمان گشت و بر هر زخم مرهم شد

درخشید انگه را زدم تیغ و اشیر از ایمن [illegible]
لسان برق دفرمن تابی خورشید و شبنم شد

بود پره یزدگرد الطاف یزدان گشت چون
لسان کعبه زابراهیم از خلیش منتظم شد

چه ادهم راند ابراهیم او رصوب یزدانا
تو رحعت ایام ابراهیم ادهم شد

گر ابراهیم ادهم نسبت پس از شاه [illegible]
چنان پوشیده چشم دنیا گدائی چند همدم شد

الا تا حقه از جم در نگین اوست در عالم
جهان بیند مهر مهر تو جا بهنام موسم شد

درستایش سیم دما

درستایش قدوه نجبا و زبده ارباب سر و سلوک نواب الاسلطان محمد میرزا سیف الدوله دام اقباله

سیم دنان لعبتی گو انده الجد
قامت ما دال کرد زان الف قد

جیم دو زلفش ببین درستی از من
برده چنان دل که می ندانم ابجد

خد نکو را کنند بر مه تشبیه
لیک بت من زماه به بودش خد

مه که رخد بگذرد و پذیرد نقصان
آن مه تکمیل شد چه بگذرد از حد

در همه عضوش رشاق خوشترم آید
کاینجا راهی برد بجانب مقصد

گر رخ امرد بدل فزاید قوت
ضعف دل من چراست زان رخ امرد

بکیم صد بار اگر حالش ببینم
باز بذوق اندرم نگشته مجدد

جلوه دندان اوست در بر عشاق
چون سخن میر به زدر منضد

داور فرخ نژاد با دل بازل
سیف الدوله امیرزاده امجد

آنکه یک اقدام او ملک کشاد
به ز هزار از دهام خیل مجند

سوده از او سر بلند شد بر مردم
مردم اگر سر بلند گشته ز سودد

گاه غضب در رخش چه بینی گوئی
شعله نیران جهد ز خلد مخلد

مهر و مهش در ایاغ احمر و اصفر
روز و شبش در علام ابیض و اسود

انکه ببارد ز فر محمدت چرخ
همچو نبی هاشم از میان احمد

باقی ارکد فا هلدان بر فضلت
کرده ندار جمع یا مفرد مفرد

ارتی ابکا که آفتاب بتابد
کس نکند التماس نور ز فرقد

سطری از دفتر حیای تو نبود
گر بنویسد کسی هزار مجلد

که نیز رکه کند برتو نمایش
انکه بارایش است نور مقید

نیت همی کار خواجگی بتجمل
خواهد قول درست وعزم مشید

رای تو را الواح او زکار بخواند
انچه فراز آید از زمان مسعد

سیلی کار در هزار سال دگر دید
تو ز برش امور استوار کنی سد

سرمد چون خبر خلق یزدان جستم — یزدان داد بخلق فرخ سرمد
صد حصن از یک نهیب تیغ تو مفتوح — مانا دارد بفتح عهد مؤکد
تا که در حقه لعل کواعب — سی و دو لؤلؤی جانفزای ستند
قصر جلالت کمال و قوه ایزد — برتر از این طاق نه رواق زبرجد

در مدح نازش خلق کرم پاش سیف قلم کهف الامرا العظام میرزا محمد علیخان رئیس نظام کرمان

نگار من که بخیره بنارون ماند — ولی اگر به نشیند بنسترن ماند
نگاه تکیه زدن چون بنفشه است ولیک — اگر بخفته بیک گل یاسمن ماند
بدان سرین که مراو راست سخت و شیرین کار — چه بر چمد که بر چمد بکوهکن ماند
برشته شد نگر از چه بر غزال ختن — که چشم او بیرم آهوی ختن ماند
چه گردش است بچشمان آن نهال جوان — که در خواص برطلی می کهن ماند
اگر ز باغ جنان نامده بسیر جهان — چرا بغلمان از چهر و از ذقن ماند
نگر که مردم فردوس را تکلم نیست — کرآن نگار بغلمان پی ومن ماند
نگر که چهره و زلفش جمال روز و شب است — ز من شنو که بیزدان و اهرمن ماند
درون پیرهن آن پیکر منور او — بآتشی که در افتد بپیرهن ماند
دلم که رانده از دام زلف سرکش اوست — بدان غریب جدا مانده از وطن ماند
خطش بجانب لب گرچه راهبر باشد — ولی فسون لب او براهزن ماند
شمایلش ز ترنم که در فشاند بکاخ — صدف درآید و گفتا که این عدن ماند
بچشم گفتمش آهسته آن که از لب لعل — بنثار کف میر موتمن ماند
وحید عصر محمد علی رئیس نظام — که هر چه مرد بود پیش او زن ماند
ز بس تراکم نعما بود بیا حضرتش — کان ربی که به آلای ذوالمنن ماند
چنین که بدعت اشرار را براندازد — درست شد که مجدد سنن ماند
بدی نخواهد و بد نگرد یکی نکند — به پیشگاه شریعت بحسن ظن ماند

همیشه تا بدید

همیشه تا بدیدگاه فرودین گلشن — زبخت سبز بار آسته چمن ماند

بهاریه در ستایش دارای بهیم دکاه محافظ کشور و نشاه نواب اشرف الدوله میرزا سیف الملک زاد ملوه

چنانکه جلوه گل از طرف مرغزار کند — سزد که نغمه مستانه مرغ زار کند
ز بس شکوفه شکفت و فروغ یافت چمن — چراغ از شکفتی بچشم تار کند
لکن ز این شکوفه مکانتش ننهند — کس از نجوم فلک بر زمین نثار کند
بگوش دخت درخت گل این عنبر آئین — که از ثوابت و سیار گوشوار کند
نگر زمین بشبیخون زده است راه سپهر — که باه و مشتری اینگونه انگار کند
بطفل غنچه نرگس چه راد باد شاخ — بجای گریه تبسم چه لعل بار کند
نگر بعهد خود و عهد اهل دی خندد — چه غنچه سر بدر از جیب شاخسار کند
کنون که بر زبر تاک و زیر سرو نسیم — بعرض یاد کند ز جانب هزار کند
خوش اندلی که اسیر زبیب و لوس جبیب — هر از بار حوزد گر هزار بار کند
بویژه امروزین روز کز فر نوروز — ستاره گرد کلاه سخن مدار کند
بهر طرف پسری از عوز جامه عید — چنان چمد که زمکین ماه عار کند
صبا نگر که ز شیدائیم ز جعد بتان — فضای برزن و کو غیرت تتار کند
دو زلف هر یک از آنقوم را حساب زند یاد — چه مشکبار کند چشم اشکبار کند
کنون از این همه اهد فرام تنگ جا — دلم گشاده کمین تا یکی شکار کند
ملک غربت و هنگام گریه از دل من — نگار رهم بکندیس بکو جگار کند
ولی دریغ مهی را که من نگار دیم — لبان تیر شهاب از بر فرار کند
بیا مرا چه نبخشیده روزگار مراد — نگار هم بمن اطوار روزگار کند
کرم ندیم شود با چه احتشام شود — در مسلام کند با چه اعتبار کند
نگر عطای ملکزاده ام کفیل شود — که تا بفضیل مراد دهی سوار کند
مه سپهر بزاند که وجیه الله — که رای روشن او لیل انهار کند

زبس عمارت کل کرد دلبس مرمت دل
جهان کنون زجهان عیش مستعار کند

نگارهات جز آثار خیر ظاهر نیست
که کعبه هرچه کند بهر اشتهار کند

بوقت وقعه او گر کند غرس درخت
بجای بر ثمر از تیغ آبدار کند

بروز همیش از تخم بر زمین پاشند
بجای دانه بر از در شاهوار کند

اگرچه گاه فتوت دو صد خشونت را
تحمل از قبل طفل شیرخوار کند

ولیکن گاه غضب چون گره نماید شت
بپیل بچه و با شیر کارزار کند

قمر اگر شود از سیر آسمان معزول
بجز خدمت کاخ وی اختیار کند

زگرد کار هر را این ستوده پایه رسید
که رات زهره که هیجا بگرد کار کند

بزرگوارا ای آنکه شخص جیحون را
همی میامن مدحت بزرگوار کند

مرا بروز تو بر جابت عزت اندرزی
دگر نه کرده کمین آسمان که خوار کند

دمی اگر رسدم یا کند حوطف تو
بسا شریر که جانم پر از شرار کند

نخست شیخ بدین جرم کاهل عرفانم
و هر نشسته بتکفیر و سنگسار کند

دویم چه محتسب است باید اندر شهر
بلطمه عبرت انظار هوشیار کند

سیم نتی که مرا خادم سرای بود
بکان بمحفل رندان می گسار کند

ولی همانی دو سه روز است حفظ رزی انم
اگرچه اشتر مستم کسی مهار کند

چو ادر و نشینم زفرجه که سپهر
دو ماه دیگرشان خاک رهگذار کند

هزار سال گر ذکر خیر من باقی است
کس از معارف آفاق افتخار کند

دو صد امیر و وزیر و فقیه آمد و رفت
هنوز طوس بفردوسی افتخار کند

همیشه تا که خدنگ رود برد در تاراج
چو عزم رزم خزان لشکر بهار کند

بوجه که فزد کرد جبلیت رحمت
اجل عدوی تو را عرصه دمار کند

در تهنیت لقب صدارت حافظ ... آمرحمت غفرانماب میرزا محمد علی نواب طاب ثراه

چو نواب از طرف خسرو آزاد کام شد
صدر خاصش خواند شاهنشاه و بدر عام شد

حامی

خاص صدری دید او را شاه و خواندش صدر خاص
دین نبی شبهه بروی وحی یا الهام شد

ای تب سفینه صدر اشیا پدر خاره بدر
کز رخ و زلف تو شام صبح و صبحم شام شد

جام چون بدر آور دمار اسماع صدر دوم
کز صدارت باده نواب را در جام شد

اسیر تذکر نگار ای خلقی بلکه عندم
کز لب و خط تو محافل رشک مصر و شام شد

شد بکار ایزد و نواب اندر صدر جهان
بلکه از صدر این بکار را جهان بر کام شد

ایمه فرخ بنا گوش ای تب فرخنده چشم
گفت خوکرد آنکه حال اهل دل را دام شد

چشم و گوش از سرمه و آویزه آرا اگر زنگ
چشم بر الطاف رفت و گوش بر احکام شد

آنکه رخسار سپید اندر آن جعد سیاه
عدل را ماند که با جور از مودت رام شد

تا خط جور بم زمین عدل شه می ده که باز
جور را او دور رفت و عدل را ایام شد

الحیات تو که کان عشق گز دستان حسن
جامه‌ات بر سیم خام از هان اندام شد

بهر سیم خام تو گفتم بسی سودا ولیک
حرف تو زین بس پخته سودای ندانی خام شد

لیک امروز از وجاهت تیر انم بر هدف
ور یقین خواهد سرم ببریده از صمصام شد

حرف تو دانی حال من کاندر وفا گر زنود
ذکر جنگ و جام آمد فکر ننگ و نام شد

رفت آنعهدی که چون بشنوم از خویش بسر دیدی
تلخ ساز عیشم آن شیرین لب ار دشنام شد

حال او همچون فلک بر آن سوی فلک
با یدت ما را زمین بوس از رخ گلفام شد

در فغال بزم صدر امروز چو خواهم شتافت
از رعونت میتوانم چیره بر بهرام شد

صدر خاص ملک و بدر عام ملت کش سرای
قبله اقطاب گشت و کعبه اسلام شد

زهتاب سطوت او نقطه ران کوزنی
سالها باشد که داغ سینه ضرغام شد

عید آمد و ما را ز غم روزه رها کرد
این حمت ز عید بیامد که خدا کرد

زین عید بهر جا که عزا بود طرب شد
گز روزه بهر جا که طرب بود عزا کرد

از روزه بتر مؤذن گلدسته جامع
کو خویش ببلبل مثل از خش صدا کرد

که شد نشابور درو خوانده بکابل   که رفت بسفوری و آهنگ نوا کرد
زین قصه که جز غصه نزاید همه یکدر   این روزه ستم بود که بر دلبر ما کرد
ای ترک که بر جانب کس روی نیاورد   در صف جماعت بهمه خلق جفا کرد
هر ذکر که اندر رمضان باید و شعبان   این را بادا خوانده دم از اتقیا کرد
یاقوت لبی را که به از خاتم جم بود   از روزه کرفتن تر از کاهربا کرد
لیکن ز شب غره چه شد غره دگربار   بنیاد صفا ترک جفا درک وفا کرد
ای ترک که بر مهتی با دست برافشاند   باز آمد و از مستی خود فتنه بپا کرد
باری سخن از روزه خوران ماند و عشاق   کاین طایفه را عقل بد ادلی بها کرد
هر مسجدی از روزه خور انقدر کدر بود   کز نسبت او کعبه رخ خود سلب صفا کرد
این کفت لطیفه که مراجع بقا بود   ای کفت بتسخر که مرا روزه خطا کرد
این مدره مدرشاهد شکسته کله داد   الخدعه بدین زاهد ناشسته قبا کرد
این رند بسجز که حکیمیم چنین کفت   ای حوزه شب می که طبیبم دوا کرد
رندی و ظرایف من بدنام برندی   کافلاکم از این حیله جدا دید و سوا کرد
نی شیخ و نه پیرم و نه شوخ نه بند   کو بنده که بابت حذر از شورا کرد
زین مرحله دورند که شد با همه نزدیک   هرکس شهنشاه دعاکش و ثنا کرد
هم پایه حلقت هزان ملک که اورت   هم سایه چرخ است هران دژ که بنا کرد
هر جا که جهان تیغ ستم داشت رها کند   یعنی که جهان انچه که او کرد کجا کرد
کرد ره اودرا افلاکش سرمه خورشید   خاک در او را ملکش قبله نما کرد
هم منت تیغش بکه رزم قدر برد   هم خدمت کلکش بکه بزم قضا کرد
کفتی دم عیسی و کف موسیش بود   با هر که سخن کفت و بهر جا که سخا کرد

در تهنیت عید غدیر و ورود بر حضرت امیر علیه سلام الله الملک القدیر

شب من که از الطاف تو دیش زروح عنصر   نه چنان لطیف کاید بخیال یا تصور

برقامتش

برقامتش لطیفه بنکر اورده کرده پی   بر طلعتش ز خوبی بمزاج کل تکسر
بودش مه و بش کاکل چو بسر و ناز سنبل   زخطش چه جز مثی کل بلبش چه حقه در
نه عجب دل ار ز عالم بقا اوست حتم   چه و نبی برای من کم چو منی برای دو پر
قدمی که در تحرک سوی او شود تبرک   سزد ار همی تبارک کند انقدم تفاخر
همه کرچه در تجرع نتوان از او تمتع   مه و طره اش تواضع مه و چهره اش تکبر
بر غیر با تلطف رده باده تا الف   همه بر منش تکلف مه بانش تغیر
دم خلد در وصالش ال نافه برده حالش   جکر کل از جمالش بکه جنت در تحسر
صنما غدیر خم شد که می زدن رحم شد   دل خصم از اشتلم شد تنراید و تکدر
هلا انکه را حسد بد نشست بر خر خود   چه نبی با مرحق شد زبر جهاز اشتر
نه چنان ولی ذوالمن ز رسول شد معین   که بود برای ایکتن ره طفره و تعذر
شه دین علی عالی دل حق ولی والی   که از او علی التوالی بفلک شوند تکبر
مه برج افرینش جلوات شمس بینش   ثمر درخت دانش در لجه تبحر
شه رد ل ضیاغم شه ملک قوائم   که باژدهای صارم برد از یلان تنمر
نه بکشورش تناهی نه بلشکرش عدیدی   زده کوس لا الهی باراتک الجبر
ملکا امیر نخلد اسد الاسود فلا   ز توجه تو رحلد بعوالم تکثر
ز کلیم رب ارنی که بطور کفت و دنی   پس نفی لن ترانی لو ئی ای ولکن انظر
ازل و ابد غلامت مه و مهر کاس و جامت   نتوان زد از مقامت دم خبرت از تفکر
جبروت جز که تو ملکوت جز که تو   بغبار در که تو بود ایت تبصر
حرم خدای سبحان کند استلامش از جان   کل روی تو بدوران بپذیرد از تحجر
ز نقود وصف ارجو که شوم بقرخا جو   بر شه اگر نکو رو بدر آید از تغیر
شرف البقا وجودش کهف التقا سجودش   لب عالمی ز جودش تجمد و تشکر
زحت به المحاضر علم الکبار دامسته   هو من افاخم البر هو من الکارم الحر

نه فراز از قضا قد نه فرود از قدر خط — چو نشیند او بمسند تفضائل تدبر
زهی ایستوده گیتی فراز آفتاب پشت — طپد آسمان بپشت چو تند روز بستقر
سخط جنود حکم سخت عقد اختر — علم تو جالب النصر قلم تو کاشف الضر
سمن مراد چهرت چمن خدم سپهرت — ثبات صبح مهرت بارم کند تسخر
حبذا ای نجیب توسن که شوی دران وثق — بود از سم چه آهن شخ و دره کوب و رهبر
ز درنگ رخ چه یابد بوفا چنان شتابد — که بعقل هم نیاید صفتی از او بباور
نه باوج کند حایض نه سکونش از خصایص — ظفرش علم رایض فلکش امیر آخور
هله تا که اهل سنت بمباحث امامت — نزنند گوی دولت بر شیعی از تشاجر
تر التجا جهان را ز تو در تقا زمان را — بسعادت اختر از آیه جاه تو تظاهر

در مدح شهزاده ظیر پیشه مردانگی و نهنگ فکر فرزانگی نواب اشرف الانام ناصر الدوله دام اقباله

مرا ترکیست مشکین موی و نسرین بوی سیمین بر — سهالب شتری غبغب هلال ابرو و مه پیکر
چه گردد رام و گیرد جام و بخشد کام تا بدر نخ — بود گلشن ز رخسارت حیرت بسحر انگیز و غارتگر
دهانش تنگ و قلبش سنگ و صلحش جنگ و مهرش کین — نقد سرو و بموقر در رخ شیر و بلب شکر
چه بر ایوان چه در میدان چه با بستان چه در بستان — نشیند ترش و گوید تلخ و آرد شور و سازد شر
چه ایدر رقص ورزد و ساقی گردد و در شبستانم — برنج از شست وش ... دست از پای سر
بهانا طلعتش این خلعت بپوشد وکیشی — گرفت از حال و اقبال و جمال شاه گردون خر
غیاث الملک و الملة جم اختر ناصر الدوله — گرفته باز دولت و تخت و طوق و یاره و افسر
ز مکین وصفا و سطوت و فر و شکوه سپهی پرده — هم از خاک و هم از آب و هم از آتش هم از صرصر
سمند و صارم و تیغ و سنانش را که اینجا — سما بیدا نه رشید اظفر بیدا خط مضمر
ایا شاهی که شد کف و بنان و سکه زمانت — پناه سیف و عون کلک و فخر سیم و زر فرز
ورا از عزم و حزم و ارث جیش تو کهسار ... — زهت در رز و ... ...
فقد کاه تک خنگ فلک کوب تل تربت — بلنگ از پای و شیر از پی نهنگ از پی تو دروغ از بر

یکی از صد کرده اوصاف تو تحریر گر گردد — مداد ابحار و کلک اشجار و منهم آسمان دفتر
به زود بال ز ناف ژنگ ناخن ز صهیل او — عقاب چرخ و گاو ارض و پیل مست و شیر نر
شرار دباد و دست و سم و پای و ساعدش یکسان — پل و شط و حصار و خندق و کهسار و جنگ و تر
نداند گرم و سرد و رعد و برق و ابر و برف و دم — چه در تیر و چه در قوس و چه ابان و چه در آذر
الا تا از قضا دارند نزد فکرت دانا — صور از ذات و حادث از قدیم اعراض از جواهر
در و بام و سر و پا و رگ و چشم و دل خصمت — بکند و کوب و بند و چوب و تیر و ناچخ و خنجر

در مدح جناب فخر الاماثل و فخر الامراء میرزا محمد خان معاون الملک قره بیغی ...

ایکه ز چشم و لبت نوبت بوس و کنار — گردد هشیار مست شود هوشیار
زلف تو بر روی خط مار تا زان بمور — خط تو در زیر زلف موری نازان بمار
جز ز لب و چهره ات هرگز نشنیده ام — ناری هم سنگ نور نوری همرنگ نار
از دل سنگین تو که برده ز آهن گرو — ز آن دل من می طپد که شیشه دارد ببار
لاله بی داغ نیست جز دل تو کز ازل — داغ درا مهر دلی برده بی یادگار
ز ابروی تو چشم مست قبضه تیغش بدست — چون بکف ذوالحار قائمه ذوالفقار
تا بیمین و یسار زلف تو بیزد عبیر — نیست ز آشفتگیم فرق یمین از یسار
آذر و اذار را من ز تو نشناختم — بی تو بهارم خزان با تو خزانم بهار
لعل و رخت در صفت آتش و آب اند لیک — آب تو آتش فشان آتش تو آب دار
گر تو نقاب افکنی از رخ خورشید وش — من بهوایت ز مهر رقص کنم ذره وار
کار من عیش من ذکر تو و فکر تو است — خوشتر از این نیست عیش بهتر از این نیست کار
خواه به تیغم بزن یا بکمندم ببند — هر که گرفتار تست در دو جهان رستگار
بی تو ندارم شکیب وز تو نخواهم گسست — گر بفتد تن بخون ور برود سر بدار
وصف تو ام در کلام گر تو ام در مشام — گو ببرندم زبان گو بکشندم مهار
ره که به دنبال تست چاه ندارد به پیش — شب که پی از دست تست صبح ندارد چهار

چنین که ز مهر و ماه همی بری باج و خراج	بگزیدت بجیل خواجه والاتبار
جهان محمد علی معادن الملک راد	که دفترها سوا گرفت لزاو اعتبار
آنکه بطبع مبذوز گهر ارجمند	ختم بزرگی نمود بنام او کردگار
قدر ایوان او چرخ ندارد شکوه	نزد اجلال او کوه ندارد وقار
هر زبانی طلیق هر بیانی رشیق	بهر صناعت دقیق بهر هنر کامکار
منظر او چون ارم محضر او چو حرم	وجود او مغتنم عهد او استوار
قوام دولت از او نظام ملت از او	لطفش بر او سکوت بخشش کم او هزار
نامه او از رموز ذخیره آسمان	خامه او از صریر غاقله روزگار
ای تو در امثال خویش فرد زحسن سیاق	در دُر گفتار تو بکوش جان گوشوار
عزم تو هم چون کلیم رخت برد در کور	حزم تو هم چون خلیل تخت نهد بر شرار
رای تو گرد جهان روز زمانی که او	نیل ز تابنده که نیمه زند با بهار
در کنف حفظ تو سقف نخواهد ستون	با شرف عون تو ملک نخواهد حصار
زهره برد از قضا هرچه قدر او رساه	تیغ کشد بر قدر هر که بود او در جوار
برق ز جودت با برابر ز خشمت برق	خنده کند قاه قاه گریه کند زار زار
کلک در ایام بزم مکفته آیت ملتجی	تیغ بهنگام رزم بقرت امیدوار
هر که لجاجت شتافت زان پس کاغاز یافت	بدره ستد تیغ و تیغ صدره برد چار چار
گر همه در عهد تو سبد نشانند ورد	سیب دهد کیل کیل نار دهد بار بار
داد گرا شو من که ز دو شعری علم	اختر گوهر وش است گوهر اختر شعار
طبع من از کفت تن لجه لولوی ناب	مدح تو و ذات تو بحر و در شاهوار
در شاهکان تو راست زجر گاو و نهنگ	نگار کان مرات رجام جمشید عار
در حوز من کن عطا یا بگو ز حوز لیتن	ور نه شود از چه رو سیم عزیز تو خوار
تا که بقا بود نقل نیست چه امروز دی	تا که بفتوای عقل نیست چه امسال پار

خیل تو گردون سپر پیل تو آفاق گیر	فرش تو را عرش تخت تخت تو را بخت یار
گفتم تا با هوای سفر میمنت بسر	گفتا بلی مهم من و مه را سزد سفر
گفتم خوش آن زمین که تو آئی در آن بزیر	گفتا خوش آن سمند که دارد مرا زبر
گفتم کجا با تو است سفر خوشتر از بهشت	گفتا که با من است حضر بهتر از سفر
گفتم مگر خزینه گهر را همی بجه	گفتا مجال نیست ز دندان من گهر
گفتم مگر برای شکر رو نهی بهند	گفتا نهند حسرت لعلم خورد شکر
گفتم همی نگاشتر آیا بسیر سرو	گفتا که بنده قد من سرو کاشمر
گفتم روی مگر ز پی مشک تر بچین	گفتا بود بطره من چین مشک تر
گفتم ز حسن تو چه بلاها رسد بخیر	گفتا ز حسن من نتوا و د بغیر شر
گفتم خوش آن کمر که تو بندیش بر میان	گفتا میان کجاست که بندم بر او کمر
گفتم خوش آن دره که تو پوشیش بتن	گفتا دره بس است مرا موخته کر
گفتم خوش آن سپر که تو اندازیش بکتف	گفتا که لوح سینه سیمین مرا سپر
گفتم بپاس خویش حمایل نمای تیغ	گفتا که تیغ من بود ابروی جان شکر
گفتم که شیر نر بود ای بس به بیشه خوف	گفت ابروان چشم من افزون ز شیر نر
گفتم که در جبال بترس از کمین دزد	گفتا که زلف من بود از دزد دزدتر
گفتم کرایمن این سفر از فر کیستی	گفتا ز فر آصف جمجاه نامور
گفتم مرا چرا نبری در رکاب خویش	گفتا تو را وزیر فکنده است از نظر
گفتم چرات دلیل به بی لطفی وزیر	گفتا از نبردنت چه دلیلی خوبتر
گفتم جهان وزیر که تمکینش کشد قضا	گفتا جهان وزیر که امرش برد قدر
گفتم جهان وزیر که کوهی است از شکوه	گفتا جهان وزیر که کانی است از گهر
گفتم ببر ز بوم برا چه راند رخش	گفتا برای آنکه دهد نظم بوم و بر

گفتم شگفت از او بموالف روز جدل
گفتا شکافت زود بمخالف ز خشم جگر

گفتم ملک شوکت او چرخ زاویه
گفتا بقوس حشمت او کهکشان وتر

گفتم رواق درگه قدرش بود سپهر
گفت از قباب خرگه جاهش بود قمر

گفتم بود خدنگ نفاذش فلک گذار
گفت از فلک خدنگ نفاذش کند گذر

گفتم قبای مجد ورا ابریست چرخ
گفتا که چرخ را نسزد بهرش آستر

گفتم بود بپاکی گوهر به از ملک
گفتا بدین صفت که بدانم کس از بشر

گفتم همیشه تا که بود گنبد اثیر
گفتا مدام تا که بود چرخ را اثر

گفتم ز جام کام زند راح مستدام
گفتا بتخت بخت کند عیش مستقر

بجز امسال که آمد ز سفر عید و امیر
کس ندیده است بهم ماه نو و بدر منیر

با امیر آمده این عید و ندانسته هنوز
که بود عید همایون بدیدن رخسار امیر

ماه خیلانه چه با خیل امیر آمده عید
گشت با نیش زنان بر در تشریف پذیر

هرچه خواهد همه کرساده ز غلمان بهشت
کعبه وزرش بسیاریم نهاده زنجیر

سانچه جوید همه کرده درش از بهره حج
بر زمینش نگاریم نموده تسخیر

تا رکشتر ابفرازیم بپا قوت تاج
مقدمش را بنوازیم به پیروزه سریر

هم بر پیش نصف از ادم اگر خواهد جان
هم نهیمش بکف از مرغ اگر خواهد شیر

عیدها جمله عزیزند و ما عید صیام
عزتش بیش بود خاصه چه آمد با میر

راستی بر که سرایم سخنی چند از صوم
تا بدانی که چه با جان غنی کرد فقیر

مهر بد در سرطان کامد ماه رمضان
باسیاهی که جوان کرد دل از تهلکش پیر

دیده زاهد ازوی اقبال نبرده طاعت
یافت شاهد ز وی اوبار نکرده تقصیر

مقربا نزاز ک کردن شده چون شاخ بقم
مطربا نزارخ گلگون شده چون برگ زریر

لیکن از گرمی او در تف تب اوزه گداز
حلقه نایافته بر روی در آید بصفیر

وانکه لنگی پا بود و یا تنگی دست
زانفت روزه بااقلیم عدم شد شبگیر

هرکه را بود رز در روز بپا حفظ بدن
زاو چه خورشید بکه رایت زر بفت و حریر

پارهٔ نیز زاد باش بری از همه کیش
گشت او روزه خوز شیان تبار حق تعبیر

ان یکی پای همی کوفت که ختم الصدع
وان دگر ریش همی کند که مردم زرحیر

نظم جمهور طوایف ز هم آشفت چنان
که گریزنده شد از عجز علاجش تقدیر

تر از اینهمه حرمان ز غم داور عصر
گو شد امسال ممالک سپرد کشور گیر

ورنه کی فتنه توانست درین طرف قلیل
لیکن از یاوری همتش چنین طرف کثیر

سلخ ماه رمضانی بود که ز حج حدیش
گشت الهام بر شیخ ملکش بضمیر

راند چونانکه پی تشنه رود ابحیات
تاخت چونانکه سوی کشته چه ابر مطیر

تو بتند رخطر از مولبه اش کرد عیان
گوش از آن در حکم زد کوکبه اش کرد نفیر

او چه محمود بتخت آمد و تاج الشعرا
عنصری وارش بستود بدین نظم هژیر

که بهر مرحله اجرام شمار رو تو مشیر
وی بهر غایله افلاک مجار رو تو مجیر

لیک کیهان که نماید بر جاه تو بزرگ
چیست گردون که بباشد بر قدر تو حقیر

کوه از دشت نگشته بر خنگت ممتاز
رزم با بزم ندارد بر خلیت توفیر

اغنیا را ز فلک گرد سرای از تو چهار
فقرا را ز ستبرق بوثاق از تو حصیر

دلت از پیش و پس فتنه دانیده علیم
رایت از کیف و کم ثابت و سیاره خبیر

جز بنو خنده خطاب تو ندارد و نا شند
گشته از جنت اگر خامه رضوان تصویر

غیر سوزنده عتاب تو ندارد تمثال
کند از دوزخ اگر منطق مالک تقریر

به بهاری که دهد فر تو یک روز عبور
ابدالدهر کجا آید از او بوی عبیر

تو سنت صور سرافیل کند از صهیل
علمت نفخه جبریل نماید بصریر

دخل هر روزه فزایت نه برآورده سپاه
خرج صدساله ز دستی نفرستاده سفیر

فتح را ناوک رمح تو عدیل است و بدیل — چو قضا سایه چتر تو نصیر است و بصیر
هر که در خواب بدوران تو کیهان نگرد — گردش بردم تیغ تو ز معتبر تعبیر
کام بخشا امیرا منم آن چامه نگار — که بجز آن سخنم زاده چنینی است جریر
فاریاب از چه نباشد بلد مجد برند — که تو را از قطعات شاه و سرا نظم ظهیر
سالها رفت که از سرمه و گردش مهر — شور شوری صفتم را نبد اکرام تغیر
گاه چون باز بریدم پی یکبار چه گوشت — گاه چون یوز دویدم پی یکمشت پنیر
جای راحت همه دیدم ستم از پیل و پلنگ — جای نعمت همه خوردم لگد از اسب و زریر
لیک تا سایه بزم تو ام افتاده بسر — نز حضرم بود افراشته افلاک قصیر
مه نتابد چه کنیزان من اندر نخشب — سر نیاید چه غلامان من اندر کشمیر
تا هلال از فر شوال و شکوه رمضان — گاه از لطف بشیر است که از عنف نذیر
ماه نو از قد اعدای تو اندر حسرت — بدر از چهره ارباب تو اندر تشویر

در مدح فرد کرم و دفتر همم جناب مجدت و نجدت شیم میرزا احمد مستوفی زید اعزازه

ای چهره و لعل تو یکی نور و یکی نار — از نور تو ام اذکر و از نار تو تذکار
رخسار تو نوری است که هم نار دهد بر — لعل تو ناری است که هم نور دهد بر
ای خط تو چون نور ولی نور دل آشوب — وی زلف تو چون مار ولی مار تن آزار
از مار تو نالان و ضعیفم همه چون مور — در نور تو حیرانی و ذلیلم همه چون نار
تا حسن تو گشته چه صنم شهره بالادم — تا نقش تو کرده چه صنم جلوه بکفار
زنار کردهی شده از شوق تو تسبیح — تسبیح فریقی شده از عشق تو زنار
عیسی برد از علت و رنجها گذر از کرم — لعل و رخت اینگونه نباشند بکردار
بر عیادت عذار تو و زلفین تو ز ارزان — عیسی است لبان تو و چشمان تو بیمار
سرو است اگر سبز و سپید است اگر ماه — در قد تو و خد تو بر عکس بود کار
پر سیم بود سرو و تو پنهان جسم چه زیبق — بر سبزه بود ماه تو را آن خط چون زنگار

معروف بود روی تو بر لاله خودرو — موصوف بود موی تو بر نافه تاتار
گر روی تو شد لاله مرا از چه بدل داغ — ور موی تو شد نافه مرا از چه جهان تار
گرم که بود چشم تو نخجیر باین — گرم که بود زلف تو زنجیر بهنجار
گر چشم تو نخجیر منم از چه رمیده — ور زلف تو زنجیر منم از چه گرفتار
از روی تو در رزم دهم پشت بمیدان — پا پشت در بزم نهم روی بدیوار
از روی تو ام بیم و به پشت تو ام امید — ادبار تو اقبالم و اقبال تو ادبار
صد قوم بجمعیت خالت بدلی ریش — صد خیل بسرمستی چشمت بتنی زار
گر خال تو شد جمع چه ناوان به پریشان — ور چشم تو شد مست چه تقصیر بهشیار
شیرینی و شوری ز نمک خیزد و شکر — وز این دو لب و روی تو شد مختلف آثار
ای روی نکیت همه ترش است بجلوه — لعل شکرینت همه تلخ است بگفتار
ابریست دو زلفت که از او دیده تر است — برقیست دو چهرت که از او کلبه من تار
گر زلف تو شد ابر منم از چه مطر ریز — ور چهر تو شد برق منم از چه شرربار
تا چند کنی فخر ز ابرو به مه نو — کاین دعوی کم را نسزد تشبیه بسیار
ابروی تو به از مه نو لیک مه نو — شرمنده ز نعل فرس قدوه ابرار
نوباوه عبدالعلی راد محمد — مستوفی ملک ملک و ربنده احرار
آن صدر صدر قدر که صد همچو بدر بر — یمن قدم و سیر کفش راست پرستار
حرزی ز براتش وی و آفاق گران سنگ — فردی ز سیاق وی و کونین سبکبار
لوحی است بنزد قلمش قرصه خورشید — فرشی است بزیر قدمش گنبد دوار
خلاق ملک کرد است کهین بنده مجبور — مخلوق زمین راست مهین خواجه مختار
ای صدر انعام و تکلف که نباشد — در صورت جمع تو بجز خرج پدیدار
شد مفرده دفتر ابهام حوادث — از عدل تو منذلک افتای ستمکار
خدمت سر او تو از آن فکرت نقاد — عنوان صلاحی تو از آن طبع شیوار

در هندسه حفظ تو اشکال ریاضی … چون نقش صور بر فلک آیینه کردار
بر خوان تو هر یک چه ملوک و چه ممالک … با بر تو همه چه قطب و چه قطار
خود نیز و چه باشد بنود گر چه تو شمسیر … خود چیست صدف گر ننهد لولو شهوار
میراث تو گر گنج وجود منی و دانی … کام و زچه چیون نزند کس دم از اشعار
لیکن من از این نام ندیدم بجز از ننگ … چون بخت بخواهد چه کند دیده بیدار
تا برز بر قامت ترکان شکر لب … شیرین بود اندیشه نجم حرکه طرار
احباب تو بر تخت نعم باد سرافراز … اعدای تو از دار نقم باد نگونسار

در خلعت پوشانیدن حضرت شاه جهان طراز ایران مدوسیدان ابراهیم خلیل الله خان زید ابقائه

چو خلیل از خلعت خلت زحق شد کامکار … ظل حق هم با خلیلش برد این صنعت بکار
ای اگر معنی شناسی بکذر از صورت که نیست … ظل و ذی ظل را مثالی غیر جبر و اختیار
ای مرغ برهان حسن از حسن برهان های من … عیشها بازو غم کدا زور زد بازوی جی بیار
با افشان دست تا نوشادیان کو بندها … تا بجنبان زلف تا تاریان بندند بار
رخ نما از پرده تا هشیار گردد هر چه هست … لب گشا در نغمه تا مست آید هر چه هوشیار
گل بنزد حیرت از اظهار مستی لطف کس … دل به بیش چشم تو از ابراز مستی لطف خوار
یاد دار آنکه در مستی شبی گفتم بتو … گاید این ایام خلعت بهر میرزا شهریار
گفتی ار چون صبح دیدم حادث آید در نگین … اول از وصل خرم تو برمت شود خورشید وار
ایک این تشریف شد دانی امراء و خدا … با لعبه … مرمرا بر یاد میر از لعل خود شوخی کرد از
میر فرخ پی خلیل الله کز طغیان قلب … داد احسام زلال این عهدش آشکار
ناوک محش چه های کاندران اشکال مور … جوهر تیغش چه مور کاندران اعمال مار
گاه ایوان کلک او خدا بیک کیتی آب … وقت میدان تیغ او هناب یک گیهان سوار
بر عنان بازد چه گوید آید قضا بیا بهم … در رکاب او چه پا باشد قدر را استوار
دوش گفتم باجرز گاه شمع بکوی کمال … در جهان میر با نقصی بود بس آشکار

زانکه

زانکه او از آب و خاک و باد و نار آورد خلق … زاب و خاک و باد لطف و حزم و عزم و دلیل
کف فضل الله خاک ای کند عقل سند جبل … پیر در تهذیب اخلاق انقدر فرمود جهد
حاش لله تا ش ابراهیم و انکه تا جهد … ای همین میر ملک عنصر صافی ضمیر
ملکو آباشد مقلب لطف از هر عیب گشت … یاد امن است امروز انکه در دی گرد دی
تا مرا سهیل بر جای تنگ و جام پی بر جای سنگ … کله هر کس که به پی بود هیکل در لجام
داور ای انکه جیحون از شکرت هر بار است … در ستم کردی بلند و شمع تو کرد بر شد
راستی مهر تو ام زی سخن اسکندر شکند … باطن هر یک چه … کم ز زمانه انکبو
تاکه در هر صبح سلطان معلی تخت مهر … جبهت از تشریف الطاف شهنشه مفتخر
وین یگانه میر را کامل ببینم زین چهار … لیکن او را قهر خود تا کند اثبات بار
با چنین دانش حسابی حسبی تو در شعر اشعار … کش بدل شد تا ز بر نور از عطای کردگار
یا روا ابراهیم در یکجا نمی گیرد قرار … گفت کو اطوار بر هر یار را آموزگار
نیش و نوش و جاه و چاه بوک نور جهنم است … مصدر صبح آساالی اکه منفرد بود بار
گنج پی بر جای رنج و فخر پی بر جای عار … بینی هر کس که خود سر بود هیکل در مهار
گر چه باشد گاه نظم معجزاتم استوار … پایه ام از نیک بد شد مایه ام صد بزار
ور نه تا رب بودم از کج طبعی خویش بار … ظاهر هر یک چو وا بینی کم از موی نگار
بر تن گیتی فرو پوشد خلاع زرنگار … فرقت از بر تیغ ملک الطاف در افتخار

در تهنیت عید جم و نوروز عجم که با ورود موکب حضرت اشرف والا ولیعهد بپایه سریر اعلی مطابق آمده

نوروز در رکاب ولیعهد کامکار … از ره رسید و سود جبین نزد شهریار
فصل بهار و وصل ولیعهد شاه را … گل ریخت بر زمین و گهر بیخت بر بسیار
زین وصل شد گناز ملک نیز بازدون … زان فصل شد حدود جهان پر ز لاله زار
نوروز گونه از ملک بسال شرم داشت … زاطور برد و ابر سیاه سپید کار
افتاد در رکاب ولیعهد زین سبب … تا دی شود شفاعتش از شاه خواستار

چونانکه عفو کس طلبند از خدا رسل ‏/ او نیز جرم هست عفو ز ظل کردگار

هیک لشکر مرحمت شاه سبز بخت ‏/ نوروز سبز کرده همه دشت و کوهسار

بر دست شاخ لبته ز بر دوزه دستبند ‏/ در گوش غنچه کرده ز یاقوت گوشوار

بنشین بزیر سرو و بچم بر فراز کوه ‏/ بشنو ز شاخ گلبن و بنگر بمرغزار

یکسو فغان صلصل و یکسو خروش کبک ‏/ یکسو نشید بلبل و یکسو نوای سار

نبود کسی که می نخورد موسمی چنین ‏/ در کوشیم که هست نوروز جشن کار

ننازد ز مهر شاه و ولیعهد و اهل ملک ‏/ هستند آنچنانکه بنازند حی بکار

از آن پدر مدارج تاج است سرفراز ‏/ وزاین پسر معارج تخت است پایدار

از آن پدر بایوان هر هوشیار هست ‏/ وزاین پسر بمیدان هنر هست هوشیار

از آن پدر دوچار ز یاران همه ‏/ وزاین پسر رهای ز دشمن همه دچار

در عزیمت شاه از ل نیاف ابدارکان ماه ایوان دیگر و مهد ید ایجهانگیر حفظه الله ناصرالدوله دام حفظه

دستم چه زنی گشاده رواق ملک کمر ‏/ شد آسمانم ابرش و خورشید زین زر

گردون بهدیه اختر افشاند بر کلاه ‏/ دریا برشوه گوهر آویخت بر کمر

بر کف من نهاده شد از ماه نو جام ‏/ بر کتف من فکنده شد از قرص خور سپر

دهرم بگریه گفت مرا از برت امان ‏/ چرخم بلابه گفت مرا هم هست بر

گردید هم عنان من از روی جان قضا ‏/ اندر رکاب گیر من از صدق دل قدر

آب حیات داد بجامم که بهر شاه ‏/ جان دادم و نکرد مرا چاره خضر

باغ بهشت گفت که برباد بزم وی ‏/ پژمردم و نیافت کس از من نشان گذر

در ذات مکنات بگرد اندرم دخیل ‏/ کامد ز راه برگ من آن سرو سیمبر

قدش ز غصه همچو یکی خم شده هلال ‏/ خدش نقطه همچو یکی منخسف قمر

پس بر حریر پیرهن از موبه چاک زد ‏/ گفتی که کاخ من شده بازار شور و شر

پس سرو قد خویش برانده بکاخ گوش ‏/ گفتی که بزم من شده صحرای کاشمر

همی کند

همی کند ز لف کعبه گیر اجتماع از کمند ‏/ چون شد که با منت سفر افزود بر حضر

خاصه چنین سفر که ز عشق حضور شاه ‏/ ارواح کاینات توزا گشته پا و سر

من کز همه نکوترم از بهر در مغان ‏/ هنگام بزم و رزم ز اسباب خیر و شر

در بزم طلعتم بیکی جلوه ساختن ‏/ مانند روی شاه فروزد دو صد بصر

در رزم مژه ام بیکی چشم بر زدن ‏/ چون ناصری خدنگ نگاه دوزد دو صد جگر

از لعل من مدر که شه ریز در ناب ‏/ در زلف من بجای ملک پر سنگ تر

گفتم بیا در آنچه شمردی ز حسن خویش ‏/ من دیده ام بچشم خود البته بیشتر

لیکن چه بایدم که تو را زلف دلفریب ‏/ دزد است و در درست املاک ملک خطر

نظمی چنان بکشور شاه است کاندر او ‏/ می را بطبع کس ننهد زهره اثر

این منت ای بلد که غزالان چشم تو ‏/ هر لحظه ره زنند ز مستی بشیر نر

این منت از این که خوزرد زرگوار تو ‏/ لرزان ز خاوران سپر در راه باختر

گیهان در این دیار نگوید کسی رشت ‏/ گیوان درین حصار نیارد کسی نظر

شد آن زمان که از ستم زاغ زلف تو ‏/ ماند شال حلقه هلالت به پشت در

سوگند اگر خوری که به بیداد بگروی ‏/ با من بچم بدر که دارای داد گر

سلطان حمید ناصر دولت نصیر دین ‏/ کامرو ز دین و دولت از او هست مفتخر

شاهی که دست بخت جمال و جلال اوست ‏/ هرجا که شود پدید بگیتی ز نفع و ضرر

قدرش ورای صورت معنی فشرده پا ‏/ زان بیشتر که ظرف معانی شود صور

پیر آسمانی دیده چهر روزگار ‏/ هر دم هزار حضرت از او گشته جلوه گر

خود گیتی آسمان که از او آیدش نوید ‏/ خود چیست روزگار که زاد شادش خبر

با عون او نهنگ شود کامجو ببحر ‏/ در ظل او هژبر بود کام زن ببر

روزی نه آنکه خصم بیاورد داو بداد ‏/ وقتی نه آنکه دوست نیازاردش بدر

بر جای سر بگر بکله باشدش خرد ‏/ بر جای تن بگو بزره باشدش ظفر

بر صبح جز بر کرحصیم است تا شام هر شب عطیه بخش یتیم است تا سحر
از شهر ساختن نشود همتش کسل وز قلعه کوفتن نشود خاطرش کدر
ابریست چون بگوشه ایوان شود مقیم برقی است چون بعرصه میدان کند مقر
در هر کمال جان وی اندام آن کمال در هر هنر وجود وی استاد آن هنر
خرطوم پیل را که کمین بر کند زبن بازوی شیر را بدغا بشکند ز بر
کوشیدنش به پیل بود لعب صیدگاه جوشیدنش بشیر بود کار مختصر
خرگاه کرم او همه حال بر سمند بالین رزم او همه وقت از حجر
گوئی بتن زره بودش خوابگاه خز مانا بسر سپر بودش متکا و بر
ای شه نژاد که بر تخت عدل و داد غم از تو مایه سوز و نشاط از تو بهره ور
بر قامت تو فخر قبائیست کامده مردانگیش ابره و دلیریش آستر
ایزد نکرد خلق بدین فرخی ملک یزدان نیافریده بدین فر یک بشر
بنهاده منظر تو بصیرت بچشم کور بخشوده منطق تو شنودن بگوش کر
شاها اگر نبد بتو جیحون امیدوار ز الام گشته بود کنون کمتر از شمر
چندی چه جبرئیل بدم ضیف خلیل کورا همی ز عجل سمان باد ما حضر
گوئی فرشته ایست که کار کاتبش دارد معذب از رخ دیوان بدسیر
یا ذکان پری که زکفران بر نعیم رضوانی از بهشت در افتاده در سقر
تا خاک از درنگ به پستی بود شهیر تا آسمان ز سیر برفعت بود سمر
بارد همی ز اوج سریر تو عز و جاه بالد همی بشیب لوای تو فال و فر

ای روی و خوی تو بمه و چرخ اثیر وی کوکب زهره ات فزود رو خورشید منیر
چهر تو شیریکه از آن شیر بدا رنگ خون لعل تو خونیکه در آن خون نقعه بوی شیر
کوته اندیشی ذلجو قامت سرو بلند تیره اندر نزد نیکو عارضت بدر منیر

این رخت

این رخ است اندر نقابت یا که ماه اندر سحاب این قدست اندر قبایت یا که سرو اندر حریر
ما بر افشان دست و شو ما را اینجا پای مرد ما برون نه گام و شو ما را اینجا دستگیر
می چه کوشی با عزیزان و مرادی ذلیل می چه نوشی با بزرگان و مرادانی حقیر
زافتقار شاه برگو من از گردون حقار زاهتمام میر در کاخ من از سندس حریر
باده دارم که نشنیده ابویش هیچ شاه ساده دارم که نادیده آردیش هیچ میر
هر شب از نور شرابم صحن گیتی همچو قار هر دم از دود کبابم سقف گردون همچو قیر
مطربان دارم که دل از صوتشان یابد قرار ساقیان دارم که چشم از حسنشان گردد قریر
در میان محفلم کرده از خورشید جام بر کنار مجلسم بنهاده از گردون سریر
گر تو ای ابر دکان یکروزم آئی میهمان دیگر از بزم همه بیچاره رخ زنندت گر بتیر
خانه بینی شریف و خلوتی یابی نظیف درگشاده خوان نهاده نقل نیکو می گزیر
می گسار اندر یمینت دگر خه منت گزین نی نواز اندر یسارت شاهدی منت پذیر
ستیهائی باادب خنیاگرانی نوش لب این نزیبا راسته هم آن ز بم زخمه بزیر
زین همه نیکوتر است آنکه که از بهجت مرا کلک بر دفتر ترنم راند اندر مدح امیر
مایه بحر عمیق اندر بر طبعش تباه پایه چرخ بلند اندر بر قدرش قصیر
حسن تقریرش سماعت داده بر گوش صمیم لطف تحریرش لعابت هشته در چشم ضریر
بیش فرش موج خشکد بر رخ بحر محیط نزد بذلش رعد نالد بر دل ابر مطیر
زامتزاج اختر و ارکان چو امد این ضعیف از جمال روز افزونش جوانشد چرخ پیر
بس غنا خیزاست جهدی زانواع نعیم صد منادی یافت نتواند بملکش یک فقیر
خصم جاش چه کرد دانکر انگیز نبرد چشم سردی دارد و از دوزخ روان زمهریر
ای امیر با دل با فضل که باشد بر تو وقت هیجا کار شمشیر آید از کلک دبیر
بر میانت یک پرند و از میلان جوچ کش بر کمانت یک خدنگ و از کوان جمچی خفیر
بانگ کوس اندر ساحت خوشتر از بانگ رباب بوی خون اندر مشامت بهتر از بوی عبیر

نعلکی پهلو زنت اسب چون برگ از رخش　　بر کشی آذر ز غار کوه چون موی از خمیر
تیر آتش بار تو اندر سینه گنداوران　　چون ستاره بر وزد شب اندر دل چرخ اثیر
پشت خصم تیغ تو اندر گله بد اختران　　راست مانند هلال از بیم بسته زیر پر
کین دشمن در دل تو دعبت تو در قلب خصم　　چنان منافق در بهشت و چو محراقی در سعیر
با وصال دوستان باشد روا بر آسمان　　یارت اندر عیش و نوش و حاسدت در وای دوتر

در تهنیت عید رمضان و شورش مردم اندر زندان و فتح بندگان حضرت اعلی کان نار اسلم ...

مه شوال چو بر کوه فراشت کمر　　روزه بگریخت چنان کش نتوان یافت اثر
سخت بود این رمضان سست و ندانستم من　　ور نه کی بستمش اینگونه برگشت کمر
دیدی آن عربده و اخطار و عجب زاهد　　که ز مه نو بیکی چشم زدن گشت هدر
مقربان را که گلو بود چو قسمت برباد　　تنگ هلال آمد و افشرد بگلو خنجر
العرض چون مه شوال برافراشت علم　　دید از روزه جهان را که نه زیر و زبر
نه بیک جام شراب و نه بیک چنگ رباب　　نه بیک مجلس شهد و نه بیک کاخ شکر
خسته جان شیخ تو آن لقمه نوان بوح خون　　خون جگر خورد و کلان سوخته دل باده دگر
مطربان آمده خاموش چه پر بسته هزار　　شاهدان گشته سیه پوش چه بگرفته قمر
تنگ تبدیل شد و رحلت گیتی افسرد　　که بکر عمر بسر رود بیا شد محشر
ور نه کو مغبچکانی که ز من ماند بیار　　همه در مهر بهشت و همه در کینه سقر
چون شد آن قصر برافروخته همچون فردوس　　چون شد آن باده افروخته همچون کوثر
پس سفیری طلبید و الفلک داد پیام　　کای درون بزم معانی و برون پر ز صور
چیست این فتنه که بینم ز تو در ملک پدید　　که خود از سایه فرزند گریزد مادر
مگر از کوکبه ام نیست ترا آگاهی　　که بر تیغ من انداخته خورشید سپر
تو جهاندارم کوشنده شال ضرغام　　تو پهلوانم غرنده همال اژدر
فلک از بیم بلرزید و چنین داد جواب　　کای خداوند تو رضوان جهان فرمان بر

ملکتی را

ملکتی را که تراش یاریهای با من　　داشتم هر دمش از خلد برین نیکوتر
هم نشاندم چمن بر لب هر چشمه و رخش　　هم فشاندم بدمن بر سر هر لاله مطر
لیک ماه رمضان دید چو ملکی این سان　　رغبت آورد و طمع کرد و بروی تاخت حشر
پس بکو انداز و ز رایش رجب و شعبان را　　گفت جاسوس وش آیید بدین خطه گذر
هر که بینید جز عید ز من او را دل　　چه بعقل و چه بنقل و چه بزور و چه بزر
آن دو تن نیز پس از هم رسیدند بملک　　ببرون طالب خیر و بدرون حاجب شر
هر کجا از که و مه چشمه جوشی دیدند　　خیر خواهانه نمودند در آن خیل مقر
اولا گفتند القوم عدو از شوال　　که درامیت ز دنیا و ز دین هیچ خبر
که در اندیشه که کی ساده رسد از خلخ　　که در این فکر که کی باده رسد از خلر
لیک از آنجای که بد یار خدا یار شما　　رمضان زد بشبیخون و رسید با لشکر
فیض حقی بودش غالیه سا برایمن　　عیش و نیکی بودش نافه گشا بر ایسر
خلق نادیده و نشناخته گفتند بهم　　آفرین زین ملک راد رعیت پرور
رمضان نیز شبانگاه در آمد در ملک　　محتسب خواند و عسس اند بدر راه گذر
گفت هر کس که برد ساده ببرید سرش　　گفت هر کس که خورد باده بکوبید سر
نان اگر خواست کسی گفت که بر خوان خبیث　　آب اگر جست تنی گفت که در جام حذر
هر چه گفتم رمضانا بهراس از شوال　　جان مکن جور مکن گنج منه رنج مبر
نشنید از من و زد آتشی اندر ملک　　که ز دودش بچکید اشک ز چشم اختر
گفت شوال مخور غم که بیان و سر سیر　　بعد روزه همین گاه نمایم کیفر
پس بحاجب دمیان بست و برآمد و کشید　　تیغ از ماه نو و زد بدل روزه شرر
راست گفتی که ابراهیم و به بکار عدد　　آخته تیغ شمشیر زن و جنگ آور
بت شکن داد که عهد براهیم خلیل　　که باو این همه بجات و بمیدان آذر
در و غار کند از تن زد گر جوشن　　گاه کین بفکند از سر شجاعت مغفر

سطوت آموخته از برق پرندش آتش / سرعت اندوخته از سیر سمندش صرصر
ماه بی عون لوایش نفروزد بافق / مهر بی یاری تیغش نزند از خاور
ننهد وحش بجز در کنف حلمش کام / نزند طیر بجز بر طرف سیلش پر
جیشها داده هزیمت که ز انجم افزون / حصنها کرده مسخر که ز گردون برتر
پای ملک ابد ار زد دست بیراث خویش / سکه بر دانق و نوشت این خبر از فتح و ظفر
آنچه من دیدم از او صد یکش ار بر شمرم / در هزاران کس ده تن ننماید باور
همه یکبار چه شد یزد پر از شورش عام / خاصه وقتی که تهی بود ز لشکر کشور
لب ارزال ز آرامی گیتی بد خشک / فتنه کردند که سازند مگر کامی تر
سوی هر خانه دویدند بصمصام و سنان / در هر خانه گشادند بکوپال و تبر
این روان تا که زنی را کشد از دامن شوی / وان روان تا پسری استد از چنگ پدر
این بغوغا که بس شاه حیا زاد ز رنگ / آن به بیداد که بس مهر نما زاد افسر
از غبار رهشان چشم کواکب شد کور / وز غو لوره شان گوش ملایک شد کر
آنچه اشراف بلد داد و زدندی کالقوم / تخم در شوره مکارید نبخشید ثمر
خواهشی چند نمودند که تحسین یزید / بلبلی چند سرودند که رحمت بعمر
باری از این شغب و شور چه گفتی بگذشت / دل آگاه امیر اندر آن مستحضر
آنچنان شد غضب آلوده که مژگان نگار / آنچنان گشت برآشفته که زلف دلبر
گفت بیدافکن این بدگهر از [illegible] / شاخ نیکی منشانید که بد آرد بر
پس برآمد بسمند و بکف آورد کمند / خود نهاده بسر خفتان نموده ببر
چرخ بگرفت رکابش که بگو با مریخ / فتح بوسید رکابش که بعزما بظفر
هم قدر گفت بجان منت خود نه بقضا / هم قضا گفت مرو منت خود ده بقدر
او بپذرفت ز کس برخی و فرمود بخصم / آنچه را صولت حیدر بیهود خیبر
لوز جرش چو درخشید برای تیره دلان / آنهمه آتش افروخته شد خاکستر

این یکی از خوابگه موش همی جست مناص / وان یکی از کلبه خرگوش همی جست مفر
داورا بنده دیهیم تو تاج سخن است / که چو بنده کم آورده بگیهان داور
وه از کید حسد باشدم اندر بلبال / که اگر بار دهی رخت کشم سوی سقر
من بدین مرز چنانم که بمعدن یاقوت / من در این ابدم چنانم که بدریا گوهر
شعر دلکش چه فزاید چه ثنا تمتعول / دختر بکر چه زاید چو عنین در شوهر
مهر تو بسته بقلاده مرا اسپرون شیر / ورنه در بیشه افلاک بکندم اخگر
تا دمد آینه مهر و جهد ساغر ماه / عمر حضرت بود و طنطنه اسکندر

در تهنیت رجعت حضرت اقدس والا ظل اصفهان دام اجلاله از ری باصفهان با خلعت و شمشیر و ضمیمه نمودن عراق و عربستان

اصفهان چو زری پور ملک آمد باز / نوبت ظل عراق است به آهنگ حجاز
چون عراق و عربستان اصفهان افزود / باده بر راه نهادند کش ای ترک طراز
در ملوک از چه بسی نغمه منصور خوش است / گاه تسخیر هری یا که فتوح اهواز
کس حصار اینهمه نگرفت و مخالف نفکند / غیر این ظل همایون شه نیکی ساز
این مهوز اول آن است که بر صفحه ملک / حسبه از شوشتری کلک ملک خط جواز
بابش تا باج ز خوارزم کشد بر کشمیر / بابش تا باج به تبریز نهد یا شیراز
خاصه از خلعت شایان شه نام اندوز / خاصه از تیغ جهان گیر شه خام انداز
خلعتی نغز بدانسان که همی اطلس چرخ / سوده بر خاک بر دامن آرزو نیاز
تیغی آراسته آنگونه که انواع نجوم / برده در چرخ بر جوهرش از بیم نماز
خلعتی در ارم مجد و شرف معقد روح / تیغی اندر حرم فتح و ظفر محرم راز
خلعتی کام اعلا ز اصالت تا اید / تیغ احکام اجلا برسالت ممتاز
باری آن خلعت و این تیغ چه از خسرو یافت / لشکر شکر فشان سوی صفاهان شد باز
مهرش بود از ازل مدرقه اش فیض ابد / سخطش خصم گداز و کرمش دوست نواز
گل همی ریخت بخود ادکهر بخت بمن / زان منازل شدش از خیل کدورت پرواز

ایا پیل تناور که شدش طعمه بز   ایا شیر شکاری که شدش سخره باز
چرخ گفتا که جهان ملکت خود بینی و بس   هر چه خواهی بکن از آنچه توانی بگداز
خاک گفتا که مرا پهنه جولان تو نیست   از زمین پای بکش سوی فلک دست بیاز
عقل گفتا که وجود تو جهانیست بزرگ   خوردی و هر جهان پیش مرا پیش نیاز
نامداران جهان در طلب صحبت وی   کرده کوتاه ره دور با مید دراز
خامه هیچون که در این خامه ز معدی جامه   برده از شوی شانی سبق عزت و ناز

الغرض بوی که وجودت ز خدائی اعزاز
کرده بر خلق مدد رحمت و احسانش باز

در دل مهر فروغت چه غم از کین حسود   که مصونست حکیم از خطر شعبده باز
کاخ اطعام ترا از بن دندان گردید   قرص خور نان و فلک خوان سحرگه خباز
خضر را گوید از آنکه ز پش گشته لقب   که دمد سبزه بهر جا که نشیند ز اعجاز
این سخن را مثل یافته تا که صدای   از قدوم تو جهانی را چه جان داد طراز
هر کجا شعله گشاید علم دولت تو   حقه الیق رخنه آورد از مایه و ساز
ز اصطفاکش مقامات یکی آمد یزد   که خلیط ز تو گردیده بطحا انباز
لیکن این یزد و ران پیل تن شیر سرشت   هست در خوف و رجا است چه نخجیر و گراز
گر کشد رو نخورد ور نکشد رو نخورد   که به نخجیر گرازست دو سو دل بگداز
تا عرب مرد حجازست و عجم اهل عراق   حرش حیث نبراق وصف خلیف حجاز

در ورود مرحوم مغفور آقا میر محمد حسین امام جمعه اصفهان طاب ثراه از خراسان به یزد

سزد که یزد نوازد بنام گردون کوس   بشکر آنکه رسد موکب امام از طوس
به این اندرش از صدق صوت یا سبوح   با بیر اندرش از حدتی بانگ ناقوس
دگر خصایص تسبیح آید از زنار   دگر معانی تکبیر خیزد از ناقوس
کنون مسائل موهوم را نگر معلوم   کنون مشاکل معقول را نگر محسوس

ایا نسیم

ایا نسیم سحر ای سمند جم تا چند   بگرد خود که معشوق و عاشقی جاسوس
یکی بپری و سوزان محابر پرویز   یکی بپای و بر افشانی دفاتر کاووس
چمن ز سبزه بیارا چون پر طوطی   دمن ز لاله بپیرا چو بند دم طاووس
به پیچ غنچه مهد و بگو که راه بروب   بمال گوش سپهر و بگو که خاک ببوس
بدین نمط چه فزودی بپرداز ایش   ز بندگان امامت بخواه اذن جلوس
ز این حدیث خطا شد ز مهج شخص امام   سلیست از چه ز آتش بلاد دفوس
ملک بمحفل دربان او چه فانوسی است   که هست شعل خورشید شمع آن فانوس
در این قرانی مجهول تا بود معروف   بود حلیفش مسعود و حاسدش منحوس

در حیرت انداخت اشکوک فساد و بردنش از حقیقت مبدء و معاد در مدح محبوب خالق اکبر موسی بن جعفر علیه السلام

چو ز بلبل تحیر زن شبی خواندم بسید انش   که در حیرت معقودین تعبیر زای امکانش
کشید دست چون ابلیس ز رد خود بگلک دل   بیا که گوید اگه باش و سر بر زن ز ایستانش
اگر گوئی که بزم امتحانست این جهان بارا   که خراق حیوان شد که زاول خواست ایوانش
دل از او دیده از او ذات وصفت از او   چه از خود دارد این بیچاره تا بایست تاوانش
ز تیرا چو فلک کن فرض داغ آتش بنی آدم   بنسبت ار که سعد و نحس شد ز مهلتی کیوانش
گرفتم بو البشر را خوب است در خلد مخلد جا   نمود او منعش از گندم چه بود اغوای شیطانش
حماوی را سپهر مقناطیس آهن زانده ام آرد   چرا اشرار را احمد نکردی رام فرمانش
چرا باغی کند ایجاد و آنکه از یمبر ها   هزاران زاکشد کز صد یکی آید بغربانش
چه در دامنش منقلدان کش در دار چالیدن شد   نکو سر با زمیزد چیو دار حلق زنجانش
چرا نفی نیستان است با طرزی که در دو دل   گره گر ز دست گردد باز لازم نیست دندانش
حدیث کنت کنزاً گر چه خاطر خلائق بشنود   دل از ما جو خاک ار چه ناقص ماند عرفانش
از حق ور اصول دین تحقق خواست از صبوی   علی در کلا منبر ترا گر دار چه حیرانش
کس این کشف حقایق را کاهی ناید از عهده   مگر موسی بن جعفر آنکه گلزارست زندانش

نخستین آیت رحمت تمتع باب از رحمت   که ارنی گوی طور صبر شد موسی بن عمرانش

در مدح جناب جلالت نصاب برج الفرقا تاج الادبا میرزا تقی خان منشی حضور ملقب بمجد الملک متخلص بجعفری

هر آنکه هست چو او سرو نار پستانش   چه احتیاج بسروست و ناز بستانش
جز آن تن بت سیمین اندرون پیراهن   که دیده پیرهنی پر کشیده از جانش
نگر که فتنه آفاق زیر دامن اوست   که سر زده همه یکجا راز گریبانش
نمیخرید زلیخا بهیچ یوسف را   اگر چنین صنمی بود نقش ایوانش
بکفر طره و اسلام چهره فتنه گریست   که باخته دل و دین کافر و مسلمانش
اگر بخادم فردوس چهره بنماید   بدوزخ افکند از خلد حور و غلمانش
سزد بهشتی هیچ ار نباید استدلال   که اوز موی میان نازکست برهانش
رواست ناله اگر دل بخواهد از زلف   که تقفات کند قصه پریشانش
سلیل مجد مهین منشی حضور ملک   که هست نام بگو میرزا تقی خانش
خجسته رحمتی از کردگار اخلاقش   بهینه دوره از دور کار دورانش
بردلش جگر چو نکه خون کردید   ملک لطیفه همی نام کرد مرجانش
شبی قمر بدرش بوسه زد بدین امید   که روزی افتد اندر شمار دربانش
رود انجمانش بود آب لطف که هنوز   نبود برخ ز تکلف رد حد عصیانش
ای انستوده که تا نه صریر خامه تو   وجود درالعدم بر نهاد بنیانش
علو اختر بخت چنانکه وقت نگاه   فتد ز فرق ملکرا کلاه کیوانش
بعون عزم تو تا روت یار در این چاه   برد بچرخ دبگیرد ز زهره میزانش

در ستایش ملک الوزرای کرام فلک النجم همم جناب جلالتماب اجل اکرم امین السلطان وزیر دربار اعظم متخلص باقدس

نگاه که بجانه است برخیز و به بیان باش   رخشان مهی وزان چه با مهر درخشان باش
که چهره شو از آب که شانه بزن بر زلف   هم خادم اهریمن هم محرم یزدان باش
از لعل روان بخش که عیسی مریم شو   وز ارشد کیسوست که موسی عمران باش

بعز ورا

بعز وز مه عارض را افکنده و تاب زلف   بر وحدت و ر کثرت وز دو برهان باش
از چهره گندم گون و ز طره مار است   که رهزن آدم شو که هادی شیطان باش
چو نقطه و چه خویش رو در سم دو رنگ   یا شو بتمامی کفر یا یکسره ایمان باش
گر بر سر مه آئی با حالت برجیس آی   دریا بکین کوه با جلیت کیوان باش
چو تیغ شبی در رقص بر زن ز گریبان سر   وز رنگ رخت کو صبح چاکش بگریبان باش
ز افراختن بالات مسجود صنوبر شو   ز افروختن سیمات محسود گلستان باش
با دوست رزوی تنگ بساز زنده چه خشت شو   با خصم ز خونی بد سوزنده چه نیران باش
اصحاب تجرد را در خشم رد بی ده   ارباب تجرد را زین جسم سلیمانی باش
با رند مردق نوش در میکده معتکف شو   با زاهد ازرق پوش در صومعه قتان باش
در محفل با مستان هشیار بدان شرطست   زان مژه و موزنها را با صنم جعفان باش
مگذر ز منی خاکی از حد وسط چون باد   نه آب گوارا شو نه آتش سوزان باش
ملکی شود ار بوسی خاک قدم قدسی   واجب شمرش طاعت افزونتر از امکان باش
یکچند وجهوارت تکرای بدانائی   که طالب اسرار دم در کش و نادان باش
در بارکه بذلش بگریز ز استغنا   از فقر مطلق شو پس بر همه سلطان باش
که زخم هالکرا بی واسطه مرهم نه   که درد ما لکرا بی واسطه درمان باش

در ستایش جناب جلالتماب برج العز تاج الادبا میرزا تقی خان منشی حضور ملقب بمجد الملک متخلص بجعفری

جهان درخت ایجاد و سطور امصار ایرانش   شهنشه نام یزدان مدح مجد الملک عنوانش
از این نام خوش یزدانی و زین فرخنده عنوانش   همی طوطی لکهای ایران رسد از باغ رضوانش
الا ای رک بزن شاخ گل اندام و شکر پاسخ   که سرو قدت از خط سمن سا رهابر ریحانش
مرا برباد مجد الملک ریحان بوسبیلی می ده   صفدر جهان الکون که دی سر کرجی از تاراج بستانش
نه بر گل نغمه زن بلبل نه با سرو انشا صلصل   که باغ از زاغ شوم آئین دگرگون گشته دورانش
ملک از ابر تا چرم پلنگ ارایست برکوهش   ز سردی شیر خواهد کاتش افتد در نیستانش

خضر کردت شوید از نقا شگفت گر سرما   چو مرات سکندر منجمد گشت آب حیوانش
جهان افسرده گه در حوار گیتی آدم و حوا   که آتش نیست امکان جلوه برگون عمرانش
بفیض این چنین روز دشت بفروزد اگر آتش   نماسا حاکره گیرد بجان و دل مسلمانش
پدید امروز با یل مهرری گشته در کیهان   که در قصد روح عاصی و در تن از خرد پایه ایمانش
گل و نسرین بلشر دون سفر کرده در گلشن   بغیر از سرو کو بگرفته دامان در مغیلانش
سبه ای لعبت او زمی از سیب گلرنگ   زمستان عیش شد نه بنیروی زمستانش
برف آر نا را زمستان بی بی لب پر دستانش   که هر شب تا سحر بازی کنی با ناز پستانش
نماند از سبزه گرد جو نگاری سبز خط می جو   که خرم تر بود از سبزه خط عنبر افشانش
فروزد عندلیب او دم بیا و ر سعر با پختما   که در افسرده تن جان نو انگیزد در ستانش
چه غم گر شکفته نرگس زنرگس زیر ده مجلس   که خود نرگس بود مسکینی از چشمان خمارش
روید حالا از سنبل مهی جو میران کاکل   که باشد در شکنج مو دل سنبل گره کاکلش
نماند او وجد فروردین بمجد الملک جم فرین   که هی از کلک مشک آگین ثبت انبار آوانش
جهان از با کدا ماغ بود در مردی جامع   که کو گوهر گیهان انسان روزه سر از گریبانش
بکار ملک ار این صف ناید خامه اندر کف   جهان منجز که بر خاتم ز انگشت سلیمانش
هنر چندان در او مضمر که ناید در شمار اندر   نه بل پرورد در هر هنر طفل دبستانش
نگاه جامه گفتی انقدر اشعار جوش اند   که بوسد نامه مشکین خامه بدر سعد سلمانش
بهار از کف او باید ز ارژنگ آرایش   جهان از شعر او خواند زهر بیت نقاشش
اگه مجنون فرخ پی بخواندی یکغزل از وی   دل لیلی چنان بفریفت کاید گر چو کاکلش
اگر بیتی از او بشنو زلیخا اندر زندان را   دمی صد بار یوسف بهر وی بشکست زندانش
چه نوشته بر نویسد باج از ابروی دلدارش   چه لائی بر نگارد باج از گیسوی جانانش
که تصویر آن سان نغز با معنی کشد صورت   که ماند ناید انگشت تحیر در بندانش
اگر نقشی زند صانع وگر شکلی کشد طالع   چنان نیکو بود کز رنج تراود کفر ایمانش

نگارا

بتی را گر بیار آید بلوح سیکون شاید   گر ابراهیم اندر کعبه بار ذ ربّ اکبالش
گر او تمثال آدم را نگارد برزخ فخر   فتد بی اختیار اندر سجود از وجد شیطانش
الا تا انکه از رمه نباشد هیچ ارزش   الا تا انکه با آن مه نباشد طبع همیانش
سرت سبز و دولت خرم رخت سرخ و شب تیغم   سراپت مکشی گز قد تو تا سرو خرامانش

در مدح سرو بوستان فصاحت و در بستان شهامت کهف الامرا والاعاظم حاجی رضا محمد مهدی بیک آقاسی تبار ... بهادر

شکفته بر روی سر کاکل چون عنبرش   یاد کر آن فتنه جوی چیست بزیر سرش
شانه نراند بموات نریزد برو   کاین دو زبان آورد با تش و عنبرش
لیک نداند هنوز زخوردی و سادگی   که شانه دا آب شد بموی و رو جا کرش
آب چه آتش شود شانه مشوش شود   نوازد و اراین دو را بعنبر و آذرش
جز مژه و چشم او که دیدم از چشم خود   من نشنیدم غزال پنجه زشیر نرش
لب و رخش در صفت شکر و آتش و لیک   آب چکد ز آتشش زهر دهد شکرش
تاب نماند دگر در تن و جان مرا   چو تابد از پیرهن سینه چون مرمرش
مرگ نه بیند بعمر بر نگرد و بند سر   هر که چنین لعبتش و انکه چنین دلبرش
هیچ نه در کوی او پای من اندر سنگ   گر که زد جبرئیل در سگ شهپرش
کس اربگوید عجب که این پسر از پشت کیست   سکه بود پاک گرد می نشود باورش
کس در سر آید بمهر کین گهر از کان کیست   سکه بود خیره سر می نشود منکرش
هر شبی را اگر رخ قامت او در بغل   تا بقیامت وزد بوی گل از بسترش
وانکه از آن چشم مست رد قدح و شد ز دست   باز نیارد بهوش طنطنه محشرش
او که بدام دو زلف دل گفتم رود و رفت   من بکد این حیل کشم بدام اندرش
نه گیردم می ز دست تا بد را آرم ز پا   نه خواهدم باخت رز تا کنم شش درش
بحرگ رندان شهر باده خورد در رطل   چون بر من میرسد آب کشد ساغرش
کنون که از زهد خشک می نخورد نزد من   دست ندارم از او تا نخایم ترش

خواه برزیا برو رخواه بشر یا بشور میکند زمم بر درش میکشم اندر برش
تخت نهد گر بماه بخشش ارد براه مگر که باشد پناه از ملک بندرش
مهد بهای صفت الکه زنیکو نیت فزون بود از سپهر کوکبه اخترش
غنا نخواهد فقیر چون گذرد جانش وطن نجوید غریب چون نگرد منظرش
خدمت درماندگان نعمت بی منتهاش صحبت امرزگار دولت جانی پرورش
هدیه نگوردان برد بذات خود نمش که ببزرگی بود قاعده دیگرش
بتعهداد نی عجب اگر نبارد سحاب سکه خجل باشد از دست سخاگسترش
ننه نه عهد و قدیم پیش ببارد که ابر از حسد چشم ادست همیشه چشمی ترش
فرگشاده ولش بدجله و نیل نیست مگر که باشد محیط تعبیه در گوهرش
صدور هر کار خیر چه در حرم چه بدیر زرف چه بینی بود مسند او مصدرش
ای کف دربار تو برشده ابری که است سوختن آز برق صلیب سخا تندرش
چون بتو اقبال شد قدر جلالت شناخت تیغ نهان در نیام نیست عیان جوهرش
داد اگر چرخ پیر عروس گیتی بتو شگفت از آنکه جوان بود شوهرش
انکه بدانش بود کاشف غیب و شهود پیش تو نشناخته است ابلهش از زیرکش
هیچ قضائی ملک نیارد با مراد تا که نگردد زتو تقویتی یاورش
بهر مهام عباد جا بگیرد تو را کس از آهن بود عناصر پیکرش
مهر از سکه هست کهنه جیحون پر آب بپای حوض هر طرف روان بود دخترش
مهر تو گذرش زیرزد ورنه به نگاه چوش شاهد فرخار بود بلکه می خلخش
گرنا بود رنق دوست کمند عاشق ربایش تا که بود چشم یار غمزه غارتگرش

لشت عرب تا عجم پیش کاخ تو خم
که جز بکاخ تو نیست ملک و ملل یورش

در مدح جناب فخامت نصاب فخر الاداب ذخر الامرا آمیرزا محمد علیخان سعادت الملک زید اجلاله العالی

طالع دولت اختر حسن از رخ ساطع خوش انکه بتابد بکو این اختر طالع
تیغ خم ابروی تو برهان نکوئیست لیکن زخون امده برهان تو قاطع
طوبی برافراخته بالای تو رسوا حورا بر او رخنه سیمای تو ضایع
شش سوره ابسته بیک غمزه دو چشمت زانگونه که خاسر نشناسیم ز رابع
جز بوس و کنار از تو مرا نیست توقع الخواجه بیا بگذر از این بنده قانع
تنها دل من نیست مریض از غم عشقت دیدیست که هست این مرض اندر همه شایع
هر کس بودش ذوق طبیعی تو شد است جانا نتوان ذوق زدودن ز طبایع
گویی ز صفا کعبه رندان خرابات رویت ز بها قبله شیخان صوامع
وصفی ز قدت رقص در اورده تعالل حرفی ز لبت هوش ربوده است ز سامع
در راه فغان تو انجهره تابان برقی است که در تیره لیالی شده لامع
چشم از طمع دیدن تو نکیرد دریاب تا خود چه بلا خیزد از این مردم طامع
هر حلقه از موی تو ظلمات حجابی هر جلوه از روی تو مرآت بدایع
ای ترک جوانیم زکف رفت بده می لیکن ریخ بهرم کنج خمش امده قانع
جز گریه نشد هدیه ام از مدح شریف جز غصه نشد حصه ام از قدح و ضایع
نه عام کند فهم ظرافت ز فراخت نه خاص دهد فرق مطالع ز مقاطع
از نخل ز شعر ترم ارند تنفر چون زاهد خشک که از سکر بایع
گشتم با قالیم و بجز نبود معاون کس غیر بنجم اهل کمالات و صنایع
ختم الادبا بدر هدی صدر افاخم کهف الامرا رفع فجار رفع فجایع
هر توده از دوده او کحل بصائر هر جامه از خامه او در مسامع
عرش شود ار شامل بر دولت ماضی فی الحال سبق گیرد از ایام مضارع
سوی قلمش روی نهد دولت و ملت زانگونه که زی دایه گرایند رضایع
اما که بود مایل اثرت ملک بسر انقدر که برشوی جوان میل ضجایع

احماد ز تو بتشنه اندر بار آنک … احباد تبه منفجر اندر بمضاجع
ابدال بیابین تو کمدیتی که عدالش … مخصوص لیبارت که عقدا ضلاع
از شوشتری کلک زبا بون تو کردند … پر سوز نهادند دهقفاها … و توابع

در تهنیت ولادت با سعادت شاه اولیا علی مرتضی و مدح بندگان اعلیحضرت خاقان موتمن سلطان ابراهیم خلیل خان

از کنز نهان ذات کنون کعبه مشرف … کز ذات عیان سر جلیلت انا عرف
زین کنز خفی طرز جلی زد فلک ارض … کش مانی لبنه پاک چه افلاک مشرف
وز ذات بکرات چه افواج که از حاج … بستند کشادند با طوف حرم صف
عقل آمد و حلقه بلک زنان حلقه بدر زد … تا چون بود احاب ورا باز مکلف
جهل آمد و العوذ کنان رخ بصفا سود … تا چون بود احاب ورا باز مؤالف
رضوان ز جنان محرم بر رحمت حق شد … کش قدر نه از خلقت او بود مصنف
مالک ز سقر طایف بر سطوت او گشت … کش فطرت نه از حکمت او بود مؤلف
لوح و قلم و لوز و ظلم عالم و آدم … ایثار ورا نقد روان داشته بر کف
شاه همه او بود و چه او پرده برافکند … هر ذره به رخش بنده صفت گشت موقف
ارواح مکرم چو مصابیح سحرگاه … شد با رخ او تا لبی از نور مجوف
گر حشمت او بانگ نزد بر رخ اشیا … نه ارض مسطح بود و نه چرخ مسقف
شد ثبت اساس همه زین خلف الصدق … نه برج اسد گشت از این مهر مکلف
هم داد خبر زانچه حکیم بود در انجیل … هم خواند زبر آنچه سور بود بمصحف
ای نام در دو نسق قاطع چه نگار داد … بگسیخت قماط و سوی حق برد فدا کف
رستی نتوان لیک که مولی او دم … از مژده ما به یدک الایمن تلقف
نگشود نظر جز برخ احمد مختار … گاهم همه او بود و فراو بود مزدوف
ای منظر یزدان که بس از جلوه ذات … لوح آمده در زمزمه القلم جف
با قدر مصاحف ز تو دانیم وجه نسبت … باید که معرف بود اجلی ز معرف

در راه خدا تا شده راکب ولدل … نشناخت کسی مرتبه راکب رفرف
شاها بکه جوشش فضل تو مرجی … آدم بکه کوشش عدل تو مخوف
جز عشق تو هر شیوه ای است معکوس … جز مهر تو هر مذهب بگزیده مزیف
اری تو درم را بود از جلوه مصدق … کوی تو حرم را بود از رتبه مطوف
هر کس که بذیل شرف و مجد تو زد چنگ … چون داور ما شد بجهان اشرف و امجد
جان و دل خلق ملک عصر براهیم … کش نام خلیل است و خود از نام مصحف
آن میر که تا کاخ مهی یافت از او زیب … بگذاشت قضا حکم قدر را همه بر رف
با عاطفتش گاه سبک کوه موقر … با تقویتش کوه گران گاه مخفف
در بزم چه ابریست که افکنده بلل خوش … در رزم چه بحریست که آورده بلب کف
سنجو نتوان نی بنش او هر چه بدون … سنجاش بر دانش او آنچه مؤلف
ای آنکه خیال دکن بذل تو در زد … همواره صحیح است و مثال است و مضاعف
فردوس بر خلق روانبخش تو بی نم … دوزخ بر شمشیر جهانگیر تو بی لف
در گوش عدوت تو عوذ کوس سر خشم … ماند همه بر ناله رود و لبط و دف
پشتی که بکردیده دو تا پیش تو چون چنگ … نه دایره چرخ قفایش زده چون دف
پنهان شکوه تو همی فرسلیمان … پیدا ز مقال تو همی حکمت آصف
فرسوده بیانت ورق علم ز بقراط … بربوده روانت سبق علم ز احنف
از تو چه کرد ببرو در خصم بهنگام … بر سر چه زبان آورد ار کلب کند عف
تا دامن اجلال خداوند تعالی است … زآلایش مکر عقلا انزه و الطف
کام تو نعیم بار تو ز اقبال مرطب … مغز ابل خصم تو زادبار مجفف

تیغ هلال تاخت چه شوآرا از کف … ماه صیام را سپر افتاد از کتف
بر باره گشت شاهد مه باره را ایاغ … خوذ باد ماند زاهد بیچاره را بکف

تا چند کاخ سبکده از صوم در قصور
وا کنده صحن صومعه از حور تا غرف

تا کی غراب و بلبل گلدستهای شهر
ز نغمه عذر خواه خطیئات ما سلف

امسال سلخ مه بتر اوقات تلخ کرد
مجموع روزه یکطرف و سلخ یکطرف

ایام از من و رمضان قصه شنو
تا گوش تو شود گهر آمیز چون صدف

ده روز پیش از آنکه دهد روزه را اجل
مصروع وش لبم ز تمارض فشاند کف

خادم چو دید حال من این گونه زود رفت
آورد سوی خانه طبیبی بصد لطف

آنکه طبیب کرد چه دقت به نبض من
خون داد از دو رگ بر طبع سیم در از نتف

گفت این نبود تبی که شود منتهی بدق
باید دو دست روز خوری بنای ...

پر شد دلم ز وجد ولیکن ز روی ذوق
گفتم که ای ز پشت فلاطون بهین خلف

حاشا که من شراب خورم خاصه در صیام
در خود یقین کنم که بلا بسک شوم تلف

گفتا نعوذ بالله از این رای منحرف
گو شد وجوب حفظ بدن زامن الحرف

سقف و ستون رزا که بدین از صلوة و صوم
خود گفت روزه را که امراض بر برف

من چو نگه دیدمش بید و بصفات در علاج
گفتم کجا دمک که شراب آرد الکف

او جست و رقص کرد و می آورد در جای نقل
بخشید بوسه که ز شکر برد شرف

یک اربعین مدام ز دم جام تا که باز
دوش از هلال عید رسید آیت شغف

تجدید عهد من بر حیق عتیق شد
تا خواجه راز در مدایح رم کنف

آن خواجه که داده قضا حفظ بندگیش
بل از قدر نبود بسجلش قدر اعترف

تیری که از کمان خیالش گشاده کرد
تا بر فرو نشسته از اقبال بر هدف

ای از تو فخر لشکر ایران چنانکه بود
جیش قریش مفتخر ز رشحه النجف

تخت تو را دو صد چه نهم چرخ در پناه
چتر تو را هزار چو خورشید در کنف

جا دُ خشر ده دو شرف نام تو گشت
کاین ملت بطاق شرف برده ز شرف

دوانید جواد

در تهنیت روز ولادت با سعادت فیض سرمد خاتم انبیا محمد صلی الله علیه و آله

چو راز نهان بیان زد علم رسول مصدق
ز خاک جانب افلاک شد فروغ اناالحق

مهی ز برج تجرد نهاد رخ به تعین
که در بساط پذیرفت ازاد مقید و مطلق

خوری ز شرق بطحا طلوع کرد که آمد
نجوم چرخ معلق بطواف ارض مطبق

ز ملک غیب هیولی سوی شهود قدم زد
که شد مکان همه از لامکان سیاه مضیق

با یمن اندر حجر بیش از حوا ای شفق
با ییرا ندز مکالش از موالی اشفق

الا نگارک غلمان عذار حور شمایل
که رشوه بخش تنت جان سندس است و استبرق

زبن مولد احمد جهان جوان شده در ده
از آن نبید که مانند کوثر یست مروق

نمود چهره خلیلی که فیض مطلع خورشید
ز مغز کله نمرود داده مانده بق

الا سمنبر نگار خط که لعل تو بر رخ
بود چه نقطه شنگرف بر صحیفه زنبق

بر طل ز بیقیم زنگ شو زانکه دل
از آن عصاره شنگرف جلوه تا خط ازرق

رسید رحمتی از حق که ز اشتمال عمومش
اگرچه شیطان ره آمد از او بود احمق

الا تذرو کمین ساز و عندلیب کلان کش
که پیش نطق تو طوطی زند ترانه صدق

بهار با ز نطق زان می چه چشم خروسم
که زاغ بر بر طوطی از او نگاشته صدرق

گشاد بال همای ز اوج سدره قدرت
که زد فلک چه کبوتر پرش ز شوق معلق

شه ملایک حاجب محمد آنکه ز واجب
فزا نبرد ز حد امکان فرش فرشته منحق

نکات کرمه روش همی نکو بری دشمن
بداد ز مصدر اعجاز او همان یک مشتق

کسیکه مهر و مه و عرش و فرش از او بت بپیدا
نه در خرابات که کو نه قمر از او شده منشق

کدام معجز از این پیش کایزدی جبروتش
ز لامکان بمکان زد پی نبوت بیرق

بیا ر گاه نبوت بذ انزمان متمکن
که در بنا تب و گل آدم فتاده بود معوق

چه لطف و قهر و ایزدو کون آمده مختم
شدند آدم و ابلیس و نور و نار ملحق

ز شوق دامن وصلش بطور سر معانی
دو صد کلیم در نه گوزده است چاک تق

تبارک الله سروری زیبا که طبع — به نکوت رزه برتری ز لفظ مقال
سا رزن ایم که سیف اصفهانک بود — نیاید ه ملکند اسپر و بدبزد وبال
به پیش عیسی نطق تو حاسدت فاسد — چنانکه در بر رایات مهر و حال

در عید قربان و مدح بندگان ... طراز ایوان ... ابراهیم خلیل الله ...

عید اضحی شد و از دولت این جشن جلیل — حاجرا کو خلیل است و در آرزوی خلیل
کوی جانان آتش رنگ گل ... خانه دل — این پر از خوان خلیل اندکر از جان جلیل
کر در شرم زده صف حاج و خلیلی است مرا — که بود با ذقنش جامه ز مرمر در نیل
کر خلیلی که مرا هست بحاجر گذرد — نه عجب گر کشد از مدرس اسمعیل
حجر الاسود اگر حال لبانش نگرد — او رکه سجده چه بر بار رضا اجید نیل
حلقه کعبه اگر خبر جعدش پسند — شود از حلقه بگوشان و عروشان درحیل
ای خلیل دل عاشق که بکوی تو زشوق — خویشرا پیش حقیقت ساخته قربان جبریل
عید قربان شد و من نیز بر آنم که چو حاج — بندم احرام در کوی کعبه زنم طبل رحیل
کرد دوران امیر الامرا بنهم حج — پس در ایام که ایشرتبه نمایم تفصیل
جاگران دارم در پایه چو پرویز بزرگ — مرکبانی دارم در پویه چو شبدیز اصیل
هم توانم که بنهم تخت بشرب از عاج — هم توانم که زنم هودج تا نگه بفیل
در منی با در دریا قوت نثار ایم جمرات — در حرم از مه و خورشید فرازم قندیل
بچه ترسایان اکرم بغنیمت از روم — که بود بر رخشان خط چه بزنی انجیل
خوذ سال آسپان بهدیت ارنم از کید — که کند برق ز کرد و رخشان دیده کحیل
از سقایت قدح حاج کنم مالامال — وز عمارت بصفا حسن کشم میل امیل
ربی عراقی برم از لعل مرقع موزه — بجاری دهم از سیم مطرز مندیل
اسپهای بجنیبت ردوم در موکب — که ببرند دل کوش ملک از صهیل
دیکهای گورش جوشدم اندر مطبخ — که رز او بهره بر هیمنم و ابنا سبیل

باز ایام قدر

باری این قدر چه ارمن بظهور آید بل — ما چرا جوش بچیر ملکند در تحصیل
این بدان گوید این نیست بجز حضرت خضر — که خدایش تفضل سوی ماکرده دلیل
آن بدین گوید اینکونه که نماید کسیل — این بشیر نیست همانا که بود میکائیل
عربان از عجمان بر سند از ره تعجب — کیست این مرد که حاتم برادرست بخیل
گنج پاینده کس این طور نبخشد بطرب — مال در دیده کس اینسان ننهد با تعجیل
می ندانند که این حشمت و این کثرت و جاه — جمله در یک صله ام داده براهیم خلیل
زان کرمها که بمن کرده اگر شرح دهم — همه گویند امیرست این یا دجله و نیل
آفتاب فلک بزد و سعد ... بزد آن — که بود بر سرش از نور ملک ظل ظلیل
کلکرا پنجه او چون کف موسی و عصا — ملک را مقدم او چون دم عیسی و علیل
از ازل آدم باینده بدین باد خلف — تا ابد حوا نا زنده از این پاک سلیل
خامه اش البصیرت دم روح القدس — صارمش را نهاد است و عزرائیل
بحر و کان روزی همت شدند او در شور — که توانند بکر جود و ری گشت کفیل
او بدریا شد و زر بخشی بکشاد چه کف — آنچه خواهند کثیرش شد الا که قلیل
سپهرا رایت وی کرد بهر سو اقبال — چرخ صد جای کلاه او قدش بر تقبیل
ای امیری که برادر رنگ چه بفروزی جاه — مهر و مه پیش تو بر رشوه بیاز بدل کمیل
دست حق در جهت قدرت حق ... — که بهر ذات قدرا هیچ پرورده عدیل
دل تو سرسویدا ملکوت ... — رای تو ملک فلک ... وکیل
دست تدبیر تو آنجا که شود عقده کش — دیگر از جانب تقدیر نه قال آید و قیل
دولت فرخ تو تا به رسیل ... — ملکت متفق تو حاودانه ...
تا بهر سال همی در که حج ناسکرا — ز استلام حجر اسلام بذیرد تکمیل

دور بدخواه تو از کاهش او با تقصیر
عمر احباب تو از افزایش اقبال طویل

حذر از سرما گفت امروز کنم در رگ حل
گفت رو در رگ جان کن بکنم ترک عمل

گفت هر ساله بخور روز رزم خیمه ز گل
گفت در خیمه نه اکنون عوض گل مشعل

گفت رو گرم ببر لشکر سرما امروز
حمل از نایره جیش از تو بر دان که دغل

گفت از یخ بود این سپهم جوشن پوش
که ز جنگ سدش هم ز سپاهیچ خلل

راستی ایزد داناست کز آثار پدید
حالیا کار بهارست ز سرما مختل

بیکتر آنکه بپاس روش عهد قدیم
مجلسی سازیم امروز بصد گونه حلل

از نی و بربط و طنبور و دف و رود و رباب
از می و مطرب و رامشگر و تشبیب غزل

هفت سیان هم چه ز سرما ندهد دست امسال
به که آید همه بر سیان یکی ساده بدل

نقل و جیب چه آکنده نباشد بسمن
با بگیریم سمن ساید نی را ببغل

سنبل ار نیست چه غم چنگ ز نیمش در کف
که بود سنبل از او در شکن رنگ و خجل

تا تو با ساده و باده بسر بکده شتر روز
فرودین تا نهفته از سرما بار دی جبل

تان چنان چاره سرما کنند فرودین
که بنده ها از بارگه صدر اجل

آفتاب فلک همه صدر اعظم
که بجلت ز حضیض در اوج زحل

در ستایش ذات کریم منقبت حضرت رضا علیه الاف التحیة و الثنا

بودم ز سرو قد آن صنمی سیمین و سالم
ارمش رودی بنده هرش بگوی جادم

نه و هر ره و سائل نه ستد ز کس رسائل
رنگش چو ... عادل خلقش چه روی ظالم

همه کرد بی مفاخر برود ز کرد فخر
نه بجز که اصاغر نه بجز که اعاظم

بدو چهره اش حقایق بدو طره اش دقایق
حرکات او موافق کلمات او ملایم

عدم از لبش مؤید فتن از رخش قوی بد
خد او سقای سرو قد او بلای دائم

چه غم از بسی قبایل کشاد و بدین شمایل
ملکی نیابدش دل که ندیدش مظالم

ره حلقها بکاکل که بدو رهین بتسل
لو ... او تفضل کجا هی او مکارم

اگر او

اگر او بغارت جان شد از آسیاه مژگان
غمش ار کدام سلطان رسش ار که ام حاکم

که ام از سرور دلجو که ام از غرور بدگو
بمیانه من و او بود ای لبا عوالم

لبش آن لطیف موضع که نه بوسه راست موقع
رخش عرق مصدع به تنش سمن مزاحم

همه دولت مساعد چه بود ببزم ماعد
همه غارت معاضد چه شود بکاخ قائم

رخ و زلف او درایت ز ضلالت و هدایت
ستالفش عنایت ستکلفش مراحم

همه دم بر صبایح می ناب خورده لایح
نه نفقدش بناصح نه تا لمش ز لائم

شبیکش گفتم آیم با خون ز زمیوره
که ز سکرت آید آنکه که شوی ز کرده نادم

بجواب گفت چیچون ز عنب از آن خورم خون
که برای سنلها رون ز چه گشت پدر کاظم

شه دین امام ضامن مه مرکز میامن
که دو کون زا ارماکن ز سیار تن آیت عالم

سهی از خودی مجرد مهی از خدا مقید
بر دو جهه محمد گل بوستان هاشم

پسر یگانه زهرا پدر هزار حوا
خور اسمان اعراب و دریم اعاجم

شب قدر موی پوش دل دیده کعبه سو ریش
ز صفاحهات کویش زده طعنه بر نواجم

ز برون پرده چون پی بدرون پرده آتش پی
شده نقش پرده ادوی همه جانش گر ضیاغم

نه چه حد او بیشتر همه خلق اگر پیمبر
نه چو جده اش مصور همه کون اگر فواطم

ز تقاعدش بغرا با سقف سپهر خضرا
ز تقربش بعزدا لشعف روان آدم

زهی ای وجود اجمل رخت آینه سجنجل
عجب الظهور اول به نسب سپیل خاتم

ز تو کامران قوابل ز تو حل مشاکل
ز تو جنبش هیاکل ز تو دانش جماجم

چه بعاطفه زنی دم چه بکین شوی معتصم
شود از بهایم آدم شود آدم از بهایم

اثرات کف موسی بجبینت از تجلی
ثمرات کف عیسی بر جبینت از نسایم

چه زدی ز طبع قادر بنقاط دین دوایر
... ت یک الصغایر ضرت یک العلائم

زلل از تو در عدا نه ز ... حنف عدانه
نه ز کوشش کسائی نه ز اجتهاد عاصم

لوی تو ره سپاران رضوف تا عداران
بدر تو خاکساران ز ... عمائم

ز قدوم تو به انسان شده نام و نشان   که دراو ز مهر تابان بود آسمان خاتم

ز همه خرد مهتر از شان   که گهر ز روز میزان ز فلک ستد غنائم

بود ش رئیس که تمکین نهد و نه تمکین   چه عبوری از سباتین چه آموز از خجائم

همه جود بالتوالی با رکه معالی   همه عدل لایزالی بوساده محاکم

بعباد ازاو فواید برقاب ازاو قلائد   علمش کنش قاید قلمش بلک ناظم

چه گروه غم بضبان برملتق اوادیبان   چه بلارک خطیبان بر تیغ او صوارم

بهتر جان مواظب که ز خوانش گشته غایب   ز معانیش شاه ب ز معارفش مطاعم

تهی ای سپهر بیاکه فراز آن گنبد جا   نه چه او شرک اعضا نه جواد و خوا آثم

بود ارجبال و صحرا شکوه در عنقا   خورد ار حدید خما بجلادت نعائم

بله تا کلام کبری همه سورت است و معنی   بله تا که از تعدی مدرست خلل لازم

فلکت ز خیل حاصل ملکت ز خیل اجل
ز تو عزت مشاغل بتو رونق مناظم

در مدح برجیس جم و مریخ رزم سرکار ملالت دارا محمد حسین خان حکمران بندر عباس ...

ای لبت آتش سوزان و عذار تو ارم   چشم مست و خم ابروی تو محراب حرم

چشم تو مست و لب آتش سوزان و که دید   مست اندر حرم و آتش سوزان با هم

من همی خواهم با تو نگویم هرگز اب   تو همی خواهی با من نزنی هرگز دم

من ز تو زار و تو بیزار ز من این شگفت   آدمی چونکه پری دید دگر چون آدم

چشم بر جسم سمن سای تو تا کار کند   همه سیم است که بگذاشته سر بر سر هم

گه برین سیم فزون قلب فقیران به نیاز   تا دعا گو بدمند و نشود هرگز کم

سرو و ماهی بقد و رخ ولی افسوس که شد   ثمر سرو تو غم سایه ماه تو نغم

سروی اما نزدی هیچ گهی با کس راست   مهی اما نکنی پشت بطاعت خم

دل من دزدی و در پیش من خندی   هیچ عاشق نه چنین دیده ز معشوق ستم

دل به بسانی ز نو سبز نگردد که نمش   یک بهار آزم و تو در روی و نهیم بغم

از مژه کردم دل بسکه کنون نیست بدر   نه ز خون ریزیت اندوه و نه از جور ز غم

این احباها که تو داری بسر کام ز گنج   وین تبه ذریکه تو داری بزنی جام ز جم

در ره لم قامت و گیسوی تو جا کرده یکی   حسن دی چون تو برانه بر سفله بچیم

با چنین گیسو نفرت بتاتار سیاه   با چنین قامت بفراز بکشمیر علم

چشم من تا به رخ چون تو چشم گشت فراز   سبحه بگسستم و زنار ببستم محکم

نه عجب گر گسله سبحه و بندد زنار   هر که را چشم فتد بر رخ آن گونه صنم

خود میانت بعدم ماند و لبها بوجود   لیک هر یک بدگر مرتبه در کیف و کم

آن عدم از کمرت گشته هم آغوش وجود   وین وجود از دهنت خفته بدامان عدم

چشم جادوی تو آهوست ولیکن آهو   که همی از تیر امیرست بهر سویش رم

نشگفت آهوی تو گر رمد از تیر امیر   که بصد بیشه از آن تیر گریزد ضیغم

آیت مجد و تهمتن خان ملک پایه حسن   آنکه خورشید عرب آمد و جمشید عجم

شعف از وی بقلم بل شرف از وی در سیف   که از او جانی تو آمد باقی سیف و قلم

طلبش طاعت یزدان طرازش میل ملک   پیشه اش راندن شه خوی منشش خیر امم

قلم شاه درای خط که بود او در سر   سر نفیس برای نقطه که او راست قدم

صدر بگذارد و دو از شرم گراید بنعال   الف قد و را بگرد ار واو قسم

با خلایق رود این که یکی از ایشان   کو ... بپا چشم و خلعت او بی محرم

خشمش بجز دریا دخیل نگو فتح است بیل   نخت بر راه زند گلکش از این خیل و خشم

چو بپا ار بکف او در صف بازو بود   کند بار ابر و تیغ کوان عالم

دشمن از آب براند بسوی ابر به نی   چو که برگشت ز تیغش ود بیاید از زم

اکر انما به برزگی که ز تو بار خدای   گرد بر دوره سعد اختر با ختم نعم

همت باره که عزم دران عرصه خراشت   که شدش انجم و خورقبه و او تا دخیم

گاه زمی چه گلی گاه درشتی چون خار / کاین دو خصلت بسزد از تو با میران توام
ابرار نبود که صفت بیم و امید / ملک چه بود که با ایشان بسپارند غنم
این همان جهان کش رزق دولت بدو غرق / تو شدی لنگر بر روی قش از سنگ شیم
ادلا دید چه دریا گهر باش گفت / دیگر از یکدیگر صدف پاره نزد لاف کرم
شاید با موج نهنگ جنگی تیغت چون یافت / داد از پشت نهنگان بخراج تو درم
داورا تند چه باد آمد تاج اشرا / تا سبک بر وی پت بوسه با ورنگ جذم
لیک دانم که بود رحمت من کند گوه / پس گرانم که الطاف تو ارزانی هم
ناصحی گفت به بیماره بیذر کانکات / عوض لاله مغیلان بدل گل ستم
گفتم آنجا که بهشتی است چه فرخنده امیر / چو بستن خار بفام است و چو جوی ز ابر نعم
گفت فصل دی و برفت ز پی پیچ در هش / گر شوی برق که گردون کند آذر ختم
گفتم ار سنگ ببارد ز فلک همچو تگرگ / که چه حیوان چو فیل شود جانب سم
گفت از شورش جهان ورگشت کشتی / ترسمت تن ز هجوم ستم افتد بالم
گفتمش کشتی من ساغر و جانم می / تن بدین کشتی و جان با لم نه ز ستم
بر زدم محمل خود بر شتری کش گنجید / مقصد ناقه جان بر زد آیای شکم
همچو عفریتی از بند سلیمان جسته / مست غزان و صبا بر ددم اینچ درم
کف چکان نعره ایش او تخته از کله جنان / که یکی ابر براز برف ز سفتم طارم
هود جم بر زبرش چون قفسی از بلبل / که بیالای دماوند تنی با سلم
گرچه پس بست شد اندام فراز تختی گاه / بلکه آن قدر جوان گشتم و رستم ز هرم
تا که در ارض و سما نشر ظرائف بلند / تا که در خلق خدا فرق حدوث و قدم
فرش تا عرش بجز نام تو ذکری نبود / بلکه انقدر که الله تعالی اعلم

در اکمال ماه صیام و ستایش میرزا الاعظم مهر سپهر ... مصطفی قلیخان امیر جلیل ... الملقب ... السلطنه

ماه رمضان تا خفت از این بر شعه طارم / شاهد تیا تم شد و زاهد به تعتم

هم شیخ

هم شیخ سر افراخت بگردون ز تعیش / هم شوخ جبین سود بغبرا ز تا تم
زین جمله تر گرمی ایام دلیا لات / کافتاده بهر جسم چه آتش که بهیزم
قلزم شده از نفت هو خشک چه هامون / هامون ز ره از تابش حر زمیوج چو قلزم
خلق از اثر روزه این فصل جهان تاب / گر اصل نداند تشکر ز تظلم
نایند ز دو صد رنج بلیتی به تباکی / نایند بدو صد گنج لیثمی به تبسم
مردم روند از پی خوردن روزه / امسال رود روزه پی خوردن مردم
ای ترک منای زهره وش باخته زهره / گر روزه بود ماه تو چون محترق انجم
مگذر ز پی چاره صوم است مرا بیش / گر زانکه بر کس نکنی رمیج تکلم
اینماه شب همی توان خورد و لیکن / در صبح توان خورد بلا ترس و توهم
زیرا که خلایق همه را صبح برد خواب / دارند به بیداری شبها چه تقسم
گر شام بهرناحیه خیل است هویدا / در صبح بهر راه نه صد خیل شود گم
نه شحنه در آید بر و اقت که بیا خیز / نه شیخ درآید بو ثاقت که مها قم
با خاطر آسوده ز بن جام صبوحی / کافاق براست ز تشویش تهاجم
تا جاشت نباید تنی از خلق بکشور / گر تو ست ابد ز طلب کس نکند سم
الحق بکجایت شکنم صولت ناهار / وز سر رحمت جوش بر آن جوش مرحم
پس تخت کذاریم و بخواهیم بر آن تخت / ما و تو بدان سان که بگردون مه و انجم
زین بیش نباشد که به بیند کرم جم / بر ضعف روانم همه از بد ترحم
خوزیت خبر شان که چو گفت خوش ترتیب / عیشم بود و خوردن است و نشاطم تراکم
نقلی است مرا ز ابرش او و شیشه از نی / گوئی است خوزاز شکر او نازده گم
افلاک دهد بوسه ورا بر طرف ذیل / انکار رود سجده ورا بر شرف کم
ای فخر اعالی که بر در گهت از هم / بردوش کشند چرخ ز تو بار تحکم
اقبال تو دو در فلک است قرانی / اجلال تو و ملک جهان است تلازم

ذات چه نیاورد فرو سر بدو گیتی از سر گشت خود ساخت بنا عالم سوم
تا عقل ده و چرخ نه و خلد بود هشت شش و رنگ و ثاق تو براز طارم هفتم

در ستایش بندگان جناب جلالتمآب ملک آموزش کرم و فلک انجم حشم ابن السلطان المتخلص بقدسی دام جلاله

چو شد عسکر شیان طلایه دار نسیم ملک خسرو ازو نه زر نهاد و نه سیم
نه سیم برف بماند و نه زر برگ خزان چه شد عسکر شیان طلایه دار نسیم
فروغ بخش چمن گشت لاله نعمان بدانچنان که ز دامان طور کف کلیم
بس اعتدال ملک از برج حب مقام بس انبساط به هر از بهار گشته مقیم
ز باغ خلد کنون بار جوید عنبر ز بچه حور کنون بارور شده است عقیم
سحاب بس که کم کرده بچه را ماند که بی قرار و ریزد در زدیده در یتیم
چمن ز در یتیمش پر از نبات نبات ربار ز غش دی دل بهر گیاست دو نیم
کنون ز فاحبیب دسنجا کشاده است شمر که بود همه ز نسیم تر ز طبع لئیم
زنه سپهر بود بس فرح نشش جانب ز هشت منله بود بس طرب بعقب نعیم
صفای مرغ حمد در غطاء چشم ضریر صفیر مرغ دو د در صماخ گوش صمیم
درین بهار که از فیض عیسوی دم باد شگفته می شود از زنده از زند باغ رمیم
خوش آن خجسته قلندر که با بتی چون حور خورد شراب و نغلطد بر بستر ناز و نعیم
و لا دریغ که از دولت من بعزت بخت و گر نه بودم از این فضل بر فلک دیهیم
بکاخ بود بکام رلعبان جدید بکام بود فقار روز کار قدیم
کنونکه کوی پای دیارم نماند و دست بیار من و ثنای علی اصغر بن ابراهیم
مهینه قدسی قدسی انتساب که شعر بصد مهد روح القدس شدش تعلیم
چشیده خاطر ممدوح او شراب طهور کشیده عنصر مهجو او عذاب الیم
بزد سرعت فکرش سمند دانش کند به پیش صحت رایش خیال عقل سقیم
ولای او همه نایب مناب کشتی نوح سرای او همه قائم مقام رکن حطیم

ابر اگر

زهی بزرگ خردمند خرده دان گز تو کمال یافت با نعمت خدای کریم
حکیم شد بگرت عالم از احاطت قدر که هست بر قدم عالم اعتقاد حکیم
نگاه عزم تو کس با ور انگرانده عجول بوقت حزم تو کس کو هر انگهه حلیم
جحیم را کند انوار رحمت تو بهشت بهشت را کند آثار سطوت تو جحیم
بجنت آورد او خاک محفل تو آدم بر آسمان پرد از فخر مجلس تو ندیم
زهی تبوش تند رصهیل تو که بنگ کمان بری که خدا آفریده برق جسیم
عدو به جنبش او چون کمان کند به پشت بدانچنان که ز تیر شهاب دیو رجیم
همیشه تا که دلیل است بر تحول شمس بنزد اهل رصد لام و سین در تقویم
بود محب تو از گنج راست قد چو الف بود خصیم تو از رنج سر فکنده چو جیم

در تضمین دو شعر حکیم سوزنی که ادیب کامل و لبیب فاضل میرزا حسن [illegible] سعد الملکی
[illegible] سعد الملک [illegible]

ز مشکین طرة آنچشم چه بادام که صید خلق آهو گشت بادام
از آن مشکین رسن عشاق مسکین و زان بادام مردم مست بادام
و سیمین سینه اش چون وصف رانم خرد را لرزد از صافیش اندام
همی خواهد چکد اندامش از لطف بود از بسکه در وی لطف اندام
بیاد ساق او هر شب گروهی گرفتار اند در چنگال سر صلام
نسیمی کاورد بوئی ز کویش تو گوئی کز بهشت آورده پیغام
مذاق روح را هست از خدنگش همان لذت که طفلان راست زابهام
جهانی بر لبانش گشته مفتون از او خوش گرم شد بازار اعدام
ز زیسم جهان نزار برمن وداد تو گوئی کرده قسمت دور ایام
مرا روزیست همچون زر پخته ورا ساقیست همچون نقره خام
دلم میمی است زان لب همچو نون قدم دالیست ز آنگیسوی چون لام

سهی چون او نزاده هیچ مادر
یقین دارد پدر از حسن صمصام

خوال چشم او هر دم نماید
زمین عهد جنگ کار ضرغام

جهان مجد سعد الملک کافلاک
قند در سجده چون ازدی برنام

شود کیوان قهر او چه طالع
لسان شخص جوهرپاست بهرام

نسنجد ارتفاع شوکتش دهم
که هر رادت اشوتر زاد نام

سنجهای وی از کشتی دلفزی
رزده سر از لباس دفی داهام

دو سعد الملک دارد یاد گیتی
کتب را دیدی از آغاز و انجام

یکی صافی دل و مسعود دستار
یکی بد اعتقاد و شوم و نمام

نخستین جنگ سلطان محمد
کرد سلجوقیان را جنت بدنام

دویم دستور سلطان ناصر الدین
کرو قاجاریان را گشت بر کام

یکی در کین شه بر زهر آلود
زبان نشتر حقاد و حجام

یکی از مهر شه پر شهد فرمود
دهان دولت فرخنده فرجام

دو تاریخ این دو سعد الملک احوات
که در قند چنان ارواح اجسام

گر او بدسوزنی هستا د نزال
منم چیچون ادیب راد فهام

الا ای صدر ایران وزارت
که بوسد بهانت خاک اقدام

مرا این دلکش آمد سبک شوکت
که باد از جام شوکت باده آشام

بدین شورش بدل از سوز نیاید
بماند از مهر سعد الملک بدنام

تو گوئی هورت تا در سعد اکبر
من این بهانت ارام رزق خدام

که تا من سعد ملک رسانم
تو خواهی بود سعد الملک اسلام

کنون هم سعد اکبر را من از تو
بدین بهام خواهم کرد اعلام

که تا من سعد ملک پادشاهم
تو خواهی بود سعد الملک اجرام

الا تا شعر را زیبد صنایع
بویژه صنعت تجنیس و ابهام

ره بهنگامه مراحیت کرم
برغم خصم در هر صبح و هر شام

در ورود واز دار الخلافه طهران بدار الایمان قم و مدح جناب سید العلماء الفخام آقا میرزا محمد حسین متولی باشی

نامه نوشتم به لربای خود از قم
کای بت شیرین سخن سلام علیکم

در قم از آن طمطراق رزم تخت
لیک بیز داین دو روزه مپرسم از قم

مردم چشمم زمین صفت حرز
نکز وراز بحر برمعارف مردم

بای می سیر کشه از سخن به ادیبان
ورق من آمد بنزای تاج تسلم

شاد رنج ای مه که چون رزه رسم آید
طیش و تاثم بدل بعیش و تنعم

لیک نیاورد مت کف زلفت
کانچه بیارم تو را بداوت تقدم

قاقم به بر تو آورم بچه زیهره
کاطلس اندام تراست غیرت قاقم

مرسله دُر و هم تورا بچه یارا
کارد لعلت که در نگاه تکلم

منت خار هم نمی کشم اسال
ریزم اگر در حوزه زنبر تو در خم

در خم ارآم می که در مه ساغر
کونه شمس است باعصاره انجم

نقصی اگر فی المثل بکار بماند
می برم آنجا بنزد خواجه تظلم

سید سیمبر جبین نام حسن خلق
آل ملوک اخت قبله معظم

پیش کف راد او گدای معدن
با دل دریا او فقیری قلزم

هم گهرش طیبات رزاق برات
هم صدفش طاهرات ارحام برام

در فر اجلال گوید در لمن الملک
چرخ سر آید که قد یکون لا ختم

جدش رخ تافته ز حزمن هستی
نگذشت آدم اگر ز خوشه گندم

در یکی از تنگتر حوالم فضلش
نه فلک بهنه در چه حلقه شود کم

تخت مهی تا زده است بخش در ملک
نیست تجنه شهان بمکانت هیرم

تکمیل از ارض جاه او نکند طی
خنگ فلک کرب حقش بکند سیم

میرا بر من نگر که بلبل طبعم
آمده بر شاخ مدح تو به ترنم

کفته چیمون کزین نه غیر که در شرع … باشد تا آب باطلعت تیمم
تا که بهر سه در این دوازده منظر … یکبار آید قمر بکاسب کژدم
دشمن از زمردین عمامه تو کور … گرچه تن افعی است از دم آدم

در مدح امام جمعه اصفهان گوید

جهان بگشتم و دیدم بسی مقیم و مقام … هر آنکه الحق ختم است ز جناب امام
هزار ملک دهد شعشعش بیک سائل … هزار شهر ستد سطوتش بیک پیغام
در امتلا بود احجام عالمی ز الاکش … اگرچه هست تداخل محال در اجسام
پس ای امام که نشناسد از نوالکس … که سنگ خاره کدام است و لعل پاره کدام
پس ای امام که اینک صنوف انسان را … مواهب تو کجای عرق چکد ز مسام
کدام زنده توان یافت در همه عقبی … که بوی خیر تو اش خوش نکرده است مشام
چه تو سپهر کرم را برادری ز ازل … سزد چو میر محمد حسین قطب کرام
نه در ملاطفت تو بوی جمال حسود … نه در مخالفت او بتو ره نمام
بیان منطق تو مقتدای سحر حلال … حریم حرمت او قبله گاه بیت حرام
حرز زمزمه تو حرمت نطفه در اصلاب … کند تمیمت او رشد بچه در ارحام
تو را المسند تحقیق قدسی است بیان … ورا المحفل تدریس عرشی است کلام
به هر کنایه تو التذاذ نالش چنگ … به هر اشاره او انحطاط گردش جام
که نفقد تو حاتم مملکت بخته … برد راست آور آنچه کاران خام
تو را المصطبه جبریل ارضی است وجود … ورا المحکمه وحی سمادی است احکام
فلک ز دور که تو پیشا نکرد تا یاد … ملک ز حضرت او بی وضو نبردش نام
محیط مرحبا اما یکی بگیجون بین … که هست ماهی کلکش نهنگ بحر آشام

نیامده چه منی پیش از این ز پشت پدر
نیاورد چه منی اندر این مشیمه مام

در ستایش امیرالامرا مقام شیخ حسین کرام مهر سپهر توجه خانخانان در دربار حضرت سلطان مصطفی پناه گوید

سلطنت با کان باش زیر تیغ پیام … چرخ میدان سپه آید و بر تیغ غلام
پس از این لشکر شه تاج برد از خورشید … بعد از این جیش ملک باج ستد از بهرام
تیر بهرام جوز رهاک از این پس که کش … تیغ خورشید رند رنگ از این پس نیام
باش کز فتح برد بر در شه جیش نبرد … باش کز بخت کشد در بر شه صف سلام
بصف خیل وی از صور سرافیل مثل … بکف جوج وی از شهپر جبریل حسام
روز هر یک بتن آن شیر گذارد تنور … خشم هر یک بسر سام سپارد سرسام
خود از الوند بیا مرده کجای بارگی … درع از البرز بیا کنده کجای اندام
اگر این است هم آورد جنودش ثعبان … اگر این است سپهدار سپاهش ضرغام
بهر ابطال برست ار در از ماه علم … بهر ادواج بیاسا رنوار ز چرخ خیام
بسته پا بچه ها از اجل او چادر ارکان … خسته بینی همی از رکب او همت اجرام
شهرها سازد هر یک بدل انگیزی مصر … ملکها گیرد هر یک بطرب خیزی شام
یعنی پیل کجای شتر آرد بمهار … کله شیر کجای فرس آرد بلکام
ای سیاهی بت جوشن خط خفتان گیسو … کت از التصف زده مژگان سپهی خون آشام
چشم و ابروی تو بر ماه کشد تیر و کمان … خال و گیسوی تو بر مهر نهد دانه و دام
سنگ با بوی خط خوبکری پس غماز … ماه با حسن رخت در بدری پس نمام
اینکه می گفت که دستان زدنی از نافه قند … تنگ شکین معز و تنگ شیرین کام
وصف لعل تو مرا شهد چکاند بدهن … یاد در لف تو مرا اشک فشاند بمشام
خوبی چهر تو چه از مهر فلک جلوه فزون … خط زردی تو چه بر دور قمر فتنه عام
لیک با این خط مشکین و عذار سیمین … به که با من به بذیرائی مرا ای رام
کاید اکنون ز سفر داور افلاک سریر … کاید امروز ز درگه ضیغم فردوس کنام
پس از این به که بپایند بلیکان بجبال … بعد از این به که نپویند ضیاغم ز آجام

مهر با تیغ وی از کوه بدر نارد دست / ماه با رمح وی از چرخ برون ننهد گام

جوید اقبال از او نطفه همی در اصلاب / خواهد امداد از او بچه همی در ارحام

گفت او را ز اشراف هنر سحر حلال / کاخ او را ز الطاف خطر حصن حرام

خامی کار قضا باید از او پخته / پخته فکر قدر در بر تدبیرش خام

نه همین اکنون زیر فلک ورد زبان / هم لیالی است بنظم … هم ایام

حکمش انگاه چنا … نقط مرانه / که شد ابلق ایام ز لیالی و ایام

روبه پشت سم حکمش نتواند مالید / حرز ارباب نهد بر سر دوش … ایام

ای امیری که بخلق ار نه صیام آمد فرض / بود از جود تو در دخنه … صیام

فطرت را همه بر حل مشکل اصرار / همت را همه بر بذل مرادات ابرام

ابر بر صولت لطفش تو بگرید بر برق / برق با دولت بخشش تو بخندد بغمام

جز که سر بر در ایوان ننهدت از آغاز / جز که جان دور ره میدان دهدت در انجام

نبرد دایه پی پرورش طفل پدر / ننهد پستان اندر دهن کودک مام

دلربا نظم تو سرمایه فرستد بروحی / جان فزا نثر تو پیرایه دهد بر الهام

اندر آن وقعه کز آشوب حرب پنجه یلان / ملک ار گسلد از کف تقدیر زمام

گرز که گه بروان باشدش از مرگ خبر / تیغ که گه بزبان باشدش از برق پیام

بس فتد قاتل و مقتول بهم در … / که بل کشته کدام است و بل … کدام

ناگهان بر سپه خصم چو رانی تو سمند / جای جوی خون زندش میغ … پیام

خواهد از سطوت تو چرخ امان از آجل / جوید از هیبت تو دهر ملاذ از اعدام

هر کی کشور جا سر بکشاده باز … / شکنی لشکر دشمن بکشیده صمصام

داور این منم آن لفظ سخن گو چون / که بود نام مرا تا ابد آوازه دوام

نه چه من باشد هر کس بودش ستیت … / نه چه موسی است هر آنکو … ننهد دام

حدت ذهن من و کلک … ز عقول / حدت ذوق من و … اوهام

تا عرفی است

تا عرفی است بر جلال قوام از جوهر / فتح را باد ز فرخنده حسام تو قوام

در شکی از آمدن ماه صیام و مدح وزیر والانعام

ثنا نهند اهل یکسان زماه صیام / سبک شود و دود و دیدل کن … و ادغام

تو را که نبود رکوعی بصد فنون مشکل / کنون چگونه کنی رنج که قعود و قیام

تو را که آنجا بسیار شهان زند الصبا [illegible] / چگونه عالی بوسی بجلد دست امام

به بستن تیغ اگر چون تو شوخ بوسه دهی / شود ز وجد نهان پر ز شهوتش اندام

ز بین جمال به مسجد … قعود و قیام / عجب نه خیزد اگر خفته تا روز قیام

بدان زمین که تو بار لعل و خال سجده / بصد سبق حیق دید تا بحشر دانه و دام

بیا و مسجد مرو که ز رخ تو / شود چه معبد اصنام مسجد الاسلام

بطره غارت قومی مکش ز مقعل … / بچهره … صوفی منه بمعبر کام

چگونه قد تو خم گردد و بصف نماز / کسی شناسد حدش کدام و سوره کدام

مرا که راستی ای کج کله خیال این است / که باده نوشم از آغاز روزه تا انجام

ز شام روز زنم با دشاطکان تا صبح / ز صبح خواب کنم با نگارکان تا شام

هزار بار بود روزه خوار نیکوتر / ز روزه دار … مفطر بکندم ایتام

چنان بهر تن ملحد است صائم گفت / که رسته است ز تقشفش همه عروق و عظام

هذار حیله احکام خویش روزه شمرد / نه آنکه روزه شود در کد ز آن احکام

زکوة هم بر حق همچو روزه است … اما / بهر چه صرفه زنان است جی کنی اقدام

همان بدیر عالم که از تو خواست صلات / مگر نگفته است از تو صلت ارحام

تمام عمر کنی گر سیاحت اندر دهر / بجز وزیر نه بینی بخلق … تمام

ستوده که کند رایض اراده داد / ستارپانه فرمان آن توسن رام

چه از نی قلمش نغمه خیزد اندر بزم / به بیشه از فزعش ناخن افکند ضرغام

وقار و جاه و فتوت نکوترین … / که شخص او را امروز سکه جوزنده نام

زهی وزیر که در نزد شهر عرفاست / صفای کعبهٔ کویت بعدیل کن مقام
بر بیان تو هزل است هرچه غیر از وحی / بکلام تو قرآنست هرچه جز الهام
باوج قدر تو ادنام پست کوته دست / نهند اگر که همی پا بدوش بلم و بام
ترا به پنجهٔ تدبیر تا فتاد قلم / هما مها همه را بود پای بند بدام
تبارک الله ازین احتشام کز قدرت / کنی بشیری فی در مهام کار حسام
چو یافت خنجر تو خاتم کفالت ملک / نماند کار دیگر بپرده ابهام
تو ورزنا مل برخشت خام اگر نکنی / که دید ذوق جم اندر صفای گوهر جام
زمانه را ز عبرات رماد مطبخ تو / نموده صیقل مرآت چرخ آینه فام
زجنبش هنری کلک تو میسر شد / که ممکن است بدون سپه بملک نظام
قوام و نظم بقول درست و فعل نکوست / چسود نام نهادن بکوز نظام و قوام
لب لئیم که نامش نهاد نام کریم / ز طبع او نزده بخل محض گفته نام
نه هر که نقش کند صفرا شود شاپور / نه هر که تیر زند گور را بود بهرام
نبی نگردد هر کس ورت کرد کتاب / علی نگردد هر کس که بشکند اصنام
همیشه تا رمضان آید از پس شعبان / ستاره چاکر تو و السلام والاکرام

در تشکی از آمدن ماه صیام است

رمضان آمد و زانگونه از او در حضریم / که اگر مرگ بیاید نکنی محتضریم
جنت نسیه فردا چه کرامت دارد / ما که امروز بنقد از رمضان در سقریم
کی بیابیم بعقبی شرف از برم علی / ما که اکنون بجهان جمله لسان عجمیم
مان بیازار و بدینسان که دل از ما ببرد / سیم است کز آب رخ خود ببریم
بوالبشر ز الجنان خوشه گندم بفریفت / ما مگر خود نه ز اولاد جهان بوالبشریم
روزه اینگونه که امسال بخود بسته دکان / حالیا در شرف صحبت او منتحریم
روز کوچک بود از طایفه روز شمار / که نیاید شب الحزن که ساعت شمریم

روزی اینگونه که با عمر ابد زاده بهم / چون توان روزه بسر برد مگر با خضریم
سیر از اینهمه زاندازه فزون گر حل / که ز دو روی دهن خشک بکشیان تریم
خوردن تشنگی و خوردن گرما سم دوست / خوردن ار بایدت آن به که نهان از دگریم
نه چنان روزه توان خورد که در عهد امیر / روزه خوردن نتوان گر همه اندر سفریم
بصر ما چه ز گرد ره او گشت بصیر / اختر از ز صفا مایه نور بصریم
باشد از حسن قضا همت تا خدمت ما / حکمران بر فلک و باج ستان از قدریم
ما که از ماده نگاری بر میدیم مدام / در پناهش همه تیغ آخته بر شیر نریم
تا که خاک قدمی شده تاج سر ما / چرخ را تا له خورشید همه تاج سریم
داور اسپند و یک پشت تن از اهل ای / پنج سال است کز اقبال تو با صد خطریم
ما که بودیم کمربسته بخلق از پی سیم / هر یکی صاحب صد بنده زرین کمریم
لیک حالا رمضان سخت مطول آمد / سست کن بند سرکیسه که بس مختصریم

تا ده ماه صیام ار نه تو فزودهای
گر تو خورشید صفت در عظمت مشتهریم

[illegible]

در قرن شاه رستان صاحبقران راستین / مه بوسه گوش رستان خوش جلوه گوش آستین
از سیر مهر آسمان گشتش قرین سال قران / شاهی که هست از پاک جان با هم فراهم تن
از بس بهر عشر کده بشکند تا ماهان ده / کشتی که بسیار آمده خلیل ذات بر زمین
کاخ از شقیق و یاسمن از رزم تاتار و ختن / بزم از او آن طعنه زن بر کلبر فغفور چین
نه زین چراغ عجب در روز شب از هم منتخب / کز ماه رویان گرد شب همی روز باید در کمین
آن چرخ آتشبار بین زه چنبه ... / وز مار او زنار بین از فرش تا عرش برین
زنبورک اژدر نفس از آرزو ش ... / خندد چو برق و زان سپس چون رعد افتد در جبین
نارنگ گردون گرا مانند سحر آزما / کز آتش آرد در هوا بارع و نار و یاسمین
چون تو بهای سکوی عزند از سوز درون / کو تیغ شیاطین شد برون از کام جبریل امین

رگ من ای مه شیرودی خبر از تو بشر   ای کز میان اندر کمر داری کمان اندر یقین
بر باد خسرو جمی بده لبریز و پی در پی بده   از فرودین تا دی بده و از دی بده تا فرودین
شه ناصرالدین کز شهان چون او نیاید در جهان   از بخت دارد جسم و جان در فعل دارد یادو دین

محکم امرش کن کمان محمد دل چون شب بحر و کمان
افلاک تحتش امکان افلاک او فیز اکلینا

در تهنیت ورود حضرت ظل السلطان با صفهان که بعزم شوشتر حرکت فرموده و در ... که خرم آباد

ظل ملک که چرخ کیان بوسد زمین   خرم بفضل ایزدی رزه آمد چه فرودین
بس عود سوخت خادم او کرم شد سپهر   بس گل فشاند موکب او در بزم رتبتین
ایام رفتنش او را مریخ در یسار   هنگام بازگشتش خورشید در یمین
رنی شوشتر ز ملک صفاهان چو راند رخش   در نیمره شاه بمقصود شد قرین
امواز هدیه برد که مار اندیده گیر   وز خول جزیه داد که مار انبوده بین
گردون ذلیل مانش بوسید آستان   گیتی دخیل دارش بگرفت آستین
آن کعبه بر زکی خود کوش بار کرد   این کعبه بر جبهه ماکش دل بس نشین
نور خدا تو عصر که در مردمی است حصر   بر قصر خود نصر خداوند شد مکین
گرگان قلاده کرده رسیلان نهاده تخت   شیران لجام کرده و اسپان نهاده زین
ای رگ خلجی که ز رومی عذار تو   کاخ ز حریر ششتری به بود ز چین
تا خط بصره داده ملکتر شاه گشت   در مرز کاوه از در شاه بود جا گزین
بگشای موی و کاخ بیاکن بقیصران   بنمای روی و بزم بیارا بیاسمین
کم کو که از سیاست دی باین که حسن شط   فرسوده هم چه خصم شد از بند آهنین
از حلقه سلاسل گیسوی تو رسید   از حلقه سلاسل گیسوکشی چنین
سرگرد از ورود ملک ایکه به نقد   بزمی چه قله باید و یاری چه حور عین
بزمی چنانکه گوئی جبریل هم بعرش   هرگز نیافته است چنین جای دلنشین

هر گوشه این نشاط فی از سرو قد نبات   هر جانبش بساط حی از ماه رخ ببین
من در میان با همه رگ ایاز چهر   سنگین جز انشسته چه بود سنگین
گاهی نیوشم از صنمی شوخ ارغنون   گاهی ستانم از پری شنگ ساتکین
بخشم زهره ترانه ز دو را فسری تا آن   پوشم بهر پیاله ز خز خرقه تا بین
جانا نگو که خرقه ببخش و قدح بنوش   هشدار کت عساکر سرماست در کمین
کامروز از نشاط زمین بوس ظل شاه   در پوست می نگنجم چه جای پوستین
مسعود شد که راند چنین جلال اوست   هر جا ز ملک دهر که رکنی بود رکین
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بطن مام   کز نقش رخ او رحم نگر چنین
رد یقین او نتوان رخنه در کمان   پیش کمان او نبود حرفه با یقین
ای شاه کی نژاد که تجدید عهد کرد   در مرز کاوه خز گواز بود آبتین
رو کو که با تعشق بگذار دست کلاه   جم گو که با تملق بسپار دست نگین
هر جا که رحیل تو با دولت قباد   هر بنده ز کوی تو با صولت تکین
ز انجمله چاکران تو تکین امیر ماست   کش جبهه است شادی صد دودمان حزین
جان خلیل را که ما نار عدل داد   با روح قدس فطرت رادش بود عجین
گردون ندیده است بگیتی چنین عنود   گیتی نیافته است ز گردون چنین امین
تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار   ایزد نور مظاهر و سلطان نور آمعین

در تهنیت عید صیام و مدح قطب دائره کرام حضرت والا ملک منش ... میرزا ... الدوله

رسید عید و کمین کرد و تاخت بر رمضان   چنانکه یکشبه بحیاله کرگیت از آن
خراب کرد بدانگونه عید خانه صوم   که جان به تهنیتش گفت خانه آبادان
همین معامله را با او چرخ با او کرد   چنانکه یازده مه خود نبد ز روزه نشان
ولیک یکه در ساطه بوجی چرخ نکبت   دوباره یافت حکومت پس از مه شعبان
نخست شب که ز جام هلال لب ترکرد   ز خشک مغزی و مستی ز خلق دو شاخان

فقیر و منعم ورا داد بخلباش ویوور   نه جوز و مانده و نه کفت و نه آب مانده و نان
زشست غمزه خوبان بزور تافت خدنگ   ز دست اردی ترکان بجبر برد کمان
سپاس باب کرد سوریانه رذ در کاخ   سپاس شراب که زو سرکه شد بدیر مغان
نهاد بولهبا را سنا بر جسد   سپرد اهرمنا را سرا بیزدان
چنان که بنای جهان گشت منقلب آنی   که ظلم دید جز از شبنم و مه از کتان
زمانه چونکه چنین یافت کار قوم از صوم   بیام داد بگردون که لیقوام جهان
چه خفته که رذت روزه آشتی در ملک   که ماهی از اثر آن بجز شد بریان
گذشتیا ز الخشیده جامه کعبه   بهشتیا را پوشیده کوت نیران
ببین که بیکرش از آتشی بنر می سیم   زبان ز تشنگی آتش برده تنه‌ای از دهان
مهی که از دقنش خواستی تفرج کوی   فتوه از کر ستلش گشته تا بچوگان
سپهر کفش کرد نیست این تخت خلاف   که بارها بپاسودش ملک خوب زبان
ولا توسط ایام رذ فریم اراد   سپاس توسط بجا که اوردد جوبان
سپاه لکه رز سر کین کفت با مه شوال   که ای بساط زنفیر از تو فساط زمان
بکش سپاهی ابرو کمان و مژگان تیر   همه بحوبی چه خفتان همه نفقه چه سنان
بطره افت قوم و بچهره غارت صوم   بوصل باغ جنان و بهجر داغ جنان
یکی بهیچ سخن گفته کین مرا است دیمن   یکی بموی کمر بسته کین مراست میان
بشام سنج وبا روز تر که زبهدل   برآر تیغ و بران جیش روزه را یکران
ببر تفکن وشکاف در بچه کن بکن   ز لشکرش سرو دست و دل و روان دلوان
زچرخ چون مه شوال این اجازت یافت   رفیع جیب وکمر بسته در گرفت کمان
بعزم رزم مه روزه راند چه روزه   بدانمثابه که باد شمال و برق یمان
شبانگهی بذ کا بد بکیش روزه فراز   ور انبساط بخنده بهم چو شیر ژیان
فرخت کوس شد اندر غبوبی تاخت چه گوی   سوی دروذ حسام اسب خویش در میدان

بهار تیدش

بهار تیدش افسر ز فرق و تخت از تخت   بنعلگیرش مغز از عدو و روح ز روان
ندیمهایش کز جنبش شیخ و وعظ بود   هزار نوع بیا رزد و برد در زندان
کمف زهر جب اورده جشن را اسباب   کمیش بهر طرف افکنده عیش را بنیان
بهر وثاق ازاد ساقیان سیمین ساق   بهر رواق ازاد مطربان خوش الحان
همی بجنبد و فوجش چو برق در آذار   همی بغرد و تولش چو رعد در نیسان
ولیک عید ازاین فتح راند خوش کاین   رسید نصف سلام حذیو ملک ستان
ستوده معتمد الدوله عم خسرو عصر   که دخفر کردش چرخ و فخر دور جهان
هزار بیشه هژبر است چو بگه در ناورد   هزار کوه وقار است چونکه در میدان
ستم کشیده از جوع زل او معدن   درم خریده از دخل بذل او عمان
ورق سته رخ او وقت بزم از نسرین   سبق ربوده دل او گاه رزم از سندان
شرر برد بجحیم از بلارکش مالک   صفا دهد به بهشت از مدارکش رضوان
ای آن حذیو که خواند بوخوه حضم   زوجه صارم تو کل من علیها فان
بود بجامه ابداع شوکت مطلع   بود بنامه ایجاد حشمت عنوان
بجز حسام تو کو تشنه کام خون عدوات   کسی بگیتی نشنیده آب را عطشان
بکلک تو اثر کعث عیسی مریم   برمح تو ثمر چوب موسی عمران
کس از چله رهاند تقصد خلق تیر   دوان بجانب سوفار او دود پیکان
وگر که خیل تو تیر افکنند جانب خصم   شود براد پرسوفار ناوک پیکان
قمر مساحت خنثی ز ملکت نکند   بتوسن فلک ار ساکها کند جولان
مهاتی حذیو اشد و قتا اگر که شود   رمن رعایت حب الوطن من الایمان
بود بیزد مرا انفقد رحالت چدر   که کل بگلشن و عنبر بجز و رزو درکان
تو همتی کن در بهانم از شد آنکه برد   بدین نیت که رهاند ز مهر بدیت یزدان
همیشه تا نشود ممکن انکه غذ واجب   چرا که بایدش اول وجوب بر امکان

بود صدیق تو هر روز عیدش از اقبال — بود خصیم تو هر دم عزایش از خذلان

در تهنیت خلعت آفتاب طلعت که زیب بالای بدرالبدور صدرالصدور جناب میرزا احمد صدر العلما [illegible]

از صدر جهان امروز آفاق طرب آیین — وان خلعت زیبا را در خلعت دیبا بین
هم لطف الهی را در رفعت شاهی جوی — هم خلعت والا را بر قد و بالا بین
بر لوح فلک برخوان تبلیغ رسل بشنو — هر راز که پنهان بود امروز هویدا بین
در صدره بود شاه از دو کف راد صدر — هم دولت کان بنگر هم صولت دریا بین
زین حله مفرح تر در محفل این عشرت — چون حضرت عیسی را با جامه شیوا بین
هم بذله شیرینش چون باده دیرین دان — هم گفت متقابلش چون شهد مصفا بین
تو نیز مهار این جشن برگیر حجاب از رخ — وانگه بحجاب از شرم صد زهره زهرا بین
این صدر جهان کز او این بدر مسا گرا — در شش جهت گیتی مردانه و یکتا بین
زین صدر جهان عشاق با دلبرشان یکجای — پس گر بود انصاف در بزم دو کار آیین
ترکی که ز خونریزی بد فتنه چنگیزی — شد رام تو و امروز شایانه بیارا بین
هر سو کمر چون بدر مشکین خط و سیمین صدر — در منطقه خدمت ما بسته چو جوزا بین
هر گوشه ز شوخی ست کش شاعر هی در دست — خوف دل وامق را در پنجه عذرا بین
ای ماه تو نیز از حی [illegible] الصفا روح — بگذشته دخت رز را جا در خم مینا بین
ترکی چه ترا خرمست بشکست ترا گر دست — جامی کش و کامی ده جانی خواه و تمنا بین
بنشین و گلستان را از شرم شده بشکن — برخیز و صنوبر را پژمرده و رسوا بین
تاری ز خم گیسو بگشای و پس از هر سو — هی شاخه سنبل بو هی عنبر سارا بین
شوخی چه تو از کنعان شیخی چو من از صنعان — نشنیده بود هرگز این دور فتن را بین
نی فتنه بعهد صدر با کس نتواند عذر — بر عاشق خویش ای ترک با چشم مدارا بین
حلمش چه قضا در دهر بر هر چه مسلم دان — ملکش چه قدر در ملک بر هر چه توانا بین
بر جای نیاکان باز بنشاند شهش ز اعزاز — زین حسن نکوکاری سازان شفقت بر جا بین

چندی نشدش

چندی نشدش کز بخت در سجده بپای تخت — زان سود فضا نگذارد این حسن تقاضا بین
هر صبح ورا از داد زاستنی شب دان — هر شام ورا فارغ از اندیشه فردا بین
آنجا که ز کف جود ریزد گهر منضود — پر از من مطلق را تا چرخ معلی بین

هر صبح دمد تا مهر هر شام بود تا نجم
صد عیش مهنایش زین گونه مهیا بین

[illegible]

ای پسر بچه حور است که یا غلمان — کز جنان مست برون تاخته بگریختگان
مست گشته ز می کوثر و خشکیده بجور — وز جنان سوی جهان رانده نهان از غلمان
از می کوثر و مستی عجب اندر عجب است — خامه خشکیدن در کشیدن و رفتن ز جنان
اثرش سیلی حور است هنوزش بر چهر — بلکه بوی می خلد است هنوزش بدهان
خون چکد گویی از دو رخ او جای عرق — می بود گویی در دو لب او جای بیان
نی همانا بچه حور است که شد دزد خلد — وانگهش کرد برون گشته چه آگه رضوان
زانکه اکنون چه بیاید ام و لیکن ارنگ — دهدت صاف ز استبرق و تسنیم نشان
تاری از طره حور است همراهش لیک — در کمر کرده نهان لیک بود همو میان
شاخی از حله طوبی است بتن دوش اما — جامه پوشیده بر آن کاین بود هم سرو روان
سخن ار نکند فهم و نگوید پاسخ — مگر اینجا که بهشتند دگرگونه زبان
من همی گویم زلف و ذقنت خونم خورد — او همی بهر جواب گوی زند با چوگان
من همی گویم از ابرو و مژه بردی دل — او همی سوی هدف تیر کشد بدر کمان
عنقریب است که برپا شود فتنه عام — زین برون گشته ز خرد دین ز برون گشته مکان
فرقه را که بفردا بود او بوی بهشت — نکند امروز از این بچه حور جنان
خانه ساده پرستان شد از آن شوخ خراب — ما چه کردیم که بلا خانه حور آبادان
دل برد عشوه دهد باده خورد برده درد — نه امیدش بود از سود و نه بیمش ز زیان
یار هر قوم شود عیش بهر بزم کند — کش همی باشد از آزاده که وحشی ز دان

همه کس صحبت غلمان کند و غیبت حور — پی هر جنبش ملکی است و بهر جاش مکان
این بکش باده همی ار دارکی کو بود — وان بکش دف و همی خواهد در دیر فغان
هرچه گویم بکه حور را بکن این قدر قصور — پایه قصر منه مرتبه خویش بدان
دف مزن چنگ مجو جام مکش نرد مباز — کین مبر مهر مبر باغ مجو کام مران
جو قه دور تو دارند که رسوا کرد — جز بشار سود اندر بر ایشان مهمان
این جهان است و جهان نیست که آزاد جمی — نگذرد ز الفت رندان دبیر از زندان
گو بدم به ز خان است جهان ایمن باش — پس منتظم بود از تیغ خدیو کیهان
ناصرالدوله ملکزاده آزاده حمید — آنکه مهدی بعیان است و سپهر پنهان
عرش را عزمت او کرد چو کار سبک — فرش را همت او بردن بار گران
بکسر موی وی از بر زبر کوه نهند — لیک قدرت نکرد دو ز رود از کوه فغان
چهره دشمنش ار زرد ابر نماید هر چند — که نه این است و نه آن است درهم این و هم آن
هرچه انجام در اوج چرخ شمارد دشوار — رزد دانا دلش آغاز نمودن آسان
گل بیاد رخ او گر نشکفد فصل بهار — بود آلوده ز کیهان دری از چنگ خزان
توسن انگیزد و کوه را کند از ریشه بنی — وانکهش سوی نهم چرخ براند به سنان
در غضب تا بود از سنگ فراز سراد — مرغ اگر بر زند از نائره گردد بریان
گر بجز طوم دو صد پیل رسد پنجه او — پیچد آنگونه بهم کش گسلد از بنیان
چون در ایوان شودش جای توان گفت که او — هرچه مردیست بگیتی همه در یک ایوان
چون بمیدان بودش دید توان در نقش — هرچه شیریست بکیهان همه در یک میدان
هشت پولاد دش ار ببرد من ببرند — در دهانش همه چون میخ نشیند دندان
آنکه با نجم شجاعت اثرت تاخته است — پنجه در پنجه مریخ زند مرد جبان
هر ضعیفی است بدور تو بود نیرومند — نه عجب شیشه اگر سر شکند از سندان
کام وا بس نکو داور زد گیر که نور است ... — گربنا که زکینکه حدیث شیر ژیان

بناورد

بناورد چه پای تو درآرد برکاب — سرکشان از فزع دست بکشند عنان
چون به پیر ز لوله آشاه بهیجا کرد — چون بتن آیدش از جوش جلادت بیجان
خامه در نامه تو لشکر و کشور ... ایس — که در این نظم فرو ماند از آن در فرمان
بس سخنهای تو را پایه بلند است و متین — تا که در سختی و سستی بود اطوار زمان
سر تو سبز و دولت خرم و بخت فیروز — در رخ سیمبران تا که بهت لاله ستان

در هجر محبوب گرامی و مدح شاهزاده سامی ذات اشرف والا سلطان محمد میرزا سیف الدوله زید عمره

تاکه چون از کان رفت آن ترک زیبای من — دور از آن بر دلش کانند قد ترسای من
چشم من دریا و زلفش عنبر سارا ولیک — غایب از دریای من شد عنبر سارای من
تا چه کردم من بدین گردون مینا که باز — سنگ زد در کاخ مینو فام بر مینای من
کبک شاهین گیر من رد شد دیگر بوئم — بی‌سبب در قاف هجر فی غزلت عنقای من
دادم از دیوانگی زنجیر زلف او ز دست — عاقلی کو که بر زنجیر بندد پای من
چون بچشم اندر فتد موی از آن ترک ولیک — دور از آن اشک ریزد چشم خون پالای من
زیر این چرخ مشعبد شد از این اقلیم جان — با چه پهلو بار شد این قدر بر بالای من
گر چو زیبق فرار از نسیم تن آن گهر — شد بدل بر احتیاج صرف استغنای من
نیست سودایم بجز آن تار عالم گیر زلف — بخت بد بنگر که عالم گیر شد سودای من
بی دو لبستانش که در بستان خود جا خواست — بعد از این صد باغ لیمو شکند صحرای من
ای خوش آن شبها که موسی وش چه از غم خوشترم — بزم گشت از نور چهرش سینه سینای من
آفتاب از خاوران گر رخ نیفروزد چه باک — از نظر چون گشت غارب چهره زهرای من
آسیای آسمان گر بکرم ساید چه غم — چون نگاک افتاد تاج فرق فرقدسای من
با که خواهد خورد آیا جام صهبا زین سپس — کاشکی زین چرخ مینا بشکند صهبای من
یا کجا زین پس چشد حلوای وصلش را بکام — کاشکی زین دور گردون سم شدی حلوای من
گر بقدر سوزش دل نعره ام گیتی کند — پرده گوش ملایک را درید آوای من

ز ملک با همت اختر شش جهت با جلوه کن
کینه ورزند از چه رو با یک تن تنهای من

هم بکر برین وارکون افلاکم آید دستگیر
همت نواب والا شرف والای من

بود احمد میرزا سلطان محمد میرزا
کاسمان از بهر مدح او بود مولای من

آنکه اندر وصفش این شیوا حکایت ها پدید
از زبان اوست زیب دفتر شیوای من

گفتیم من آنکه بوسد هم آن غبرای من
برتر از اورنگ ست از الطاف من فردای من

گیرد از هاتف ملوک از علاف از بیم رنگ
از علاف آید برون چون صاحب رم برای من

رای من سازد شب دیجور را روشن چو روز
هر شب دیجور را گر عکسی فتد از رای من

بر زمین پیدا ز بخت آسمان چون من بدید
هم بگردد خوابت بیند بعد ازین همتای من

همت بحر موج زن را گر فرا سنجی بوهم
قطره باشد ز بحر طبع گوهر زای من

دید چون ایوان من کیوان بحسرت گفت کاش
بود خشتی زین بنا در گنبد خضرای من

چون شنید ایوان من کف اندر حل بیجا ملاف
کاین زمانت دور بود از خطر ابنای من

هر که را از اعیان کیهان بنگری بوده است خود
چاکر اجداد من یا بنده آبای من

میر مصطفی بهند و از ملک بپای مهر
گوی زرین بردم خنگ جهان پیمای من

شه نژاد اکا مکار احمد چه زاده گر سپهر
تا چه ها خورده که دارد دل شیدای من

خسروی بودم که شیرین نیم زشکو تا قاف
وامقی بودم که بر بود آسمان عذرای من

گر بگیری دست من ای ملک شیراز هر من
پای مردی کن اگر داری سر ابقای من

تا بود گردنده گردون تا چه در خشنده مهر
عرش گوید ای تراب در گهت ملجای من

تهنیت اشکار شدن کوه زنکانی در سال قران علیحضرت صاحبقران جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

سکه صاحبقران زد چه شاه زرستان
آمد از دریا آورد ارمغان بهر شان

هر چه مخزن داشت گردانید رایگان
هر چه انجم داشت گرد انفاد بهر نثار آن

ایستاده کز هوای عدلش پرورد بحر
ایستاده کز برای سکه اش آورد کان

خوردیا کیان

عرها کوهان بگوش بار بکشود از حضور
هیچ دستافشان لبوش با بر لب از جان

کوه زنکان هم برقص کرد بهر فرقی شاه
و آنچه زر اندوخته بشوق سکه آورد ارمغان

دشتها چون دست شاه به چه زر افشاند کوه
دیده پر شتبان دشت چو گنج شهجوان

زد خروش آمد دهم از پا حلک اکبر خاک
گفت ای بر بام ایوان تو کیوان پاسبان

باز ملترا تعزیت شد نطاقی سر بدی
باز دولترا امیر شد گواهی جاودان

گشته زایمال پدید از کوه کاکین نهال
خود ندیده و نشنود گوش فلک چشم جهان

گرچه شه را این معادن بی شمار آید بگاه
بل معادن را از شه بکشت دهر دور زمان

ورنه با انشاهیت کز دریا در خشم او
گنجهای شایگان هر گز نبرد رایگان

لیک بهر حسرت بدخواه و دفع نیکخواه
کان تشریف قبول شاه جستی آقران

پس امین خویش ابراهیم را ز آوان گزید
تا کرد مخزن بار زر کون ز راند گلستان

لغز باسم سماور در مدح ملک الدبیر ... فخار ... حاج میرزا ابوالقاسم ...

چه باشد آن جم بلقیس تخت سیم بدن
روان لبان بچه اندرون جواهر تن

شهی است افسرش از چین و جامه اش از روم
ولی بکوزه دن زنگی فراکشاده دهن

اگر فرازد گردن بفرق نهند تاج
دگر بفرق نهد تاج سر زرش گردن

روان بر آتش و برده یقین ز آتش
جگر ز آهن و جسته تفکل از آهن

مبارزیست که جولان او بود در رزم
تهمتنی است که باشد رکوب او بهمن

چه دل و نیم مجیبات کز فراق حبیب
میان آتش آتش همی بود مسکن

اگر نه عاشق سوزش چرا است اندر دل
وگر نه عاشق آتش چراست در دامن

اگر چه با قد محزوطی است در انظار
ولی مراد کرده مرغکی بوده وطن

چکد چو مرغ شب آویز خونش از منقار
کسی که همچو کبوتر شود معلق زن

عقار اورد و از خون دختران عنب
بخون اوست نکو نشاه حمار شکن

سپهر دارد یکی نطعش از نحاس بپیش
در او بود زادانه صفی چه عقد پرن

یکی سراپا چشم و یکی سراپا گوش — یکی سراپا دست و یکی سراپا تن
دو تر از نگینش شیر نام پستانهاست — که شیر لعبت را ز اتفاق طعم شیر او زن
ستاده بر طرفش لعبتی قمر طلعت — نشسته در کنفش مهرخی ستاره ذقن
هزار حیف که زین محفل من است تهی — نکرده شرفه بهانا کسی بجا چه من
علاء الدوله مهین میرزا ابوالقاسم — که شد بشرافت او مسعود زمین و زمن
دو صد درود خدا نیش بر روان پدر — که شد ز خطه کاشان بیزد رخت افکن
فشانده است درختی از این پسر در ملک — که زیر سایه او خلق را بود مسکن
همیشه تا که کسالت زند باشد جای — بود به فصل بهار و خصوصا صحن چمن
بود صد نقش بر تخت اقتدار مکین — بود بعدو ویش آزادر اقتدار او آن

در مدح جناب سعد الملک شرح رتق لسان جل عماد و برونق آوردن لالی [illegible] [illegible]

کیست آنکه خسرو شیرین سخن و شور افکن — که بچو فتنه مرد است و برد غارت زن
دل صد شام سر زلف ورا بر دنبال — خون صد صبح بنا گوش ورا بر گردن
جاه و رخ بودش برق زن اندر برقع — در سینه و تن بودش جلوه گر اندر پیراهن
ای همه سلسله ام بر رخی از طره و رخ — ای همه طایفه ام بنده آن سینه و تن
چشمش از مژه چه مریخ که گیرد خنجر — چهره از طره چه خورشید که پوشد جوشن
نه چه سرو چه افراخته قدش در باغ — نه چه لاله چه افروخته خدش بدمن
مشتری دل شده عارض آن ماه جبین — ماه نو شیفته ابروی آن زهره ذقن
تا که دیدم سیه طره اش آن روی سپید — این مثل گشت مجرب که شب آبستن
تا که رو شد خط سبزش از آن گونه سرخ — انجمن گشت مسلم که رود سبزه ز خون
دوش همی خورد می و گفت همی کر مستی است — پس چرا هیچ گهی مست نمی کردم من
گفتم ار آن بر چشمان تو ای تازه جوان — مستی از می برد ار چه بود حافظ لکن
تنگ نسازد دل بگشاده ام اندر که وصل — چو کنم چه که درسم بکرش تنگ دهن

دل من

دل من با دل او حکم ولی لبها عجب است — شیشه را که کند بسته به تیرها آهن
داند او زر دستی گر یا که نمش شیفته ام — کم همی خوردن و خلوت نشود بر آمن
با همه کودکی اکنون به عقل است بزرگ — که کس از رتبه او نبود نیارد در رهن
دی و برا دیدم در باغ که خوش خفته بلند — وز سمن ساخته دور و بر بستر خرمن
بارها که بسمن که برجش بسودم دست — رخ او بود و لبی نرم تر از برگ سمن
کارها داند در شاهدی و دلدزدی — که بدانسته است خلخ و شوخ ارمن
شب چه حی نوشد و بر زلف محلس گوید — که ام از سحر کند خلق دو صد گونه سخن
که بهتر از لعب بدستم که شنیدی هرگز — با چنین بوی کسی مشک بیارد ز ختن
که عجب آورد انگشت که دیدی هرگز — با چنین رنگ عقیقی برسد از کان یمن
دلبرم سخت بود زیرک و زیرک باید — دلبر چاکر درگاه خداوند زمن
آصف جم حشم پاک گهر سعد الملک — گر قبولش ز بری باج ستد اهریمن
آن هنر خوی درستی طلب نیکی جو — که بتدبیر رباید ز رخ کج شکن
پور چرخ باور دش چون او عنین — مادر دهر بتولید چه او استرون
زعجب آنکه سخنهایش نگوید شنود — بر گریبان ز شعف چاک زند باد امن
گر سخن بر کند ز ده صد ساله کند — زنده گی یابد و بر تن در د از دو صد کفن
طایر فکرت او را چه غم از کید کژدم — کاین نه مرغیست که در دام فتد از ارزن
همت عالی او را چه طمع بر زنی — کاین نه مردیست که از ره رود از غوره زن
او در جلاب کرامت کرانش بید ورنه — که مثل شد علم کاوه و تیغ قارن
دور عدل وی اگر زنده شود انوشروان — بدها نیش نرسد دست دراز از بهمن
رازها داند زین کار که گون نهاد — رمزها بیند در آینه سر و علن
آنچه در حوصله اوست ودیعت ز خدای — گر بجبریل کنی قصه بر آرد شیون
ای مهین میر که در محفل تو بر خود — هیچ طفلیست که تا شسته لب باز از لبن

هر کجا جامه سرایی شود از دُر دریا
هر کجا بدره فشانی شود از زر معدن

مشک بر نافه خطت بر ورق کافوری
سبب تاری است گر از چشم کواکب روشن

بر عزیزی که زند دایره حسن خط تو
پای چون نقطه بدامن کشد از یاد وطن

نظم حاتم تو بخشید شه و کعب کوی
بگذر این بحر و عبث آب مسا در هاون

کشتی حزم تو لنگر چه تعان افکند
دیگر از باد مخالف نپذیرفت شکن

تو لیمان شدی و چرخ نوشتش که بحر
یم بیابان حرمش نشین شد مرد حبش دن

گر که بر روی این بیرون که بود
جای او بر سر و دیگر گهران بر گردن

اگر ای عمان مسکن تو کرده است نهنگ
این نهنگی است که دارد دل عمان مسکن

باری اندازه نگه دار و ز نهنبات حرف
خود مبادا که بگیرد و دست زانجمن

لیک چون گشت در ساحل عمان مقیم
گفت باید ز گهر ذیل جهان پر مخزن

بلکه غواص باقبال شه انگیخت بیم
بجز دل موج کسل سنگ جگر سیم بدن

صدفی چند بر آورد ز دریا چه سپهر
وامزد او سلک لآلی عوض عقد پرن

کو شما گوش صدف بدر بر شش بر او آز
گر گهر کرد بر از ایسر او تا ایمن

بلکه نیل که گهر داشت ز ریش حرعون
اندر او گنش از مهر ستم ترس

بس گهرهای ثمین را همه بر باد فلک
ریخت در دامن هر جا رغم دشمن

صفا را مده اورنگ تو تاج الشعرا است
که بجوشش دل سوخته مها الکن

باد جیحون تو شد نفس بر آب از عمان
دل قلزم که ترا اندران کونه سخن

یار نو دیدی و یار کهنت رفت زیاد
لیکن این گر تو نبد دیدن ایشان دیدن

تا ز واید محن از دل رنج دگیوی نگار
لطف شاه هست زره و حفظ خداوند مجن

براعت استهلال بر بشارت ازدیاد در شب سرا و در مدح جناب صدر الملک ابد الله اقباله

ملک السعاده ای که دنیای پر افسون
چه ریزی ای پیهمه از تیغ ابروت خون

تو خاص بوسی و از گرس با چه و ساز
تو اهل بزمی و بزم از چه مفتون

سنان لبت

سنان لبت تو را از مژگان خون شد ?م
زره ز موی تست ترا از لعل غالیه گون

تو پشت ملت ما سنگین نه دولت شاه
تو بر دوران حقایق مظفری نه بر دون

کمان چه چون شد بابک هلال ابرو
سپر چه خواهی با این حمایل روز افزون

ترا قد فراز کا شمشاد را کشتی از رشک
تو رخ فروز که خورشید را کنی مغبون

بصید خلق چه با شور و پیراهن
برای ملک چه بر نبرد پیرامون

تو جان ستانی لیکن بطلعت زیبا
از ملک گیری اما بقامت موزون

ز تو حمایت عشاق بهترین امور
ز تو سقایت رندان نکوترین فنون

حضور ما کنون کاندر رب زند ارا
سزد بقول عرب کن دکیه و کانون

ز بر ما بل حواصل بنفشه آمد باز
فضای باغ که بد سیم پر بوقلمون

ز بان شانه هوا سرو گشته کاندر خم
بقلب منجمد آید خیال افلاطون

نسیم فرش ستبرق فکنده بر صحرا
سحاب کله ابلق کشیده بر گردون

کنون چه باید رود و نبیذ و یار ندیم
که وقت باده رندان خوردنست کنون

نه گوش محرم راست از موبدان چمن
نه دل مو سوسه راست از دراز ای هامون

شراب و شاهد و کنج سرا چه تبریزان
حذر ز محتسب این روان ز شحنه مصون

بنقل او ز افزون تا که طعنه زند
هزار مرتبه بر شنبلید واژگون

بجای لاله کهین ارغوان زعارض دوست
بجای بلبل بشنو ترانه از ارغون

گهی که از اثر می روانت آساید
زمدح صف بفشان لآلی مکنون

حسینعلی خان رکن السعود سعد الملک
که فال رتبه چه القاب فرخش میمون

لطیفه ایست ز اخلاق ریاض العدن
شراره ایست ز الفاظ او غذاء البدن

الهی وزیر که ز اوصاف پاک گوهر تست
ز صحن غبرا تا سقف آسمان مشحون

عزیز مصر جهانی و لیک حظه یزد
ز آمرش تنکومت چه یوسفی مسجون

تو گنجی و ملک از کف او سزد برنج
که خود همیشه بو برانه ها بود مخزون

جلالت تو دا املاک محبس و یوسف / بزرگی تو دا آفاق ماهی و ذو النون
همیشه تا برسد دون بر تبه والا / بود محبت تو والا و بر کلالت دون

چو شاه زنگ راند ابلق زنگین / ورزی آمد سیه روی رخ من
زبا خوابه نگاهش ناتوان ورزد / ز بادا به رخش پژمرده گلشن
رکاکل یک ختایش مشک در جود / ز نرگس یک بهارش گل بدامن
مسلسل گیسوان زنجیر کسری / موسّم ابروان شمشیر قارن
هزارش جان ز لب در آب آتش / هزارش دل بگیسو دست در دامن
زنخدانش بشکلین مو مجادی / چو سیمین گوی چوگان تهمتن
تو گفتی بر ذقن زاشفته زلفش / بلیژه داشت پاس چاه بیژن
خود محو از دهانش گشت چون دید / عدم را زان دهان شکلی معین
دل عشاق سرگردان بگیسوش / چو لرزان شیشه در بیمان فلاخن
و روز دم سخت شادش ساخت آری / که لبها له بنه پا بر سر من
چو بدری کاید از افلاک بر خاک / فرود آمد ز بالای توسن
همانا بد بر آتش شعله طور / که بزمم گشت همچون وادی ایمن
خرامان آمد و بنشست بر کاخ / وز آیندش رغان رغان شیون
خود از پایش کشیدم موزه از شوق / دو دستم شد بهشتی پشت پا زن
چه خود از سر گرفت و کشتوان کند / محدد فتنه شد خانمان کن
چو آن فرسود مه لختی بر آسود / تمنا کرد رطل زود و روغن
بپاسخ گفتم ای محمود حضرت / حرم را اشکده و قدسی برهمن
دیار یزد و گفتا راز جی ورود / سرای نوره و انگور او تن
ندانی چون رود در بزم شب ورود / درین کشور زمشتی گول و کودن

بزم هم سنگ غم تاج بیفروغ / بدو شیم باد محنت خزاد کن
درین بد خوله با عوزلان انسی / مرا از صبح تا شام است مسکن
بگفتا این چون نی زنده گفتم / بلطف آصف ذوالطول والمن
وزیری مطلع الانوار ایقان / صفی الاعتقاد و صاحب الظن
بگردان فضل او خورشید قرصه / بدریک بذل او گردون نهنبن
نگار دولت و ملت مدار شرع / مشیّر دست باسط تا به ازمن
زهی آصف که بگویند نو پیمنک / زجم آسا نگین است آهرمن
چنین خواندم که اسکندر پشت آیت / بحکمت نامه اش از رای متقن
گز جان دشمنان را ساختم دوست / احبارا نکردم نیز دشمن
تو نیز ای سیت باینه چون خضر / فزونی گرچه اسکندر به هر فن
نماگ خصم را از الطاف بنده / دهی احباب را از آفات مأمن
چه در ظل تو ضیغم به اجام / برد با عون تو باز از نشیمن
نخواهی پس کند دستی دلاوری / نشاید برد نزدت نام بهمن
شود رنگ در پناهت پیش از ... / نبود مرد از هراست کمتر از زن
مزین تا بود خلد از زر آهنت / ز تو ایوان جاه و فر مزین

در جشن نوروز عجم و مدح جناب مصطفی قلیخان سرتیپ اول سواره عرب الملقب بسهام السلطنة

رسم نوروز شد امسال بگر دیگرگون / گر زمین جای سمن مهر و مه آید بیرون
من فزون دیدم نوروز دسیکن امسال / زانچه من دیدم و دی بود بر گشت فزون
سرو پنداری خورده است زنگ نیسان شیر / بهر ضحاک خزان با علم افریدون
سمن انگاری برده است ز نگجامه نگار / بهر تزیین چمن با ورق انگلیون
ساده لشبه است کجو دلطفه اسکندر / باده برده است کرد از خرد افلاطون
ریز داین سحر زنهار بهی باکه سحر / رگی از غمان بگشاده فلک برهامون

نهنبن سکویست

خیز و این نسترن از باغ همی تا که برزق | برجی از اختر در دیده رقیبان از گردون
نقش تصویرات رنین باز ز چه بیلی | آب خورده است فلک باز ز چشم جیحون
قمری باز و بلبل بچه اسالی | ساز کرده نواها بکر کرن قانون
خلد گوئی که بگیتی شده و عقبی بگذاشت | کاینهمه روح و طرب گشت بگیتی مقرون
لعبتان حور سیر سنبچکان هفتان بر | چهره تصویر جنان گیسو زنجیر جنون
رخشان خونه کامیخته مانا از برف | نشان برفی کامیخته گویا با خون
طفل با بینی با طره چون پر غراب | لیک در حرقه زر لعبت همه چون قارون
رگ من نیز برآراسته اندام چو سرو | از قبائی که زریش رخته شقایق مرهون
تاج از مشک بسر کفش ز گلبرگ بپای | جامه از زر بپروش کرته ز زنبق بیرون
لیکن از بسکه لطیف است تن و جامه او | خود چه پنهان ز تو پیداست ز روی درون
شانه بیموده بر آن سنبل پر حیله و فن | سرمه اندوده بر آن نرگس پر مکر و فسون
هفت سین چیده و می خورده و زنبور نبسته | در شعف گاه زند بربط و گاهی ارغنون
تا محول شود این سال سوی احسن حال | خواندن مدحت سرتیپ کند کرده شگون
داور مصطفوی نام که از برق حسام | خصم را بولهبی کله کند چون کانون
نامش ار بر پر پروانه فرو خواند کس | جا کند بر سر شمع و بود از شعله مصون
اوج گردون نبود هیچ حضیض در او | زانکه این رتبه والا نشود یافت ز دون
نیست عجب نی که ز هشیاری و بیداری وی | ستی افتد ز می و خواب رود از افیون
رایش ار در بر خورشید شود روی بروی | روشنت گردد کین منعتم است آن مغبون
بخت او رتبه بدان پایه بیالاید میل | که بزمش بچکد درد می از جام نگون
اینکه بینی کف که با اینهمه رنج ایرانرا | چون باندک زمن از کنج نمودی بیرون
خرم او بهتر از اول بتو انداز جهت | بهم ایوان شود او بر سر کیوان دارون
ای امیری که ز درک شرف خدمت تو | دهر از کوکب اقبال خود آمد ممنون

امتیازات تو بسیار کوی تو هوس | ایکه از مهر و مه آورده فرخشش بیرون
گشته بر بار که و تحفه و رنان تو بجان | چرخ شیدا و رهین عاشق و کیهان مفتون
از غبار قدم و نعل سم ابرش تو | نصرت و فتح بیاراسته از آن و جیحون
کلک تقدیر کند مطلع دیوان وجود | آنچه تدبیر تو در انفس پذیرد مکنون
هر که جز رای تو جست از مه و خورشید بود | رنده در گل شود اندر پی عبرت مدفون
السراج الامراک ز فر سجده نگت | یافته منصب تاج الشعرا گه جیحون
در عیان گر به ثنای تو نگاه کند داد | در نهان کام تغافل نزدم تا اکنون
سیزده میدن ز شادات تو مدیون ز عطا | لیکن الحمد که زاینسوی او اکنون دیون
تا بهر سال یکی کاخ بر آرد گلبن | که ز یاقوت و زمرد بودش سقف و ستون
لعهود و بعزون جانی و دل تو پروز | گز تو پیروز دل و جان عهود است فزون

راعیه استهلال در خطاب سبعه سیاره و ستایش آرایش دار الاماره جناب شهاب الملک زید اجلاله

بیا ای مهر گردان بیا ای خطه طهران | که وارد شد بجسم روح و بر روح شد خسم جان
قمر ای گردان دزن بر همه گلها سهبانه | که باز اندر تو رخ کرد که طراز خطه طهران
چمن آموده از گل کن درختان پر ز بلبل کن | شکن در زلف سنبل کن بنفشان بر هوا ریحان
سها با نعل ریزان شو در اندر دشت برش شو | با سبب آل خزان شو که آمد ابر گنج افشانی
کرد ز عان بهایم تو زار بنافت صرصر و | فراز خنگ صرصر دو بیا راکب نگر غلمان
سپه افاگروه روبه کن بیستان های گوی کن | بدی یکداز و حزیه کن که آمد میر عرش ارکان
بهرش گردیگ تخا بوش با به تنها | گرت رود آورد کیاسوئی در کش دربان
تو ای کیوان شو آئین شرف بنگر جلالت بین | بگوی نام و بنشین سرا رنگ جو فتنه بان
تو سعود و از دجت و یار ستادگان خرج | که این بحر ارز ند موجت نه گرد دشته و نه کیوان
الا برجیس کار اکه بیاد میر بنج شه | در این نه تو سرا صدره بگو سدره کیش دستان
از این همرتبه عاری در انجم کن سرافرازی | سزد صد فرق اگر نازی که شد این میر از اقران

تو ای برج که از جلالت انساب خبر　　به بند افسر با حجر پوشش امواج گوهر جعلان
سوی ایران نهاده روز شتابنده اختر　　تو هم رو در رکاب او برای فخر تا ایران
الا ای آفتاب رو حدیو چارپایی بشند　　بجمبر بهر چشم بد لوز اسپند و مشک دهان
رونی عربانه از هر سو گرفته کسوت نیکو　　تو زنی ار منای دکسوت جوی ماند تا بکی عریان
تو نیز از بهره تا هستی طرب را کرم و بزم بسی　　مینفکن سنگ بد مستی از این پس خیر و هیران
بکاخ شرب آن داین ترقص انبذ ابش　　که در این عهد حور العین بپوشد چاره از غلمان
به کلک ای عطارد هی زگرمان در شکرگوی　　رسید اکنون بشری نی که دارد نظم در کرمان
شدانم گرچه تو زمین یخ بودی آن ترمی　　کنون اجرای مرو و زن رخود او بود یکسان
تو ایمه کام کارکن ابر گردون سوارکن　　بز وس اسکداری کن بشرق و غرب فرمان
بلا بیکا چو مه باید بری رخت بگشاید　　که چون گاه وجوب آید نگردد دور امکان
سنهای ملک شیر اوژن هلاک جان آهرمن　　فنای بارگاه ظن بقای افسر ایقان
بشوکت ارمن اموی بفراز اسمان اوله　　بفعل انسان یا معنی بدانش معنی انسان
چنان رو فتنه را هوش که دیو از فر لاحول بگریزد　　به از هر کفته قولش چه ز خاتم کسب قرآن
بداند هرچه تو کرجه از بازه از آن سر نی　　نکو ایش عرش یک کرسی بنزدش عقل یک نادان
چه در کین بر شود گردش نیابد کس اهم آوردش　　ظفر هنگام ناوردش دوان در سایه یکران
بزم املاک از آواز آواز و بزم اجال آزاد حو　　زنهیر قهر او موجی دو صد کشتی شکن طوفان
بمیدان چو بکه چهر آرد طلبش در ماه و مهر آرد　　کند در نه سپهر آرد چه از شستش جهد پیکان
الا ای مهد و سود در ز چترت سایه ار فرقد　　طراز ملت احمد ملاذ دولت سلطان
تو ئی هر کس را جا بر تو ئی هر چیز را کاس　　تو هم باطنی ظاهر ز تو هر مشکلی آسان
بمهرت تا هوا شیدا بر کویت ارم پیدا　　ز رویت معدلت پیدا بجهت پنهان
همین میراکت از مقدم دو باره گلشن خرم　　چه دریا ئی که جیحون هم ببذ یدار تو بند عطشان
دلا از نکت شعفه در مدح شد نغمه　　که نقصانها پذیرفته کالذب من ارسلان

جنون

جنون بر حذر کم چهره دمم سرو سرخم ره　　بنجم جانه از تیره ندانم سود از خسران
الا تا مه همی راند بهر برج و خلوت خانه　　که تا سالی همی ماند درون بیت جو سرطان
شکوهت بر تر از انجم جلالت موج بن قلزم　　جنابت قبله مردم حضورت کعبه ارکان

در تهنیت خلعت سنه آتیه زبعد ش و رفیقت اغوش کنه صاحب قدرت کان مروت جناب محمد خان دام اجلاله

امشب بوالحکم نور بضعت بکر یال این　　تا گشته میان زد در دولت بکر اقبال این
هلمی بخلعت توامان روحی تعالی　　بر دو جوانرا زین آن سرکرم و جهه خال این
بوک من از این جشن گل گر خلد کو عیدا شد گل　　ار سانگینی دست ل در رقص با اطفال این
افکنده از مستی کله بر سر نهاده جبله　　در پای کوبش زلزله در جشن الاشکال این
شد در دهان باد اگر رخله سلطان را گیرد　　تصویر اینرا از آن پس در نقوش محتال این
هر که که انسیاب بر بند دستعایت اکمر　　خورشید طوبی قد نگر غلمان مه تمثال این
بزمی که سازد زمزمه در خلق برد همهمه　　خوبان عالم را همه چون نقش بر دیوال این
چون نغمه زن گیرد بکف مرغ صراحی جا دف　　بر جسم رندان از شعف هی برنکو هی بال این
رویش چو نقش مانوی بویش چه مشک معنوی　　زلف مهد عنبر در دامن دجال این
زین خلعت بال کر کز شاه والی را ابر　　او را همی شوری بسر افتاده از اهمال این
میری که هستی مهد بر طاعت حق جهد او　　اقبال در عهد او موصول بر آمال این
دشمن ببهم از برزوی گرز اهن او سرزدی　　البرز را با گرز وی در معرض زلزال این

در منقبت ذات کبریا صفات علی ابن موسی الرضا علیه السلام و مدح نواب اشرف والا سلطان الدوله

خورشید گریزان بود بت زد ز خم کیسو　　زین حلقه بدالکلفه و زین سوی بدان سو
کوئی به پناه آمده در نزد تو خورشید　　زین دست بدامان شد نقش باخم کیسو
زلفین تو اینگونه که با لعل تو شد رام　　ماناکه خریدار شکر آمده هندو
وانبذ عوض شکر تو زلف ز الکاکل　　سوسن سنبل دارد و نافه تتر از ز
چشمت بچه ماند بیکی مردم بیمار　　کز ضعف فرو خفته در آن دامن ابرو

زلف تو بطالت شد و در سرمه اش ارژنگ   بهارش افزود زیبا ساری دارد
رخساره زنی تا به دغا غل که بگو نه   حوذیت تقابت کم از آن عارض نیکو
رخشنده بود روشنی روی تو از پشت   تابنده بود ناز که پشت تو ازو
بر هر لب جوئی که بگلشن بنشینی   از عشق تو آب ایستد و نگذرد از جو
گر نقش رخ و زلف تو در باغ نگارند   از گل ببرد رنگ و ز سنبل ببرد بو
گویند که دیوانه بفردوس نباشد   اما که بدیدند بر رخساره تو مو
از روی تو جنت بود آراسته از رنگ   وز موی تو دیوانه تر از زلف تو شد کو
چشمان تو آهو است و ما مژه اش از شیر   سر پنجه بدوز دیده به نیرنگ و به نیرو
گر آهوی چشمان تو شد و دو چه بر او   تا پادشه طوس بود ضامن آهو
ای قبله هشتم که بستان جلالش   کمتر ز ترنجی بود این گنبد نه تو
او مقصد حق آمد و حق مقصد او گشت   بر سنت الکبش مع الکبش بمیلو
او را نتوان یافت بجز در بر یزدان   یزدان نتوان دید بجز در رخ او
کاخش همه با ساحت قدس آمده همدوش   گوید همه با عرش الهی زده پهلو
کو مهر منیر و زر رخ از چرخ در آن کاخ   کو حور منیر از قد از خلد در آن کو
هر توده از گرد رخش گنبد مینا   هر ذره از ما گردش روضه مینو
در سینه یکی لؤلؤ صد لجه دهد جای   بی کاستن لجه و افزودن لؤلؤ
ایمائیه وحدت که بود مهر تو منظور   از مصحف و از حکم الا انه انیوا
در کعبه بی دیدن چهر تو روا رو   در دیر بود رزیدن مهر تو بهابو
نفرشت کل آدم اگر دست تو تا حال   در ملک عدم بود نشسته بدو زانو
از شوکت یکموی تو موسی خبر ار داشت   صد بار ز روان باخت نگشته از وی گو
عفریت زند پنجه ز حشمت سلیمان   بندد اگر از نام تو تعویذ ببازو
با لعل روان بخش تو انفاس مسیحا   ماندن بی جان چه بر معجزه جادو

انور

اندر چمن فیض تو کارایش مینی است   ارواح رسل در شمر سبزه خود رو
اوصاف تو و عشق تو ایشاه فکنده است   تاج الشعرا را بدو زنگ و به تکاپو
در باز بر یر رفتن این تازه چکامه   من شنگ التونتوق من طولک ارجو
شکفت گزین خامه زنتی بود و اراده است   اصغا کند از میر ملک قدر فلک خو
پور عضدالدوله ملکزاده محمد   کز سیف و قلم حمله ظفر سند و بهر جو
کان که در دستش توران و تهامی   ملک سخن و کلکش بغداد و هلاکو
گفتم چه سکندر بود ار او دسکندر   بارهبر خضر و با درک ارسطو
چون حلقه بنی حصن عدو را کند از جا   گرز آهن و پولاد کند باره و بارو
در کشور خصم از فرغش تا نکرد چشم   هر سو که چو بدرت ورزی په شو
ای اختر دولت که با هنگ رنگ   برخ بمیدان و بر جیش بشکو
با خنجر تو دقعه چه از دیو چه از دو   با لشکر تو قلعه چه از سنگ و چه از رو
گوئی بود اندر خم چوگان تو گردون   کز انجم رخشانست مرصع رخ آن گو
تا چهره در نعت طوطی خط عشاق   این بال حواصل بود ای پر پرستو
اقبال بتو رام چو سیمرغ بدستان   بخت تو بهر کام چو شهباز به تیهو

در مدح عسکر گردون فر مرحوم جلالت مخیم سپهسالار اعظم طاب الله ثراه سیفر یا بد

سپهسالار اعظم رو چو اندر مرز ری اردو   قضا را تاب شد از تن قدر را زرگ دل بازو
حل جیران که این داور نیز آیا که این در   دول برشان که این لشکر چه آیا که این سو
ب من ایمه از من بر جسم تو جا نهانی   غزال آسا و شیر اوژن نشان اندام و جوشن تو
عنان پیچید باز از نوز شهر سپهبد چرخ زد   تو نیز اقبال آسا شو روان اندر رکاب او
بیرجا بادیش خفتان که در رزم در میدان   تو اش بر جسم به از جان زره لوکین از خفتان
دکر هنگام بکارش شمشیر او خند کارش   تو بر کف که بارش بنه تیغ از خم ابرو
دلک ای لعبت سرکش بخیز از کاخ مشکین خوش   نشاید فتنه در بیند

زبا این طلعت شاهان چه دارد دو کس جولان / ربایند تیغ زر جرگان جانان کشت از زر که [illegible]
یکی از چشم تو گویا که هی هی امر زین صحرا / زلف شاه شد بر ناباحریش جدا آمد
یکی بر قد تو مفتون که یخ یخ امر زین ناموس / شد از اقبال [illegible] که دو عسکر باغی از نا ارد
مهیش پیسه عظیم [illegible] / ساکه دان [illegible]

برایت اندر آن شیرش که از کردان گذیرش / کشیده رعب شمشیرش نکرد مملکت بارد

گرچه عید آمد نیکوی دنیا زم سراد / رونق روزه نگر تر که خدا یاد داد
چون بنیم روز زاهد دهر زهد فروش / [illegible] بستار روزه حلقه نگرد سراد
چند یابیم چه شیخ وکر دهی بریا / بسم تحت الحنک از فادیه وجر داد
منبر واعظک خام کرید ملجا عام / شکر لله که ادماند دهان منبر داد
تا که تسخیر کند یکدو مریدی سالوس / دو صد گونه مجاعیل کعظ انداد
که ز پیغمبر حق گفت لبی از حدیث / که نه حق گفت و نه جبریل و نه پیغمبر داد
گاه از شکل نکیرین شمرد اوادهاف / که خداوند نکیرین بود منکر او
رگ مه بنگر من روزه بدانحالی کرد / کز کتان کاستن آمد بمه نگر او
پس بهر صومعه عشوه زهاد خرید / منزوی شد بکه غمزه غارتگر او
هی بکید او لب دهی تشنگیش گشت فزون / ارزی افزود حرارت لبوی از شکر او
ایکه می گفت که نگذارد از آتش یاقوت / شوق شد از تف صیام ان لب مانی پرداد
دختر تاک بیا رای پسر پاک تبار / که نبی از پسران به بود اندختر او
در بهشت عنب سر بر آرماه در خم / تا بدانی چه بود زیر سر مادر او
ساغر از باده افزونکه چون نگر تیر / طغره بر مهر رند ماه نو ساغر او
بر اوج عظمت او ملک زاده رفیع / کاسمان راه نیستی است بخاک در او
دگر اکان نماند بکس از فرق فلک / بوحی بر فلک ارسانم دم خنجر او

داوران

داور این منزلتش داد و نسق و بنیاد / خصم را گو چه کند کین تو با داور او
ایکه جز آهن شمشیر تو نشنید کسی / عرضی را که روان خوار بود جوهر او
خوش [illegible] آتابی طبع تو همی داند بجز / [illegible] تاکف هم تا نشود باور او
چند تا لنگیم ولکان ز تو کم بخشی بخش / لب خشک [illegible] دم [illegible] چشم تر او
تا بهر ماه مه چارده اندر انجم / رایت کو تو که چتر شاه و بی لشکر او
چون هلال انکه نشد خم بستایش بر تو / بازخنجر ز هلاک آخته بر خنجر او

در مدح امیرالامرا العظام [illegible] مصطفی قلیخان [illegible] الملقب [illegible] السلطنة

ز انکه بعقد تابلی سده جبین تو / نی سرو چه باشد که سراپا سمنی تو
جان در بدنم نیست دمی که تو شوم دور / ای سیمبدن ترک نگر جان منی تو
خواهد دو جهانت اگر از جان [illegible] / جان دو جهان رفته بیک پیرهنی تو
کی با تو کنم رای تماشای بساتین / گر چهره گلستان و بقد نارونی تو
وصف دهنت را لب من زهره ندارد / راز تو که مرا [illegible] پیش از دهنی تو
مردیکه ترا دید زن از خانه برون کرد / ای ترک پسر فتنه بر مرد و زنی تو
از آنکه سر همت بپای تو سپارد / ای دزد دل خلق عجب موتمنی تو
چون ارژنه شیری بربایند کی دل / با انکه رمنده چه غزال ختنی تو
در تخت دلی پنجه بهندمش تو پولاد / با انکه لبی نرم تر از یاسمنی تو
خیزی چه ز جا با تو شود کنده یکی کوه / مان بارخ شیرین و دهن کوهکنی تو
گر نیست سراپای تو از طبع سقنقور / پس چون بیکی جلوه علاج عننی تو
هرچند که خواهی بکهان رخش بطاول / کاند صف خوبان جهان تهمتنی تو
هوش از سر پیران بیکی غمزه ببردی / گرچه بلب اورده هنوز از لبنی تو
بی تو نشود انجمنی ساز ز رندان / گرچه بمژه غارت هر انجمنی تو
شاهی بکنی جانب عشاق توان کرد / گیرم که بر خسار سهیل یمنی تو

زین گونه که بر قد تو دلهاست هواخواه
گوئی علم فتح امیر زمنی تو

سرتیپ عرب زیب عجم منظر از جم
کش دور فلک گفت دویم ذوالیزنی تو

برگشتی همیشه ز قضا آمده مقدم
کز بهر دل راست پسندان حجنی تو

بر راستی نیزه‌اش از چرخ نبشته است
کز بهر کج اندیش مزاجان محنی تو

ای مصطفوی نام که رزم مرتضوی جام
سربسته شرافت ز حسین و حسنی تو

زین تیغ که میدان و از آن تیغ که ایوان
دارنده بخت تو ز دراهی کهنی تو

با آنکه گهر در کف تو باز نماند
کز جود نه بسته گهر را ثمنی تو

زین هردو یگانه در شهوار تو و صدق
گر گوهر قیمت از کان گهر مختزنی تو

در حلقه اقران تو از فطرت شایان
یکمرده دهان چوادیس قرنی تو

از بر با ضیف در جهان با شرف
برادی زین صاحب فخر ملتی تو

زانسان خبر و زبر هستی شد
در زیر فلک مصدر فرض و سننی تو

در بزم چو با دست گهر بز کنی جای
گوئی متموج شده بحر عدنی تو

بر رزم چو با تیغ شررخیز کنی رای
گوئی متحرک شده جیش کفنی تو

از بسکه بگوی تو نغم ریخته بر هم
برکنده ببی راست خود از وطنی تو

تا عالم براست تو را الحت جوان باد
کاسباب تن آسائی و دفع حزنی تو

در مدح گوشوار عرش خدا فاطمه آل عبا روحی و روح العالمین لها الفداء عرض گوهرآ[illegible]

بازا بنگر سرخ اطلس زیب پیکر ساخته
رنگ دیگر ریخته نیرنگ دیگر ساخته

تا برنگی دیگر از ما دل برد هر لحظه یار
سرخ اطلس زیب آن آسیه پیکر ساخته

خسروی در راغ گلگون کرده و شبدیز باز
هم بشیرین ساخته هم کار شکر ساخته

یا فی آن سیماب بر در حله شنگرف گون
نقره صافی بود کان را در آذر ساخته

این وی آب اندر قبای سرخ گشته جلوه گر
یا مکان اندر شفق خورشید خاور ساخته

سبز خط تر گا بده تا خط ارزق سرخ می
کاسمان اینک زین را جامه اخضر ساخته

ضیمران

ضیمران در دامن گلشن رنگ‌تر پیچیده
ابر کام لاله را اشخون ز گوهر ساخته

زانستین کلها های عبرا باد و لطف آب
وه که دینی خله عقبی را مصور ساخته

چون چمن برگشته از نامحرمان پرده سید
رخ عروس نسترن پنهان بمعجر ساخته

بلبل شیرین ترنم بین که لحن خوش را
قند می بنداروده هر دم مکرر ساخته

راست گوئی عندلیب این جا بهم از دیوان خاص
در مدیح شاه گلگون جامه از بر ساخته

خسروی کافلاک را منقوش از اختر ساخته
حکم او اعراض را با نسبت جوهر ساخته

سرخ پوش عالمین آیات عشق حق چنین
گر نمی خم بلا بر ریز ساغر ساخته

از شفیع روز رستاخیز کامدر کار داد
چون نکو بینی قیامت کرده محشر ساخته

گرچه از فرط شرف افلاک بالین داشته
لیک در راه خدا از خاک بستر ساخته

داده سر بعد از هزار و هفصد و نیماه رخم
یعنی اندر عشق کار خویش یکسر ساخته

چون شمارش با مهین غرجا نباری نبود
دستهارا اشمر در خون نشتر ساخته

ورنه گاه قدرتش در ملک ایجاد از عدم
حلقه اندر گوش اعمار مقدر ساخته

ای پسر در سینه زهرا که تمثال تو را
دو امیدانش گوشوار عرش اکبر ساخته

خال گندم گونت از خون جبینش گشته رنگ
سرخ خلعش عشق در ورد از [illegible] مسعر ساخته

سگی او از کعبه مسجود است حق تا بسیل
تربت کوی تو را بادی هر ابر ساخته

مهر در مشکو عیسی گشته خفته گستری
در حرم با حق تا که دستور معبر ساخته

گر بها باشد که بکشودی چه گیسو در عراق
خاک او خون در دل مشک اذفر ساخته

نامت از تانیر در آتش در طباق سپهر
مرحمت را ماتمی بر مقعر ساخته

اینه گلگون قبا بنگر بجیحون گر بیاب
خوشتنش را مالک دیهیم و افسر ساخته

شاید ار بخشی مرا تشنه کامان فرات
زانکه جیحون از عنایت مهر مادر ساخته

در تهنیت جشن میلاد اعلیحضرت قدر قدرت صاحبقران جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

جشن ولادت شه جم تخت و کی کلاه / افراخت از جهان کهان چتر و بارگاه
پر شد ز جوش جشن طرب فرش تا بعرش / از جشن مولد شه جم تخت کی کلاه
روئید از بهشت بگیتی یکی درخت / کش برگ از ظفر بود و بار از رفاه
خورشید شد که تا کشدش رخت در کنف / بر جبین شد که تا نهدش تخت در پناه
او نزد رای او ز مژه بر گشاد چشم / این پیش روی او ز جگر بر کشید آه
شاهی ظهور یافت که از رفعتش قضا / او را اوج آسمان ورنه کرد اشتباه
شیری ز بیشه ازلی بر فراخت یال / کز بیم او شود دل شیر فلک تباه
بر زد علم کو که بنزد شکوه وی / در کوه بو قبیس نیابد وزن کاه
کو بو البشر که از شرف این یگانه پور / در پیش حق بشکر گذاشت خود دو تاه
رخشنده گشت اختری از برج سلطنت / کش چهره شد برخ نظر آفتاب و ماه
این روی اگر بدوره یعقوب جلوه داشت / یوسف نیافتی اثر از تیرگی چاه
ایران دل جهان و ملک اهل دل بلی / اینگونه ملک را سزد اینگونه پادشاه
ای خسرو یکه بس ز تو آباد گشته ملک / چرخ از اسف همی بزبان افکند نگاه
از جان رهین منت اکلیل تست قدر / وز دل دخیل رفعت اورنگ تست جاه
شاها مرا و تیغ ترا در صفات چند / نیکو تشابهی است همانا ز دیرگاه
تیغ تو بس نزار و مرا جسم بس نزار / تیغ تو خصم کاه و مرا نظم خصم کاه
لیکن این بود ز تیغ تو در خم که هر زمان / من خون خویش می خورم او خون بدسگاه
تا هیچگاه کار لسان آید از بصر / شکر خسان بتهنیت جشن تو شفاه

در مدح و تهنیت بزرگان خلد مقیم میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

لسان چرخ عید جم دوباره / زمین بوسید در دار الصداره
بساط صدر را انباشت از گل / صباح جشن فروردین دوباره

چمن خلعت ز گلهایش جوارا / زمین چرخ و ز نرگسش ستاره
نمایان چهره گل در دل آب / چو اندر آئینه عکس شراره
صبا فراش بستان بزم مستان / شقایق جام و نرگس باده خواره
بجنبش غنچه اندر پوست بر شاخ / چو دلکش کودکی در گاهواره
بپاس غنچه در پوست بلبل / چه ابراهیم بر صندوق ساره
ریاحین تاج و شاخ ارغوان تخت / سمن شاه و چمن دار الاماره
هوای ابر و کوی گل دم باد / کند بر ساغر صهبا اشاره
گذشت آنکه ز برودت آب میانه / چو شاخ کرگدن فوق فواره
روان و صاف شد چون روی خوبان / بشر کز نخ کرد و بر روی رخساره
کنون کز رعد ابر فروردین راست / فراز چرخ کوس البشاره
بهر راغی روان ماهی قدح نوش / هلال ابروی در پروین گوشواره
بهر باغی خرامان سروی قبا پوش / بدیع الوجه و مطبوع العبارة
چنان مستی دهد سیر بساتین / که شد در مغزها می اینکاره
حضور سرو بن پهن سبزه و بید / چه نزد شه پیاده با سواره
دیار نزد سپهسالار اعظم / صف آرا جیشی از حد شماره
سپهری کهان خداوندی که فرش / حالکرا بود روشینه یاره
فلک در هر کجا بیچاره گردد / کند از درگه او کسب چاره
شود هر چیز ز عقل دشوار / نیاید در بر او استشاره
شود در رتبه تاج فرق افلاک / بهر خاکی که اندازد نظاره
چو بندد بر کمر زنجیر ایمپا / شود بند حیات چرخ پاره
الا ای آفتاب جود کآمد / سپهرت خاکروبه در اداره
کسانی را فلک بخشیده نعمت / که نشناسند چه را از مناره

کسانی را فلک بخشیده نعمت / که نشناسند چه را از مناره
ولی من با چنین طبعی فسون ساز / مدامم بسته بر محنت قواره
توام کرد از کرم احسان عنان گیر / که تو بسد استانم ستم باره
فرح بخش است تا عالم بود رود / به عالم باد نو روزت بهاره

در ستایش فروزنده دماغ عزم و حزم و فروزنده ایاغ بزم و رزم جناب سرکار جلیل القدر عمدة الملک

ای لعل روان بخش تو از آب بقا به / آن آب بقا نیز بکام دل ما به
زلفین تو چون پر غراب است و لیکن / این پر غراب است که از فرّ هما به
از خوی توام بیم و بروی توام امید / ارکی دل عاشق همه در خوف و رجا به
موی تو مکن این گونه گره بر زبر سر / کاین رهزن دلها بود و باز رها به
ما را چه بگیسوی تو کوتاه بود دست / پس گیسوی چندام تو ما دام رسا به
شستم همه پر سیم شد از ساق تو ارزی / ای پای تو بد اولی وین دست بپا به
روی تو بصفا ماند و خال تو بحجر لیک / خال ز حجر خوشتر و روی تو ز صفا به
بار ز طلبم وصل تو نی او زر که گفتند / خوشتر که گوشی لب و سودا ز رضا به
تا چند بیکبوسه تراود ز تو صد کل / ترکی چه توای سیمبر از اهل سخا به
رخسار تو بر صنع خدا پاک دلیلی است / در عهد تو چشم همه بر صنع خدا به
هم ساقی ایوانی و هم ساقه میدان / معشوق چه تو کام ده و کامروا به
در ردن دل نقشه کون تو بکیاست / هر چند که بر باعذار تو دوتا به
چشمان تو بیمار و لبان تو شفابخش / وین طرفه که بیمارش از عین شفا به
خط تو گیاهی است که بر ماه دمیده / لیکن بدل انگیختن از مهر گیا به
از لب همه تا ناف ترا بوسه توانکرد / لیکن سخن اینجاست که هر جز کجا به
یار آمدت امشب که بمهتاب تمتی / گفتی رخ من پیش تو یا ماه سما به
گفتم که بر عارض تو ماه سما چیست / بل چهر تو از مهر بدان فرّ و بها به

گفتی

گفتی که شبی خوشتر از امشب بود هیچ / گفتم که شب زلف تو از مشک ختا به
گفتی شب مهتاب است ز نوک مژه‌ام دم / گفتم دمش از تیر امیرات و حیا به
کهف الامنا مؤتمن الملک که از وی / تا دیده قدر بر تو و نشنیده قضا به
در کوشش وی از مسکه دیر است بهیجا / از نای طرب دبدبه کوس وغا به
بر داب همی تاخته در کین که بر خصم / بالش بزبین اسلم و رخش هوا به
تا ورد به برساخته کرده نه عسکر / کاوردش ز تیغ اشهر و قدرش لوا به
با حزم وی از نیزه بود خامه نکوتر / چون در بر موسی که ز شمشیر عصا به
با خیل ام عقده گشا هست در اکار / زان داد که از خیل ام عقده گشا به
از خواطر او بند که کس نشود محو / زان مالک اقلیم خداوند وفا به
ای تازه بهار چمن جان که بها نزا / لطف و عنایت از اثر صیف و شتا به
خنگ تو صبا سیر و شکوه تو جم آثار / زان مسند جم بر زبر باد صبا به
حاجات ترا از یک ایما ز ابرو / ابرو اگر این است ز محراب دعا به
هر خون که برگ بریخته در راه تو اولی / هر سر که بتن کشته براه تو فدا به
گر جرم سها در کنف رای تو پوید / از قرصه خورشید شود جرم سها به
میراز در شاه مرا مهر تو ز وراه / چون مهر تو شد راهزن از راهنما به
دیدم امنا را و رسیدم وزرا را / امروز مهین شخص تو از بهر ثنا به
تاج الامرائی تو و تاج الشعرا من / تاج الشعرا در بر تاج الامرا به
تا آنکه بامضای راه ساده پرستان / معشوق سهی قامت و خورشید لقا به

تشریف شه و عید همایون بتو فرخ
وز این دو رواق و قلت از عز و علا به

ساخته کاخی سپهسالار بجشن شاه / پایه‌اش بر پشت ماهی سایه‌اش بر ماه
هر رواقش را هزاران نه رواق اندر کنف / هر ستونش را هزاران چه ستون اندر پناه

چشم بیمار را ز روی انفعال او سپید   روی کیوان ز انفعال ارتفاع او سیاه
در تماشا نت هست هر کاهی ز دیوارش چو کوه   ور زر نهست هست هر کوهی ز نردش همچو کاه
سقف او چرخیست کز رخشان قنادیلش نجوم   صحن او خلدیست کز فرخنده دیباجش گیاه
هم با ز از انتقا وریش شکوه نوبهار   هم بدیکور از قراریش فروغ صبحگاه
کاشمر هر محفلش از لعبتان عیش بخش   کاشغر هر مجلسش از شاهدان طیش کاه
برده سنگ درگهش اجازه دل کردن بسجود   سوده شیر پرده اش ایلاق خیوان خاه
بارگاهش پر ز بر جیس از وزیران دول   آستانش پر ز فرخ از دلیران سپاه
تا نشده از شخص اول عالمی ثابت پدید   تا دو عالم را تو خود چندان ندانی قدر جاه
از پی اربی عالمی ثالث بیاید تا در آن   کمتر آید شخص ایرانی را ملک فرمانگاه
الغرض چون در با تمام آمد این بیت از خرد   حسب حکم سوی تاریخش نهد رو چند راه
ناگهان سر از فلک جبرئیل بیرون کرد و گفت   کعبه اسلام باد این شرف ادرگاه

در تهنیت عید و خلعت و مدح امیر مشتری طلعت آقا ابراهیم خلیل خان

عید روز است بکر با هدی از حضرت شاه   که بر میر خلعت رسد از همه راه
نه همانا بهر میر چه دید آمد عید   کرده از بهر شفاعتگر خود خلعت شاه
ای بت عید رخ ای خلعت خز بیت تن   عید و خلعت را آماده کن از عیش سپاه
چه سپاهی همگی را سپر از روی سپید   چه سپاهی همگی را زره از موی سیاه
چه سپاهی که خدنگ همه در ترکش مهر   چه سپاهی که کمند همه در گردن ماه
همه را جوشن گیسو همه را تیغ ابرو   همه را پیکان مژگان همه را نیزه نگاه
با سپاهی که چنین ساختگی گر قد و خط   مرز کشمیر بستانند و متعالید سپاه
خیز و بر بد بر قد صوم دبیرانه عید   دل بر بوسه بده کام بر ان جام بخواه
رفت تهدیکه بد صومعه با زاهد شهر   برو بار از پی باغ جنان داغ جباه
حین بر داغ ز پیشانی درویش آرا یاغ   که جهان گشته جنان از کرم ظل الله

گوی پر راحل سندس بر آستر و چتر   دشت پر راکب سیمین تن زرین قباه
می کشان روی برد مغبچگان شب بشب   دلربا بذله سرا عیش فزا حجت کاه
بسکه رندان ز قدح جرعه فشانند بخاک   آسمان زا بیم باده توان داد شناه
ملک از موج می قلزم و ساغر کشتی   میر ملاح و بساط طرش لنگرگاه
شب شکن داور مسعود ابراهیم خلیل   که ز آذر رهد از همت او مهر گیاه
سایه کاخش و در زیر فلک نیست و حوت   پایه جاه وی از روی زمین تا بیف جاه
بر مقامات وی آزادگی اوست دلیل   بر بلندی افتادگی اوست گواه
نیست بی نام تو او را ز قضا در ایوان   نیست بی کار تو او را ز قدر بر درگاه
ای مهین داور لشکرشکن کوه کمر   که ز سیف و قلمت رونق تاج آمد و گاه
جز بطبع تو یم و کان بکه ارزند درود   جز ز رای تو مه و خور ز که جویند پناه
با که هم پایه شود گر ز تو باز آید کعب   با که هم پایه شود گر ز تو رنج آید جاه
از زمین بوسی تو گردن افلاک بلند   بر جهان باقی تو دست حوادث کوتاه
گر نگردد تو ولایت چه مکانت تعلوب   ور نشاید ترا بت چه ملاحت شفاه
داورا هست بیکسال فزون تر که ز ری   آمدم زحمت بزم تو با میّد رفاه
طمعم بود که چون خلد کنی بزم صدر   مقصدم بود که چو کوثر بیارم صد راه
گفتمی باده بنوشم پس از این جز لبلی   گفتمی جامه بپوشم پس ازین جز دیباه
اسبها بندم مانند بزرگان عرب   بندها گیرم مانند امیران خراه
لیک ماندم چه دو مه دید مت از جان طلبی   رنج خود گنج امم راه خدا ملک شاه
سیم مثل نظر توانست گرانتر از سنگ   کوه نزد کرم توست سبکتر از کاه
گفتم آن چیز که من خواستم او بود از من   حق همین شیوه میراث و غرایب شیوه تباه
چون تو من کاستم و رستم از محنت و رنگ   چون تو من سوختم و ساختم از حسرت و آه
جز که هم بود فلک بزم که هم بود زمین   جامه ام بود پلاس خورشم بود گیاه

کنزد راه

باده گر خواستم از اشک بپیمودم رطل — توسن ار خواستم از کام بپیمودم راه
دل بدین قاعده خوش داشتم اما بگذاشت — ستم دزد که بر خانهٔ من زد ناگاه
برد هر بدره که بود از پدرم عز علیه — برد هر صدره که بود از پدرم طاب ثراه
آنچه بگذاشت مرا صدق بر آنست که تو — نپسندی که خورد شیر قفا رزد باه
تا که ز افواه برد مهر کلبهٔ مه نو — باد از تهنیت پر زثنا من افواه

تغزل باسم شود در انشیام مدح نواب اشرف والامقام عبدالحسین میرزا المتخلص به خسرو [illegible]

زان موسوی دو اژدر گیسوی آسیه — زو در نم چو قیرگون دل فرعون شد سیه
عاصی شدم درست چو فرعون بر خدای — تا دیدم آن شکسته سر زلف آسیه
لذت ببر ز بکر نکویش پر من — منت کشد ز چنبر گیسوش غالیه
هر دو قوف بوس و کنارش بروز وصل — هر شب کنم نظاره در اشکال الفیه
سنگ ار کجا بود رخ او از خودکی — چین را ز مشک طره بود دست تعبیه
بر طلعت قدش همه غلمان اگر غلام — با کوثر لبش همه گر حور جاریه
هشتش کمال مه چه لباسی است مشرق — زودش جمال گل چه قبائی است عاریه
نشگفت اگر ز خجلت شمشاد قامتش — دیگر نپرورد چمن و سرو نامیه
این بس حسن او که بود نام فرخش — در مدح شاهزاده آزاده قافیه
عبدالحسین شبل امیر احمد آن ملک — کافلاک از او بدوش کشیده است غاشیه
بیلی است با کمند چه آید بکارزار — شیر لیث بر سمند چه تازد بناحیه
چون بر فراز جنگ لوا گیرد او کنگ — هر گوشه از جیوش نگون گردد الویه
بالعجب که بازوی چون خلد در نبرد — بر خصم باز میکند ابواب هاویه
دشمن هراسد از دم شمشیر او چنانک — کز ذوالفقار صفدر صفین معاویه
از روحجله خون چکد ز برندی اقتدار — کز حاجیان بمکه در احیا اضحیه
ایغمز عجم که ز هندی بلدرگت — از آنکه چین گریزد و اعراب بادیه

ارکان

ارکان بطواف کعبه کوی تو ریشاق — هر روز زا شمرده بجود یوم ترویه
در هیچ فن کتابی از آنها فضل نیست — کاو را نخوانده شخص تو از بهتر یا سیه
تا اهل منطق از پی اثبات رای خویش — در جمع میکنند کفایت به تشبیه
از حال تو زمان مضارع شد تغیر — در ماضیست سوده تراوقات حالیه
دوش محب تو ز صعودش بود وتر — خصم تو منفعل ز دوایر بزاویه

در مدح جناب محمد حسین خان صنیع الدوله ترجم مخصوص [illegible] الطباعه زید شوکته

خیز ای آینه رخ می آر با صد طنطنه — کایک از آب اوردی چو سکندر آینه
ساغری خور ز آب رز بیهوده در قاقم مخز — کز خز افزون تست رز را طمطراق و طنطنه
رونق دلها زند از شیشه اب ای ان — سود ندید در فراق از شیشه سد اورنه
ایمن دیاسر منه مشقل که باید در شتا — باده بر میسره آتش زنی بر میمنه
در حقیقت دهر اکنون شد بمینوازان بهشت — کز تبرق خرش بینی کوه و دشت و دامنه
چیست خرگاه و چه در بستان ابر نگار — یک صراحی می به از صد خرگاه و بنه
خسروی جام شادش چون منه یکدم تهی — خاصه در اسفند و بهمن ویژه در بهمنجنه
در تضرع ابر را بین کز نگارات بنی — اورد سیماب وز و سیمین نماید انگنه
گوی از این ریتق افشاند هنگامه گر که — از صنیع الدوله بن اعتماد السلطنه
انکه او بند یکه از او راک نغز و هوش مغز — فخر ما دارد زمان شخص او بر ازمنه
خوی با مردی گرفته و آتش اندر عهد ما — شد از این مجبول مرد بگذرد زان شیمه
ای تو بعد از فرض حق در کار رستاخیز — روز و شب از هفته و ماه از مه ار سنه
ارتی اینسان چاکر باید ملکرمت ام — نه کسی کز خط او آرد بدورد ون ونه
در غنائی که محتاجان خلاف آنکه کف — سیر را نبود غم از آسیب حال گرسنه
وقت حلت گرچه از مور گشتی نحتی و لیک — گاه خشمت بال در دو شیر و شتر از جبنه
تا زند دور آفتاب اندر بروج آسمان — آسمانت آستان و دفتانت مدحنه

در ستایش سید الوزراء الجلیل و سند السادات الجلیل میرزا سید کاظم الملقب بوکیل

بیکی چشم ز دو چشم تو ام برد ز راه ‌ ‌ ‌ چشم بد دور ز چشمان تو ماشاء الله
چشم تو راه زنست و ذقنت چاه شکن ‌ ‌ ‌ اری افتد بچه آنکس که برد زن ز راه
لیکن از زلف تو شد دزد و زهی برون ‌ ‌ ‌ ور زنخدان تو شد چاه خوشا بیژن چاه
بر رخت زلف چه شاهی که بعهد بهم و امید ‌ ‌ ‌ برده از صبح بناگوش بخورشید پناه
نه همانا بر خت زلف بلال حبشی است ‌ ‌ ‌ که بدان نامه سیه کرده بپوشش روی سیاه
مه اگر جلوه کند ابر اگر برق زن است ‌ ‌ ‌ پس چرا چهره در زلف تو بکند خنده کراه
چهر رنگین تو ماه است و زند برق چه ابر ‌ ‌ ‌ جعد مشکین تو ابر است و کند جلوه چه ماه
موی تو سنگ و رخت آتش و انبطرفه که آن است ‌ ‌ ‌ سنگ را از آتش تو فغر و تر و تازه نگاه
نه بود سنگ تو جادوگری استاد جهان ‌ ‌ ‌ کاتش او را نتوانند که همی کرد نگاه
خال بر اطراف خط سبز تو و انگونه سرخ ‌ ‌ ‌ همچو خضر است که افروخت در آتش و گاه
نا خضر پیش لبت ز آب بقا دست بشست ‌ ‌ ‌ واندر آتش شد و از مقدم او رست گیاه
لیکه موی تو بود نرم و دلدار بر و لطیف ‌ ‌ ‌ گر بخندی کله از تارکت افتد ناگاه
من علاوه که افتادن ناگاه تو را ‌ ‌ ‌ که بر آن موی دلدار نیز دریغ است کلاه
بر کشا بند قبا از کن آن طرف کمر ‌ ‌ ‌ کز اگر حسن تو تیغ است رسد بر بناه
ای میان چند بود خسته از بار کمر ‌ ‌ ‌ وان بدن چند بود بسته در بند گناه
شاه خوبان تو ئی اکنون بتحقیق که بود ‌ ‌ ‌ هم لبت و دست فراهم شده ات دشمن کاه
نه که این کاستن دشمن و افزودن دوست ‌ ‌ ‌ مژده و لعل تو آموختن از آصف شاه
میرزا سید کاظم فلک جود و کیل ‌ ‌ ‌ که بود همت و غرض زند بر طاس راه
نه همین کار نیاکان بزرگان بر ساند ‌ ‌ ‌ ملکیه نگذشت در سید که وراید دلخواه
بس اسرا که به کعبه احلال بدر ‌ ‌ ‌ رو فروتر شد با انکه نگردید تباه
قدر را از شرف و تا شرف او را از قدر ‌ ‌ ‌ جاه را از شرف و تا شرف او را از جاه

ملک با دل

ملکا تا با دل او سنگ بقندیل حضیم ‌ ‌ ‌ کلک تا در کف او زنگ شمشیر سیاه
قطره کز چکد از ابر کهر باش کفش ‌ ‌ ‌ چرخ از آن بهنه نیارست گذشتن بشتاه
آسمان نیست و لیکن بخطارند ملک ‌ ‌ ‌ آسمانیست که گرد تو بود دشت و دو ناه
الحق امروز سزاوار ثنا خامه اوست ‌ ‌ ‌ که با دو آزاده چنبذ است و بقامت کوتاه
قامت کوته گویند فتن است ولیک ‌ ‌ ‌ شتر آنرا که در انگامه علاج است ولاه
انکه از خامه و از جامه و از نامه تست ‌ ‌ ‌ زیب و بیم و طراز کمر و رونق گاه
لفظ در کلک تو بنهفته چو یوسف در حوت ‌ ‌ ‌ معنی از مجره اورده چه یوسف از چاه
اندر آن ملک که اعلام شکوه تو فراخت ‌ ‌ ‌ بر تر از کوه وگر ملک بود حشمت کاه
دلت از صبح ازل بوده مگر خط غیب ‌ ‌ ‌ که ز زنگ بد تا شام ابد شد آگاه
نه به چرخ کف راد تو بتمهید سپهر ‌ ‌ ‌ گر تن شیر تافت کشیدن روباه
عقلا بخت تو شد قاعده پیروی ‌ ‌ ‌ بازوی پیر بیابت بدت برناه
حاجا صدرا تاج الشعرا دور از تو ‌ ‌ ‌ منم و این تن وا مانده در واشوقاه
با یکی جذبه دگر بتم از تب بر ‌ ‌ ‌ یا دل و جان خود باز فرست از درگاه
روح چون نیست کسی را چه تمتع از تن ‌ ‌ ‌ تن چه با مال گر بشد چه ثمر از دیباه
تا که رخسار و خط یار بود در انظار ‌ ‌ ‌ این یکی همچو شراب آن دگری همچو گیاه

همچو شیطان که جدا مانده ز درگاه اله ‌ ‌ ‌ ماتم از هجر تو آنگونه که می‌شناسم ‌ ‌ ‌ پل از ب... از شام

باد در جام نکوخواه تو سیال آتش
باد در کام بد اندیش تو خشکیده میاه

در جشن عید غدیر و منقبت حضرت امیر سلام الله الملک القدیر

چون بر شراب را ز شد جم عید حیدری ‌ ‌ ‌ من گفت مولا سا زشد از بر نطق پیغمبری
پر شد زمین ز انهار حق بر شد ز چرخ آواز حق ‌ ‌ ‌ هر باطلی در کار حق با برگرفت از هم سری
رک می افر خنده خو شیرین نابا زچو ‌ ‌ ‌ کانز لف مشکینت برد ودیست انبار پری
مشرق رخ نیکو تو مغرب خم گیسوی تو ‌ ‌ ‌ در قیروان موی تو صد آفتاب خاوری

چون تمام آمد روز از خلق حق بهر خلیفت داورا
شکرانه را بی طعن و دق داده ز کلام حق گری

بر بام نوشم باده را در کوی بسم ساده را
سوزم دو صد سجاده را بی اهتمام کافری

چون من بدین طاق طرم ریزد عذیرم می بجم
کو زهره کز چرخ ستم بر سازدم خنیاگری

جانیکه ازنا داد کردار در معاصی معتقر
مفتی نیرزد سفت اگر ناید ز خنگی داوری

یا در خم می ناکلو زین جشن فرخ شو فرد
یا این فقاعی را زدکن از رذائل مسکری

الحق خط نوش لب ظلمت براز کفر تو شب
وز رخ بهوت محتجب آئینهٔ اسکندری

پر و پر سکینت بکو فرخار مجنونت برد
شیرینت اندر آرزو را نطرفه لعل شکری

اکنون ببردی ران طرب بربا دای جشن عجب
وز شیشهٔ بنت العنب بردار مهر دختری

دل را نماید کابلی زان تاب هکر گون حلی
کاندر تو با مهر علی نماید چگر اخگری

شاهیکه نتوان زد رقم بهر حساب ان فر و کرم
اشجار اگر گردد قلم یا چرخ سازد دفتری

گر چه خدای داد گر ناید در جام بشر
سرتا بپا پا تا بسر غیر از خدائیش نشمری

جز او که چرخ بی لبود ستاز الهی می‌بود
ان کیست تا کز دی بود بر از ثریا تا ثری

ابلجه نایاب بن حوا ابد و عین و اذن
حکم تو کرد از بد و کن فلک ملکرا لنگری

سلطان شریعت را بلی جام طریقت را ملی
لسبان و حدترا اکلی کحل مثبت را بری

پنهان بهر هنگامه در جلوه از هر جا همه
دست خدا را خامه سر صدر احمد ضری

دامن ز خویش افشانده چنگ از جهان بگسانده
هم خادم درمانده هم پادشاه کشوری

هم حاضر و هم غایبی هم طالع و هم غاربی
هم هر رنا را صاحبی هم هر عرضرا جوهری

شاها مرا چون هر دل ایم بر نیست مشغل
جسندم از غم معتزل با این ادات شعری

اکنون فلاد بر خرد انکی شنعت زند دیوانگی
تو خیز و از مرد انکی بر بکر من کن شوهری

اخر تو بی پایان بمی فلک کتابت عالمی
در کار جیحون کن نمی را بر غنا بت گستری

با کو بکبرا ز خدم کز خواجگی باشد علم
تا مرمرا بر دفع غم سازد بهمت یاوری

اندر و الله صدف فرزند فرخلف
پیرایهٔ جد و شرف سرمایه سنگ اختری

ملکش بر او رنگ مهی بر تا بر از تیغ تهی
از ملک را جز بهی با انکه دارد دعوی

کردان زمین از عزم او ساکن فلک از حزم او
خورشید اندر بزم او سازد بهمت مجمری

هم در تواضع با کسان هم در تکبر با خسان
بد نکذرا اندر بستان از خط نکو گوهری

وقف مساکین مال او عز و رق امال او
بر درگه اجلال او به از امیری چاکری

ای کی سریر جم نگین ربع کان کنج تعیین
کاخ تو بر روی زمین جلدی بهجت آوری

بر و ظفر پوشیده در دو مهر فر شیده
از بخردی کوشیده بر رونق دانشوری

کرد فنون از تو بها در افتخار از تو بها
کفتار تو سازد رها جبذرا صم را از کری

تا نیست شیعی مستوی با اهل سنت از دوی
ور ذو الفقار مهدوی این کار کرد دا بسری

یار تو الله معک بفنوش از خیل ملک
در جعبه سحاب چون اشتعلت در شاد بر قی ترش از شامت دینی فنا د حضرت امر اللهعل السلطان
خصم تو از دور فلک اندر شکنج بدتر بری
از طهران اصفهان

طل شه را چه رزی سوی صفاهان سدرای
چرخ گردید زمین پای در زمین چرخ اسای

زیر هر گاه وی از بخت هزاران بختی
گرد از دور وی از چرخ دو صد پرده سرای

چهر خورشید همی تافت ز آئینهٔ پیل
بانگ ناهید همی خواست ز اهنگ درای

هر کجا کرد مکان شد چه ارم جنت گاه
هر کجا گشت مکین شد چه حرم قبله فزای

ای بسا بیشه که شد جا رم آن پیل افکن
ای بسا پشه که شد نیزه او شیر ربای

ری بنالید که مشتاق توام زود بیوی
جی بنالید که مفتون توام دیر بپای

او همی رفت و همی بخت دو دیدش از پی
او همی راند و همی چرخ فتادش بر پای

بخت گفتا که عزیمت مکدار دیگر ز
چرخ گفتا که بخیلم بگذار دیگر رای

شد بدگار بخت و نظر قدر ای از چرخ
هر دو را گشت نظل علمش رای نمای

سر کشی تیغ بزیر آید و از بیم دو ابید
گاه از راه گریزان و گهی ره پیمای

این بدان گفت که از سطوت او ترس و دود
ان بدین گفت که بر رفت او بهر دو بیای

این زرزم حال که خود را که ترید از نهنگ
اف اگر حمله اش از خشم شود کام گشای

نعمت نبی

انفر خاک که سودیت اگر بین درپات   ده اگر موجه اش از مهر شود گوهر زای
شاه نیز از قبل فقرات خود در این دکر   که جهان از دل هر قوم شود غم فرسای
که بتدبیر که افزوده کند گنج غنی   که بتمهید که بزدوده کند رنج گدای
همتش را سر آباد در ملک ملک   غیرتش را دل آزاد بر خلق خدای
شب و روزی دو بدین کوته چه بگریان   شد صفاها را چون ناشی نزاهت بخشای
بر سر تخت چه خورشید فرازفت براد   من چه بر جبین بدین جا چه شدم مدحسرای

کامی با قبال جهانگیر و ما لک ستای
وی مصور رخت معنی تابید خدای

تخت از صولت کام تو بود کیوان کوب   تاج از دولت فرق تو بود فرقدسای
گرد کوی دم اسپت مه افلاک مسیر   گرد نعل سم خنگت گل خورشید اندای
باد پا پیر سمند تو یکی بیهوده گرد   عقل با ذوق سلیم تو یکی هرزه درای
هر شب از سهم کمی کاخ شکوه مریخ   برد از خواب جهان کش بکشد کلاه سرای
هر دم از رعب کله گوشه قدرت کیوان   بجهد از جای چنان کش گسلد بند قبای
کلک لکنت قضا دفتر تحدید قدر   هر بلد را که شد اطلاق تو فرمان فرمای
مهرها ور را در محضر تو سر بر سنگ   جبذا اختر را در کشور تو پا در لای
لکیت فردوس که نبود بر زمت مهر نوش   چیست دوزخ که نماند که زر مت دادای
ابر اگر با تو رود داد بگو باد منج   بحر اگر با تو زند موج بگو آب مسای
تا موالید سه و عقل ده و ارکان چهار   بر درت منفق فلک تجهیتی لب دوتای

تهنیت عید قربان و مدح بندگان جلالت بنیان طراز ایوان علاء دودمان ابراهیم خلیل الله خان زید جلاله

خلیل اگر کرد قربانی بعید از امر یزدانی   مرا باشد خلیلی کش هزاران عید قربانی
خلیل ار کعبه را بر در همی از شوق بودی سر   مرا باشد خلیلی کش نماید کعبه دربانی
خلیل ار جانب بطحا گذشت از خان و مان   خلیل من به رنگ آراسته آیین سلطانی

گر از این

گر از این اسمعیل نباشی گو بی خلیل الله   تو دو گوی خلیل من مطاف عرش رحمانی
خلیل زینت نزد کرد خلیل از زینت ابراهیم   تو بی‌زادی خلیل من زینت حرم اقصی مانی
اگر سوی خلیل الله نبود اقبال نمرودی   کند نمرود در برهان خلیل من بکس رانی
الا فرخ خلیل من که اندر جبر بنمودی   همی سازد گلستان آتش آزر از گلستانی
همایون عید اضحی گشت ما را فر سر کویت   حرم بیت الحرام است بر صفا زندان ظلمانی
هر ابیت اللعنت آنجا که باشد چون تو را ما وا   که در تو وصف ذاتی هست و در وی وصف عنوانی
سرایت کعبه رخسارت صفا خاذقن زمزم   دو گیسو حلقه دلها یک حرز در حلقه جنبانی
رمن گر نایدت باور یکی سوی حرم بگذر   که تا دارند خلقی کعبه را برزاهد از زانی
تو در کوی منی با این صفا گر بر خوری ز حج   حرم را حاج در بینند رو در خانه جسمانی
تو در بطحا بدین خوبی فرازی گر زند طوبی   برد خار مغیلان اعتدال از سرو بستانی
تو در شعر بدین شیرین کشاید گر بخنده لب   شود ریگ بیابان غیرت لعل بدخشانی
تو گر در خانه یزدان نمانی عارض تابان   صمد جویان صنم گویان بگردند از مسلمانی
الا بر دو طلعت مه که زد چتر تا بر زده   خلیلی ما را زین عید کن بر عیش مهمانی
بکش محمل سمین تن برای جبرئیل جان ب   که با تاویل قربانی نگنجد راز یزدانی
مدان این خواندن قرآن که خواند از ما فردوس عطیه   ز سلمان فرق نبی نیک را تا استاد سلمانی
ملی ز نقش افسانه دل همه رو نقش انسان شو   که خاتم را اثر نی جز در انگشت سلیمانی
شتر با عمر اندک در بهر سال گذارد حج   دلی از حاج نبود چون ندارد روح انسانی
درون تا سرد باشد از سقم یار زار داد غم   برون گرمی نیابد از فروغ مهر نورانی
برو جان گرم کن زایانی که تا برهد تن از زین   که دل گر سرد باشد بر نیاید بارت تا دانی
شگفت ایزد نیابد هیچ فرزند گرمی گویا   در اشیا از چه بینی است و بالا جاهی و دانی
ترا تفریق ان این برانی از دل گرگین   بری الجلیل السلام و قران زند نصرانی
جهان از این همه رنیا چه ازها روچه از دنیا   مگر کاین شوخ کنعان است یا از شیخ صنعانی

نه دل بر بند بر بستان نه برخ بر ابر چیدان   که کس نه عاقبت آگاه نه توفیق ربانی
مگر قطمیر بگرائید از سجین بعلیین   مگر بلعم نبد نورانی و گردید نیرانی
لبان میر کز خطرت که دهد بینداز کثرت   نه فانه خواهد از بایع نه بایع جوید از جانی
براهیم خلیل الله فلک خنگ و ملک پسپه   که رست از بجزدی صدره زاجرای اوارکانی
یگانه داور اکمل ز هفت اختر برخ اجل   که هست از هما در آدل فروزان جلوه بانی
امیری کز هنرمندی در آفاقش خداوندی   جهان از وی بحر شندی چه مسکه از زر کانی
فتن با عدل او مهمل ظلم بار آرد از خجل   دل اصافش نماید حل شاکلر آبانی
حوادث در علو رایت اجلالش آن منید   که دید اندر درفش کاویان ضحاک علوانی
چه باک ابطال جیشش را اگر از گردون ببارد خون   چه پرد اهل باطل را اگر دریا طوفانی
بدشمن رعب او پنهان نماید کم سرو سامان   که عمر لیث را آهنگ اسمعیل سامانی
الالای چشم او زبایجان کز مین اقبالت   برد از خاک تبریز آبرو کحل سپاهانی
بیزدی خیلت اداور آبا لب اودعم پیسر   کز آدل داشت موسی بر شعیبی بکه چوپانی
رسد وقتی که جیش عیشی کحش ظلیش دریابت   زنند از خاک بر افلاک کوس ز تنگ میدانی
بان فیروز و فرخنده که تا ازبخت پاینده   کند گردون گردنده بکویت کاسه گردانی
بان با ایزدی فره همی دارد وقتی فر بر   که تا باید وجوب امر تو بر ذرات امکانی
تورا ز الفاظ گوناگون صفات جانفزا بیرون   که ادراک معانی نه بیان مهت وجدانی
چنان از پاکی گوهر لعل آرد ستیکی گوثر   که از دوران تو نیرو گرفت شغال دورانی
تذکر و نه نژاد آن بزم را کز مقدم آرائی   ملک گر از فلک آید بود غول بیابانی
نه تنها فردی از آفاق چه در جنگیز تا آن   که چون ماهی و انجم در رحابل ظل سلطانی
زعهای ظل سلطان زید قدره بر گزیده آن   که دید بیدر خود به از برادرها اعیانی
نه تو در کارزاد کاهل نه اورد در خیر تو زاهل   دو تن یک پیشه دیگدل ببد نبرد جهانبانی
امیرا بنده ات جیحون که طبعش از حفظ افزون   مگر کاندر مدرکت … گوهر عمانی

پس از استبرق خلعت مرا ارزانی طلعت   همم زرم بهشت آیین همم ولدار غلمانی
مینا داستان آنکه که جز اندرین حرکه   نمایدوجی دیگر بوسم آیین در تهنیت رانی
الا تا صبح عید از که نماید رخ برد انده   تورا بر کعبه مانند بیت از استوار بنیانی

در مدح مرحوم مغفور نجم آسمان مصطفوی نواب رضوی رضی الله عنه

بگیسوان خم آرد آن تب علوی   چه در میانه کفار تیغ مرتضوی
لبش کند ز چه خون در دلم اگر عناب   بود مسکن خون در طبیعت دموی
بغیر نرگس بیمار او بغارت عقل   کسی بمعرکه بیمار را ندیده قوی
چنان جمال و نور از مصطفا وزد دل   که رای منتخب دودمان مصطفوی
وحید عصر مهین شخص اول ایران   ابوالفضائل نواب صادق الرضوی
فقیه و صرفی و هیئت شناس و منطق دان   حکیم و شاعر و خطاط و نحوی و لغوی
ز کلکش آنچه بگیتی صدور یابد چرخ   زمین ببوسد و گوید بعبده قدوی
ایا ستاره بطحا و یثرب ای که قدر   بچشم یثرب و بطحی بیان صنوی
بد انمشا به براست از کمال تو کیهان   که هرچه گوش دهی گفتهای خود شنوی
وجود خویش تر فیه خلق داری و …   زهی وجود بهان کانچه گشته ردوی
دوید ماند همیشه بدر کهت امجاد   درین خیت که تو داری بدر کهی بدوی

در مدح امیر دولت اقتدار شمع جمع کرام مصطفی قلیخان میرتیپ اول سواره عرب الملقب بهادر سلمه

ای گرد و چهر غیرت یکبوستان گلی   از گل گرشته گاه طرب به ز بلبلی
نا در کف قدح توئی گر حال صوت   هم باده ای بلبل و هم با رخ گلی
روز شکار بار وش باز … جره   وقت خمار با اثر ساغر ملی
باز بسرو و ماه ولی سرو مه نه   گز قد و رخ بسرو و مه اندر تطاولی
ماهی ولیک ماه شکرپاش پاسخی   سروی ولیک سروسمن بوی کاکلی
از جور خویشتن بمن اندر تعدی   وز میل من بخویشتن اندر تجاهلی

با دل چه گفته که بسی در تصوری / با جان چه کرده که همی در تخیلی
پنهان ز من بدل تو مگر در شدائدی / مخفی ز من مگر تو بجان در تدللی
بر هر چه روی می‌کنم اندر برابری / در هر چه رای میزنم اندر تعقلی
در چشم من ستاده چه عکس صنوبری / در مغز من نشسته چه بوی قرنفلی
جانا بگو بچشم و سرما مواظبی / تنگا مگر بجان و تن ما ترا ولی
هنگام هجر غارت دل چون تطیری / ایام وصل راحت جان چون تفالی
بر یاد سوسن از چه همی در ترانه / بر بوی سنبل از چه همی در تغزلی
بنمای خط که خود تو به از کشت سوسنی / بگشای مو که خود تو به از باغ سنبلی
در سنگساری از بر من دور شو که من / پندارمت ز لطف برای تنقلی
گاه شکار در بر من باز آ که من / می‌بینمت ز خوبی خوی تو حنظلی
پر کبرتر با یوان از شاه خلخی / مغرورتر بمیدان از کرد زابلی
تاجت بسنگ اذفر و تخت ز سیم ناب / سختی ای پسر تر صاحب جاه و تمولی
یاد آیدت که گفتم رای پری خصال / رو جای کن بجای که رای اهل توکلی
نشنیده ور رسیده و دیده که در عجم / کس نیست چون امیر عرب مصطفی قلی
ای برتر و مهین تر سردار ما شاه / کز فره چرخ چاکر و انجم نیاولی
اندر دل حبیب تمامی سکونتی / در خاطر حسود بکلی تزلزلی
از اختران ز بخردی اندر تفوقی / با آسمان ز مرتبت اندر تقابلی
بنهاده در سبیل حوادث هزار سد / بربسته بر شطوط قوافل دو صد پلی
تا در جهان نطع فلک آرا دهد فروغ / بیند فلک بگوان ظفر در تناولی

تغزلیست که در استقبال خدیو کشور دانش حکیم عنصری قدس سره موزون گشته است

ای که نرخ بوسه‌ات بر با نقد جان کنی / جان گران شد تا که خواهی بوسه را ارزان کنی
ظلم بر کتان کند مه لیکن ای نازک بدن / تو همان ماهی که خود ظلم از کتان کنی

تا کار از

تا کار از چوگان زلف و گوی سیمین ذقن / همچو طفلم فتنه بر این گوی و آن چوگان کنی
که از آنکه خم نمائی قامتم چوگان صفت / که بدین چوگان مرا چون گوی سرگردان کنی
چند بر قصدم خدنگ سنگ انداز کمان / پس بکام غیر ابرو را کمان و مژگان کنی
گه بعشوه زان خدنگم کشته‌ای چون کمان / که بغمزه زین کمانم کار صد پیکان کنی
وقتی ار بنمائی از دندان و لب مرجان و در / خواهی از حسرت لبم را رنجه از دندان کنی
گه ز ابر جانم از چشم اشکی در خوناب / گه از این دردم بدل خوناب چون مرجان کنی
ای بهارستان عاشق ایکه با آن چهره و چشم / محفلم از لاله و نرگس بهارستان کنی
گه از آن نرگس چه لاله سازیم دل داغدار / گه بر این لاله چو دیده نرگسم حیران کنی

در مدح منشور افاضل و فضائل و قدرت مقامات اولیای امر جناب جلیلقلی خان سعد الملک ادام شوکته

بتی که رشک لب لعل او بود عیسی / ز خط دمیدنش افتاده کار با موسی
چو در خط شده تاری ترا ز دل در خون / رخی که بود درخشان تر از کف موسی
رخش بزیر خط اندر چنانکه پنداری / درون کسوت مجنون نهان شود لیلی
چه قلب شیر بود درش چون رضوان است / زاد آتی بر مسند اهل ورد از این معنی
ولی بکار رسد نو خط و سهی قامت / که پاکباز و حقیقت شناس نیست صبی
چه مایه خون که من از دست کودکی خوردم / که می‌نداشت ممیز تفاقرا ز وفی
من از شراب سرودم سخن وی از مطلب / من از ثریا کردم حدیث او ز ثری
چه تربیت شد رفت و بر حریفان خفت / چنانکه عمر ابد در فراش مرگ نجی
کنون ز بالغ و نابالغ بتان هل من / چنان رسید که سبحان ربی الاعلی
ولی تغزل باز از پریوشان اولیست / بمدح آصف جم مرتبت حسین قلی
وزیر عادل با دل بزرگ کوچک دل / که بر زمانه فشاند آستین استغنی
ز کلک اوست همان خاصیت که بر کلک / که از دعای مسیحا بقا لب موتی
ستاره سوخته خصم از شکوه آن بیند / که از طلوع ملمع سهیل تخم زنی

ای انوری ابو دز جمهر جهر که ماند … بدور عدل تو بر طاق شهرت کسری
هنوز ابتدای اولین دولت تواست … کجاست تاکه برآید بغایت القصوی
جهان که تا بزند شعر بعون خامه تو … بمرز کاشغر اندر زهمای سایه لوی
امیدگاها ده سال رفت کز یکبار … فزون بیزد نیامد محمد بن علی
چراکه یزدان داند که یزدیان از کل … برای دینی هردم دهند صد عقبی
از این گذشته که کل اقتضای این فاکت … خدات حفظ کند زین طبیعه مری

تمت القصاید الجیحونیه الملقب بتاج الشعراء
ششی بمیرزا محمد ابن محمد علی

کتاب اثنی عشر نامه

در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار و تخلص بمدح حضرت اشرف والا ناصرالدوله سلطان عبدالحمید

بسم الله الرحمن الرحیم

باز جهان از بهار مژده رحمت شنفت … بلبل طب الکتان تهنیت از باغ گفت
عشرت بنشسته خواست فتنه بیدار خفت … پرده نشین غنچه را چه باد از هم شکفت

گشت ز شوخی طبع شاهد بازار را

بازهمی بوی مشک زجویبار آیدم … صحبت گل درمیان زهر کنار آیدم
زمزمه مرغ راز زمرغزار آیدم … قهقهه کبک مست زکوهسار آیدم

کوئی بارد نشاط از در و دیوار را

طوطی کرده ببر جامه زنگار گون … ساخته منقار خویش رنگ شکرف خون
گاهی گوید سخن چو مردمی ذوفنون … گاه سرآید سرود چه مطرب پرفسون

مرغ که دید این چنین شهر بگفتار را

تذرو ببر ریخته باز پرآورده است … وز پر قوس هزار نقش برآورده است
سربه بچشم اندراز مشک تراورده است … پرهنی در برازسیم و زرآورده است

جلوه ز طاوس برد بغز رفتار را

بهین دم طاوسی از مه و خورشید بین … بالش بالنده تر ز چتر جمشید بین
تیارکش از پرند افزها دید بین … بافرش پرچند بغز ناهید بین

لیک بنا جنس پای درگل او خار را

فاختگان چون بباغ داد دکو کو زنند … کوئی بغداد یان کوس هلاکو زنند
لشکر دیدار گشت خیمه بدین سو زنند … سناجق سرو را جای دلجو زنند

کو بنده اطراف وی ز سبزه مسمار را

هدهد شیاد را اگرم نکاه بو نگر … جانب بلقیس گل رفته بکار دو نگر
بزم سلیمان سرور زو بهیا هو نگر … برراز نقط نامه اش بسته ببازو نگر

شکسته طرف کله بیان عیار را

بلبل شوریده راست هرکه شوری دگر … وزگل سوری ورست هردم سوری دگر
ترنمش را بطبع بود سروری دگر … ما نا درز اریش نغمه روزی دگر

ارغنی دلکش تراست لحن گرفتار را

نرگس بیمار باز قد بفرازد همی … تکیه زنان برعصا بسبزه تازد همی
وز خود بیار چند بگل بازد همی … نهال رندان ست عربده سازد همی

عربده ناید اگر هیچ زبیمار را

بنفشه آمد بباغ دور رفته رزبهینا … چون بعالم ربی رزپی اهرمینا
بجش پشتی گرفت بر سمن و سوسنا … ز حلهای بنفش بریده پیراهنا

ز پرنیانهای سبز دوخته شلوار را

لاله نوخیزدوش بگنج سلطان زده است … زلعل یاقوت ناب مال فراوان زده است
بهار کرد آشکار آنچه به پنهان زده است … شحنه ازدیش داغ بر دل و بر جان زده است

تاکه بدزدی کند نزدش اقرار را

دگوهرافشان سحاب ربانگیهان پر — پرانی از رعب سیل سنگ بچرخ اثیر
آب بزیر گیاه آئینه اندر حریر — برق بابر سیا عکس ملکی در غدیر

چون ذوالفقار علی در دل عدارها

شهی که نام نکوش حمید کردار شد — ز آهن صارم عدوش تیغ ذوالفقار شد
بخلوت کردگار محرم اسرار شد — مظاهر از ذات حق مظهر انوار شد

وحدتش از کثرت است نقطه پرگارها

سرّی که سامان اوست رفته و آینده را — دست بدامان اوست جمع و پراکنده را
درکفش امر زمام فانی و پاینده را — زنده کند مرده را شاهی دهد بنده را

گشاید آسان ز هم عقده دشوارها

بلوح الکاهیش مجاری خوب و زشت — آدم و ابلیس را از قلمش سرنوشت
ز سطوت و رفعتش خلقت باز و بهشت — نیست بجز نام او در حرم و در کنشت

گسسته تسبیح از سبحه و زنارها

مظاهر روی اوست هیاکل ما خلق — رایج در کوی اوست طوایف ماسبق
مدد نمودند راه پیمبران فرق — حق نبود غیر او نبود غیر حق

دیده احول کند زین سخن انکارها

ایکه خدا آگه رداست بپاکی تو — ریزه خور زند انبیا ز نطع آلای تو
طفل نیاید ز مام مگر بپابرهنگی تو — کس نرود از جهان مگر بپاکی تو

که شکند جز خدای ازین غلط کارها

ببک نفر از عطا هزار کشور دهی — بهر یک از کشورش هزار لشکر دهی
بهر یک از لشکرش هزار افسر دهی — بهره هر افسرش کلاه و دل سر دهی

به بکه طبع تو را عاشق است بگو دوا شمارها

هم ز تو [illegible] محله محله توئی — هم از کرم [illegible] مؤید توئی

بنوبت بزم

بنوبت بزم و رزم صاحب شوده توئی — روی خدا آئی ولیک پشت محمد توئی

[illegible] خوانده کرش یارها لایق در غارها

شها توئی که ز هم عون و پناه منی — در دو جهان از کرم فخر کناه منی
رو بکه آرم که تو دلیل راه منی — بهر طریق او ختم نجات خواه منی

جز از تو هیچون ندید دیار و دیارها

دانم مدح تو را از فکر من برتری است — گرفتم ار خود مرا شعر سعنبری است
مدایح را ظهور ز مصحف داور است — ولی بیاران تو چه لافم از شاعری است

هر یک ازمن ثنات کرده طلب بارها

خاصه سلطان حمید امیر فرخنده رای — که رخشد از صورتش معنی کیهان خدای
سایه رایات وی مایه فرّ همای — بتیغ لشکرشکن بکلک کشورگشای

فتح و ظفر را از اوست جلوه رخسارها

سپهر از جان دخیل پایه تخت او — سست شود روزگار با نفس سخت او
البرز از کوه کفف بگر زنگ لخت او — طالع دشمن زرشت ز پنجه بخت او

که خفتگان غافلند ز حال بیدارها

رزم کند او ز آن چه او هم آورد جوست — صد فوج از لشکری هر یک یکبان ارادت
نه پشت گرم از صدیق نه سرد دل از عدوست — در نظرش رمح خصم ناوک مژگان دوست

بگوش او کوس رزم نغمه مزمارها

ای تو لذوذ الملک ختم جلال و جلال — کرده قضا و قدر حکم تو را امتثال
پیش تو کم از اناث حشمت و جاه جلال — قدر تو نارد بیاد کیفر بد سگال

شیر نخواهد نمود طعمه ز مردارها

کاه سخا در بیت خطه و اقلیم چیست — طرایف و نادر کدام سریر و دیهیم چیست
ز دنیوی در گذر جنت و تسنیم چیست — طبع تو نشناخته است لعل چه و سیم چیست

لعل نگرش دهی سیم بکزوار را

داد کر آنامرا رست لباق رزلبن — گیتی از نگشام ساحت پراز در دمن
نکه داد صاف قرکه نا یه زرمن سخن — پیش تو مزجات شد لفظ خم لک من

خوشم که بر بو سغم بکه رز جو بدار را

گیت که در اقتفار رز دل برد جوش من — آن حلقه بند گیت شد حلل کوش من
خصم بگیرد کرد ز بهنه هوش من — حال بهم آغوش اد کال جهد دش من

لکث رز آن حبل مشک زعطار را

تا بهاران بود و در گل … — تا ز نسایم شود دل چمن …
تا سپهر دمن لاله کند … — زابر کفت ملکرا …

ز جهرت اما آرا انشگفه گلزار را

ای که با چهر تو چون سحر بین است آفتاب — در پناه حال هند دیت ملکین است آفتاب
زلف زنار تو را البته کیش است آفتاب — از لب بهایه با روح الامین است آفتاب

یا که مرآت رخ جان نازنین است آفتاب

در ستایش شمس ایوان جیاد سماب کیهان سخا جناب محمد اسمعیل خان نایب الملک دام شوکته

ای میانت از کمر همچون زبان اندر سجود — وانکمر کراز میانت کاسته جشن فزود
صد کمان زلف از خوزکوی ز بیا بربود — کوئی از عشق مه روی تو بر چرخ کبود

عاشقی رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب

هجر زلف پرده سازت شد چه دل را پرده سوز — رفت عمری لیک در آن دمن گرفتارم هنوز
تا خط نیکخوه خرمن زشب بر گرد روز — دارم از ماهیت خورشکی ایه رخ فروز

دانکه استدلال کن کز ما و طین است آفتاب

را هوی کز چشم شوخت رهزنی از مستی شیفت — بامژه خاک در میخانه را از وجد رفت
ایکه انگشت طاق ابرویت بتیر غمزه جفت — ورش خواندم آفتاب عقل روشن رای گفت

ماه ابرو

کی چه انجم سست مه در سحق کین است آفتاب

تا نه کردراهت اندر دهی منزل کند — هر کجا خاکت چشم ارشت غیرت گل کند
کو مرا الحق کو زکو منت مایل کند — رخ بزلفت زابروان دفتره مبذل کند

ده که با تیره کان اندر کمین است آفتاب

ای که مه بهر نثارت جان نهاده بر طبق — گل به پیش چهر تو پیچیده از خجلت ورق
آب با اندام تو نتوانداز صافی نطق — چون نمی خوردن نشینی در زخت خیر عرق

هر دمت از خرمن مه خوشه چین است آفتاب

ای دوان از انکلم از لب جوی قند تو — صد چو شیرین کوهکن از شور شکر خند تو
حقه باده حقب با عاشقان پیوند تو — آفتاب انوری لیکن کجا مانند تو

با قد سرو رخ چون یاسمین است آفتاب

راستی زلف کجت تا اهد اکر در دو غل — پس چرا زان پاک رخ خورشید دارد در بغل
گر دوی تو چه خورشید است در خوبی مثل — زآفتاب به نشاید خواند زیرا کز ازل

سایه پرورد خداوندی این است آفتاب

آنکه در افلاک ادم تا ملک دارد بیاد — خودستایی سالخورد اینگونه از مادر نزاد
همچو کب خودجوان اما بسر استاد — ماه اقران ملجا ایران امین الملک راد

کز قبولش در کواکب بقرین است آفتاب

شه بدین نوخیزی افزود از ستر کان کهنش — زانکه توام زاده با بخت خود داند کهش
شه پرستیدن طریقش پارسائی شیمه اش — ز اشتیاق سجده افلاک رفعت درگهش

پای تا سر رد وسر تا پا جبین است آفتاب

گر نه سطح کاخ او را سایبانست آسمان — پس چرا از کهکشان بسته میان است آسمان
هر کجا قدر وی آنجا بی نشان است آسمان — آسمانش خوان اگر کیوان است آسمان

آفتابش دان اگر قطب زمین است آفتاب

گرچه در عالم از او هر گوشه ملکی معظمی است   لیک در ذاتش ز دانش طرح دیگر عالمی است
زیر ظل رایتش هر دیو از حشمت جمی است   حلقه گردون ز انگشت جلالش خاتمی است
گز ازل انظار خاتم را نگین است آفتاب

چون بکاری از رجال اقدام بر تدبیر شد   هر چه داد فرمود تاج تارک تقدیر شد
تیر دور اندیش عزمش را قضا نخجیر شد   هم چو کیهان پیر رایش از چه عالمگیر شد
گر نه با آب ضمیر وی عجین است آفتاب

ای که جز در وقف نیران دید تمثال تو را   در شهود از غیب فر آید همی فال تو را
ملک دنیا را زمام اندر کف اجلال تو را   خنگ چرخ چرخ تو شهلان کوکب اقبال تو را
چرخ زین و شمسه قربوس زین است آفتاب

اطلس گردون چنان شوکت را دامنی است   آسمان انجم از زر نزاکت مخزنی است
حلقه زیران مهر و قمر ترا مهمیز پادامنی است   ابلق چرخت در اصطبل غلامان توسنی است
گش زند ماسوا داغ سرین است آفتاب

ز اکلیل تو را با فرقدان است اقتران   فتح از جنبش کلکت زجاجت ار معان
از وجودت بر دوان کون مکان است اطمینان   عیسی جاه تو را بر آسمان است آستان
موسی جود تو را در آستین است آفتاب

از فروزان اختر تو کامکار است آسمان   در نظر بزادوره است در افتخار است آسمان
صدره اندر جنگ یک حکمت دو چار است آسمان   پیر از آموکب را و ریسار است آسمان
من نجنا کوکبت را در یمین است آفتاب

با سفیران تو مرکم گشته تکی راه جوی   رزد برایت زحل دون پایه زر از آل گوی
با ضمیرت آفتاب افروزه بیهوده گوی   با درش گرینت بارای تو گرد د رو بروی
چند گویم انجمان یا این چنین است آفتاب

داور ایکه کرم مهر تو نفزودی شعف   لکن مهف اختر هزاران بار هم کردی تلف

ز [illegible] ارصد گونه چیچو نزار افروافه شرف   شمس شیر رایت [illegible] جبهه اندر کنف
تا مکمن بر سپهر چارمین است آفتاب

در تهنیت عید غدیر و ستایش حضرت امیر علیه السلام و مدح نواب [illegible] ناصرالدوله دام اجلاله

ز کابکوش خم غدیر راز نیاز بین   وزاین نیاز مست شو و جان بناز بین
دستی بخم ز ساقی کوثر در از بین   پیمان کن و بگردش پیمانه راز بین
گر این خم است مستی ذرات ممکنات

زین خم نخست باده بجام در اوفتاده شد   وز وی ملک ستاده زبین اوفتاده شد
آنگاه مست از او ملک از طبع ساده شد   پس در کف رسل قدح راد نهاده شد
تا دوست را حیات بود خصم را ممات

خم غدیر بر زلالی شراب بین   وزاین شراب جان مخالف کباب بین
نه اندرین خم است نیل از حباب بین   بر قبطیش ز خون و بسبطی ز آب بین
کاین جان خم طغاة نگو دانند از هدات

بود این چنین صباح که جبریل با درود   ز ایزد کسو احمد مختار شد فرود
گفت ای بقهر و لطف تو باران [illegible] نمود   بستای مرتضی علی را آن سان که حق ستود
ور نه رسالت تو بنا ذات بی ثبات

یعنی که حج که شد [illegible] سیر خانه بود   وز غفلت از کدورت ظاهر کرانه بود
صورت بجای جوزدن ناق شبانه بود   مقصود ما علی بود آنها بهانه بود
گز وی روان به دیگر حج است تا ملات

او صورت شرایع و او معنی ملل

او کعبه حقیقت و او رکن هر عمل   از او ابد پدید تواند شد از ازل
او گفت با کلیم که انظر الی الجبل   او خضر را فتاد [illegible] بر چشمه حیات
از او ابد پدید تواند شد از ازل

احمد چو این ترانه ز جبریل گوش کرد
در جیب خیل رفته و آینده گوش کرد

می در سکون پای خم از وجد نوش کرد
انگاه بر این نشر پیام سروش کرد

برساخت منبری ز قطب پا که از حصات

پس دست حق گرفت و فراز برد
افسان که اوج عرش بپایش نماز برد

لوح از قلم بسوی بنانش نیاز برد
چرخ از قدر لباعد او شاهباز برد

شد منبر از نبی و ولی پر صفات ذات

کشا نبی بخلق که دست خداست این
دست خدا بود که بمنبر بپاست این

حلال مشکلات بار من و سمات این
سرحلقه رسل غرض از او لیاست این

در کین او هلاک و در مهر او نجات

دستی است اینکه بیعت او بیعت خداست
بازو کش اخته علم قدرت خداست

در خنصرش نگین ز حشمت خداست
سبابه اش کلید در رحمت خداست

او ذات و ما سوات از او جلوه صفات

باری حق از علی به نبی چون جهاند یک
وافسرده که بنغ ما انزل الیک

افتاد از نفاق بشد از خصم کنک
سیحوا سب تا ز عمر بعدم رخ نهند ولیک

بخ لک یا علی گفت ای شاه کشته یات

اری چه شد شقایت و مان و ذوالنن
بشتاب جوش خم غدیر از می کهن

فاروق و ز شناش چو شیطان خم شکن
زین خم بخم خام محن کشتگان سکن

شد زان کشتگان مدام و ز الاشان سقات

ای ماه مهربان و تب دلستان من
از قد و چهره سرو من و بوستان من

زین عید تازه کن کهن باده جان من
بل نیز ده ز رطل و قدح کرد خوان من

که گر دگار معتقد این زمان حصات

ای گلبنی که حور بود باغبان تو
غلمان غلام زاده از دودمان تو

می حوز ترس

می حوز ترس تا رنیا بد نشان تو
کامد ز ولای شاه ولایت بجان تو

صد بار بهتر از حسنات است سیئات

شاهی که کشف سر خدا آیه بمیل اوست
هر چیز هست بود و نبود در طفیل اوست

میکال ریزه چین کرامات کیل اوست
جبریل خاک روب سگ سر خیل اوست

با کف او هر آنچه بجز دجی ترهات

گر بگذری کلید فراد و دلنواز نیست
در درنشوی نیار فراد جان که از نیست

کر بنگری بعرش فراد چاره ساز نیست
در در زمین جهی بجز او تکیه ناز نیست

گر ادی پرست عالم ایجاد را حیات

ای داور که مصحف توحید روی تو است
ایمان و کفر در بدر از جستجوی تو است

زنار و سبحه خسته دل از گفتگوی تو است
هر جا که بنگرم نیه کوی تو است

از دیر تا حرم ز حرم تا بسومنات

نوش از او نیش و غیر از تو پیش نی
از تست بر زویست وز اغیار و خویش نی

با حکم تو تخالف در گرگ و میش نی
هستی بجز حقیقت ذات تو بیش نی

گو شیخ شهر خواندم از جمله غلات

من غیر مدحت تو در آفاق ننگرم
با مهر تو بکوی که اشراق ننگرم

جز جنبت ابروان تو زا طاق ننگرم
طاق است انکه جفتش ز آفاق ننگرم

موی تو ام عشا و عذار تو ام غدات

شاها اگر ز روح تن از عقل جان کنم
انکه چو خضر زندگی جاودان کنم

که یکشنای تو بهزاران زبان کنم
لیکن از این خوشم که جو نابت بیان کنم

کرد و ز جای گر تو بسوی من التفات

سلطان حمید ناصر دولت که شخص او
از مهر و ماه باج ستاند برای درد

میر که چرخ در خم چوگان اوست گو
گر خصم او شود چه حصاری ز سنگ و روی

گر از کمیت کند پراند سوی کات

تیغش برزم اینه دار اجل بود — کفش ببزم عقدگشای امل بود
رزنش ملک چه در برابر دو مثل بود — در مردمی یگانه و ضرب المثل بود

جودش الوف باز نهشته ازمات

ای انکه افتخار زمان و زمین توئی — در هر هنر مخاطب صد آفرین توئی
امروز شرف بخاتم دولت نگین توئی — از جهت جمیع نبات بهترین توئی

کز عدل هم ز تو شادند هم نبات

روی سپه نگار ز سمن بو عذار تو — پشت سمند کاخ لالا نگار تو
کیهان پراز دراز کف گوهر نثار تو — ما نا ز رستین یمین و یسار تو

بر جای دست گشته نهانی دجله و فرات

میرا نظم کس ز تو افزون نمی شود — کافزون از این صناعت منقون نمی شود
هرکس ز یزد خیزد جیحون نمی شود — باران تمام لؤلؤ مکنون نمی شود

که در چمن جماد برد سبقت از نبات

اینها که بنگری همه رشند و سبقند — اندر حضور در حرز صد گونه غبطند
اندر دکان معنی و سر کرم صدرند — نه زاهل دولتند و نه ز ابنا همتند

رزق ار کشان عظام زاسمان رهات

من در دو کونم از کرم دوست زنده گات — انجا کجا حکلی است کر اینجا به بندگات
مهر علی مرا صلة در گشنده گاهست — چون ذوالفقار ناطقه ام راز بندگات

هرچند شاکیان بقوانت از نعات

تا خاک را درنگ بود باد را شتاب — تا نار التجاد برد آب التهاب
تا باد ارض بر فلک از عید بر آب — یا د نور ز اسکوه خطر بر جد لضاب

حضرت ز افتخار بر تو دهنده زکات

در ورود به تبریز و توصیف انکشور طرب انگیز و مدح حضرت اشرف والا مظفرالدین میرزا ولیعهد

ایلب جان پرورت بهین ولیعهد نوش — جا پدید — حالت چنان تو راهزن میفروش
مظفری حلقات حسن گکنده بکوش — تبریز آید پدید نبیذ پنهان بنوش

کاین بلد را خدیو مظفرالدین شه است

زین پیش ما نبذ پیش فتنه و مستی مکن — بلندی قدر خویش بدل به پستی مکن
زعربده نیستی بکار رستی مکن — ز لف با جان خلق دراز دستی مکن

کز ملک این ملک را دست ستم کوته است

کم جو فرعون وش مرتبه برتری — بنده مکن خلق را طرهٔ عنبری
شه نه پسندد بملک این همه حیلتگری — مگر که چشم زند ره به شه از ساحری

که باطل سحر را شه چه کلیم الله است

دانم تسخیر با بقبضهٔ جودی تو است — کمند صد شهر دل سلسله موی تو است
باسخط شه کسی کی نگران سوی تو است — اگر چه از مهر و ماه روشنتر روی تو است

ولی ضمیر ملک غیرت مهر و مه است

بمن اگر مایلی بیمن مردانه خور — دگر نه عشاق کش نه حی بمیخانه خور
رگ حی اندر مشکلت کانه زنوانه خور — اخر شب بهرخواب بکدو سه پیمانه خور

دگر نه ویران ز شاه بوق باشبگه است

گوزن طبعا کنون ز سرو و رنگی بنه — آب شنا چون نماند رسم نهنگی بنه
ساز کرک آشتی حضلت جنگی بنه — ستان غزالان چشم خوی پلنگی بنه

کاندر تبریز شیر زبیم شه روبه است

درستی ار کج کلاه چه نمی پای بست — زصبح تا شب چهار ز شام تا صبح مست
کرم بخشیده شاه بر و تماشات زدست — بجرعه دائمی درستی ار آید شکست

که شرب نزد ادیب خوش بکه و بیگه است

ساده رخا پر نشوی چه بباده را
که باده خوردن مدام عیب بود ساده را
هنوز رو سوی تو است قوچی دلداده را
ولی بجز آن همچنین بدرخ ملک باده را

که وجدش از می خوردن نرد دل آگاه است

چه هی بر انگاره کوب تو سنا سور زند
شمش کند شکر ابک بنوز قد زند
او بفرازش چه برق مهر محمد زند
دست چه بر دسته تیغ مهند زند

جوشن داوری‌اش رزم تراز دیبا است

ای ملکی کت ملوک چهره بغز ابانکه
شمع ضمیر تو را شمس بر پروانکه
ز چهر تو کاخ عقل پر حشر خانکه
سلب بگردد ز تو شیمه مردانکه

که شخص تو خطرش از این بکو شیمه است

کیهان مورو ث تو است خطه تبریز خیت
لشکری دربانی تو است پایه جکر خیت
رزد دو ابرشت سرعت شبدیز جیت
از عظمت در رب شوکت پرویز جیت

که بهر شیرین هنوز شهره بهر خرکه است

حق نه بد خسروی عشق بهر تاب تو رک
که بهر یک پیش خوایش کله سیار دیگرک
سلطنت از ایزدیت بمرد حلی برگ
شهی سزا بر چه تو وجود دی امد سترگ

کوش زبر از نده کی گردون فرش ره است

در تودیه است

خیر مقدم بجز ام آب سیاین صدرا
زادک امد تعالی شرفا والقدرا
رخ نما تا ببری از سر جوبانی عذرا
رفته همچو هلال آمده چون بدرا

اب ری خوب نشسته بمزاج دتاج

هر سم اسب تو سرها بتر اکم بکرم
در پیت دیده زندان ری چم بکرم
چشمت آلوده بخونریزی مردم بکرم
دل چو ذرا انجم حراه تو کم بکرم

دلکه هرگونه دل آورده اندر تاراج

صحبت عاشق کش داور خسته خدا آمده
از کرابین در جنت بچه مد آمده
رفته همچو غزالان و اسد آمده
زان منازل که تو با ارخ وفد آمده

سرو نسرین بود امسال بکرها خراج

شاه راست وفا یا تو فریدی تخت
ورنه بودش بکف از طره تو دامن بخت
علم قدر بلندت ظفر انگیزد رخت
هوس تخت گرش بود بود اینه چو شخت

طلب تاج گرش بعد بود ارلف چو تاج

شد وروود ت ز چهره رچمبر انفشه گل
تا ببوزم ز خوزت مجمره کرد کاکل
مژده زلف تو را باز دهم بر سنبل
کوی تو آب زنم از عرق چهره گل

ره تو فرش نمایم ز پرند و دیباج

حالیا رنجه از راه و بکش جوشن سیم
جستجو کم کن از اقوام که الملک عقیم
می ذخیره است مرا بهر تو از عهد قدیم
بنشین فارغ و می خور که بفتوای حکیم

خستگی را بجز از می نبود هیچ علاج

نه غلط گفتم اماه ز شربت احرس
تو بهمراه ایمر آمد این عیشت بس
اسمانراست بدین منزلت و قدر هوس
خدمت میر چه جلد است و کجا اندر کس

نشود خسته دل از رنج تن رسود فراج

چو نزا سخت کمان تیر خود از شست کند
کدز اندر جگر شیر زمست کند
نیست راحت مردانه او بست کند
گرز او اوج حصین حصن عدو پست کند

که فراتر ز بروج فلک ستش ابراج

انکه بر خلق بهاین دو رجهان دوره تو است
دو سترا پایه ز تو تخت شد و دشمن پست
از تو گردید گشت همه آفاق درست
از بر تخت ملک آمده به زنجیست

همچو احمد که بر آمد ز تخت از معراج

در تهنیت مولود مسعود مرکز دائره اصطفا حضرت خاتم الانبیاء علیه التحیة و الثنا

زق دو جهان یافت ز میلاد نبی تاج — روز با نگ بلبل طرب اندوه شد اخراج
رفت افسر کفر از فر اسلام بتاراج — ای ترک من ایزهره زهرات دهد باج

وی طره تو نافه کشای شب معراج
می ده که رسد موکب مولود محمد

ای پیش نکو چهره تو حور بهشتی — پوشد لب تبرق رخش از خجلت زشتی
جنت ارم تلی و فردوس کنشتی — طوطی ز قدت دام کند با کمر سنی

زان کوثر می آر مرا کشتی کشتی
کافاق شد امروز به از خلد مخلد

ایزاده نقره تنت از پاک عنصر — زنگار لب حقه شنجرف تو پردر
کردر هنت اکسیر مس اهل تبجر — نبود برخ طلقی تو تاب تصور

حل کشت کنون عقد دین رو تشکر
محلول ز امداد لب یاب معقد

از ساحت گلزار عیان جنت موعود — در حنجره مرغ نهان نغمه داود
شد مست مگر بلبل از این جلوه مقصود — کو قافیه از دست دهد در رزن عود

این بوی گل از چیست چنین فرخ و محمود
گر آب نکو زده ز حی چهره احمد

ای امی داننده هر علم کماهی — در فقر الله زده سکه شاهی
فرقش ز فر افسر لولاک مباهی — در عالم قدسش نبود نام تناهی

با آن همه تشریف عنایات الهی
در عالم تجرید چه او نیست مجرد

در جیب رسل شسته از سید مطلق — یعنی همه راهی از او گشته محقق
در مزرعه قدرتش افلاک مطبق — کمتر بود اندر نظر از دانه جوزق

الخواجه

اگر خواجه گوید که از بندگی حق
شد بندکیش پایه اجلال مؤید

از ذات تعالی حضرت دان رطل گرامی — گر خاک درش یافت حظ بهره غلامی
در هیچ بمبر ز برازنده مقامی — یارای زلیخا نیست در الحضرت سامی

بر غیب و شهود از وی و این مردم عامی
تا زند پاو سوی گنبد ومرقد

ای آنکه روان همت کرد زلل شست — از تو گل توحید ز دلهای امم رست
بشمارم اگر واجب این کعبه لدوست — در کویم ممکن لقب سعد بنهم بست

تو در همه عالم و عالم همه از توست
محدود بود ممکن و ذات تو بلا حد

در تهنیت عید رمضان و شکایت از اسکندری زندان و حکایت نظم امیر حکمران

شوال رسید و مه روزه سفر شد — جای من از او تا سفر شد سقر شد
در یزد ز بی باره کیم عمر هدر شد — زین موطنم اوقات بفرین بدر شد

تنها نه همین رمضان بی می سر شد
گر هم ابرم همه ماهی رمضان بود

آنم که بجز سوی می ناب نرفتم — آن چیز شد است از او آب نرفتم
تا شب نزدم تکیه و سر بر سطح آب نخفتم — هم خواب بجز با بت نایاب نرفتم

با می عطش ار گشت پی آب نخفتم
می قوت جان و کزکم قوت روان بود

شمالجی یزد آمدم و شاهد و می نیست — دانسته تر این غم که مرا یار بری نیست
این ملک دروغ است خود از دوره کی نیست — بهتر که در او میکده ته دخل شی هست
امروزم اگر نقل و می در بط و نه نیست — این کفر آن کاینه بی قدر کران بود

ای تارک نکو چاره ام اندر پی چیست   خواهم که مریض انهم و تب بر سر این نیست
انگاه بیینیم که دارنده می کیست   بگرفته که بیمارم و دانستم که مداویست

من راستی آنست که پی می بکنم زیست
تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

او کج که ز میر اجل آن اصل شهامت   نظمی نه که می راه توان جو ز سلامت
یا اسم و دوا باید و یا رگ اقامت   وی هم بشناسد همه تشخیص علامت

این هوس و زانست نبود غیر کرامت
زیرا که بهره که شدم آگه از آن بود

یزدیست که از نام کس اگر وصف بیان کرد   خورد و بد زبانش که بدان وصف زبان کرد
میر آمد و رزو یکتنه سلب هیجان کرد   کشور همی آباد به لشکر نتوان کرد

احیای دل خلق بتدبیر و لسان کرد
دیگر نه در قوه شمشیر و سنان بود

القطب رنین ای ملک الاطلس جانی   الصدرت و انا که وای معنی انسانی
هر مشکلی از فکرت نقاد تو آسان   از جلادت قلع و وادی بکیان
گر چرخ کشد کینه نگردی تو هراسان   آری مهرش پیش نرفت آنکه جهان بود

در تهنیت عید رمضان و ستایش ذات محامد ارکان خلد مخیم میرزا حسینخان سپهسالار اعظم

بگذشت و عید آمد باز جهان آرا   بر جشن گاه و سپاهش شکل مه نو طغرا
پور ش عذرا ز دلیله رخسارا   از قامت رکانش فرخ علم دارا

در طلعت خوبانش آئینه اسکندر

هر گوشه بتی چون حور در حور جوشت آرایش   روشن ابتی از قبله قبله جگلی از ابرویش
ابرویش کشیده تیغ تیغ آخته ابروش   ابروش بقصد دل دل شیفته از گیسویش

گیسوش ز سر تا پا پا روح روان تا سر

ان مغبچگان

زان مغبچگان شهر در زلف زده شانه   دلهای پریشان را آراسته کاشانه
بر طره اشان شیدا فرزانه و دیوانه   بر مار اگر افسون خوانند شده خانه

مار از زلف بتان بنگر باری بود افسونگر

هر سو بتی از مستی می خورده و خون کرده   افتاده و سیمین دست بر سرو ستون کرده
وانزلف کجش حلقه در گوش جنون کرده   مهن دل یاران از سحر و فسون کرده

در جامه نهان شمشاد در بر زده عیان خنجر

آن دختر کان چون مهر مهر مه نو منقب   غبغب بفرازش مه مه ز زنخ موعقرب
عقرب منتفی نافه نافه ظلمات شب   شب از خویش پروین پروین همه گرد لب

لب نغمه سرا ناهید ناهید برادر اختر

ترکا نفحات می از نافه اذفر به   رخساره ام احمر شد زان راح معصفر به
بر کن قدح جم کامروز صهبا موفر به   آئینه صاف تو چون بخت ملک فربه

وی مهر بیان تو چو بد شمس شه انور

ایشی توام رنگی انداخته در موزه   وی سلطنت عشاق در کوی تو دریوزه
چون یکشبه مه گشتیم زین روزه سی روزه   ساغر هر دو زهنگ مارا تو ازان کوزه

کاید چه دل اداور اسرار نما ساغر

فرخنده سپهسالار ای داور کار آباد   بر بسته ادا امجاد رخ سایه استعداد
درگاه شکوه وی دارد ز نجوم اوتاد   سیر که وجود داوت قطب فلک ایجاد

بل بر قلم ایجاد بین قلمش محور

سیر ابرهای زخر اجابت اجرام دوار استظهار   در عالم تمکینت گوئی فلک دوار
رعب تو جواد ثرا در دیده خلد مسمار   ثابت بود از هستیت این نه فلک سیار

آری نبود اعراض جز قائم بر جوهر

روزیکه ز بیخ تیغ باران شرر و شور   خون جوش شد چو طوفان از بام و در و تنور

پرکار سر انرا کوش از لا تذر شیور — هم روح چه بود نوح از ملک تن افتد در

هم مرک چه کشتیبان اندر فکند لنکر

زین دفعه که اندر قاف عنقا بود برّ زال — بر صلصل جان آمد تنک این قفس مبطل

ور طارم صهیل یک خیل است عقاب اقبال — هر کرد زغن آسا از بیم بپیند بال

تا دال کز تیرت چون بار کشاید پر

تا نام ز فرهادت ایام تو شیرین باد — تا اسم ز کلکونت خنک حدت زین باد

از بار رید بهجت بر بزم تو کلچین باد — ز دهشت پرویز از خیل مساکین باد

حضمت بدانش ز هر باد است تلیش شکر

در تهنیت عید غدیر و ستایش حضرت امیر دودمان نواب زنجره دام اقباله العالی

ای لعبت عشرت لبی عاشقرا دلت کم — عید شد بزیر یا ورسر انبساط حتم

وعد او در حقیقت شب وصل او بکار اثم — ور خم می بجام کن کاینک در غدیر خم

کشت رهی مصطفی صدر نشین کشف

در که رجعت از حرم فخر عجم شه عرب — هر و صایت علی ارکت منبر از قصب

بادمی پرشد و ور السبتو دار لبن خلب — کر و یدا ستین فشان ناقه صالی ار طرب

ره بکمال نشتران کام چه شحنه نجف

دست بدست با نبی چون بز بزرنت شد — دست خدایرا عز بنده پاک ب شد

هوش کام رفتش می بکنشه مرشد — سود چه پا بر قبت عرش برین ز دست شد

کر چه زبان مراد نفت ندا دانش شرف

بین شهود و غیب از او یافت یقین رقت شکر — او قدم و حدوث را هست چه حق شر کر

حضم ز لوح خامه اش حز اندهمعا دملک — اختر نو کتد و راکثرت کثرت سر سد فلک

کوهر کثرت و را وحدت ایزدی صدف

بر سخط و بخشش جزیه دهند خیر و شر — در ملکوت حشمتش رانده حشر حشر

نظر

ز بس از سبیل او شد بخاح بشر — شیطان در مفاخرت بکرند از ابو البشر

رکن عراق التجاء دانش او رد کعف

الکه چه در علامت حلقه کشم دو کوش را — حلقه کعبه بر کشد از حسدم خروش را

دقیق تو کردم رزا زل دانش عقل و هوش را — در شغف اندر اکنم طایفه سروش را

خامه چه بر سلالات مدح تو خوانم از شغف

میرکر نژاد شد بدر عرب خور عجم — در سخن و سخا بود سوسن کف مسیح دم

فخر کند ز دودهاش شعر دزمزم حرم — سبط امام هشتمین نواب انکه از کرم

فخر ز عالمی بود در نظرش کم از خزف

ای بدر از پس پدر داسته عز تو کوی — باید یک ثنای تو در دو هزار مثنوی

خامه تو حسام دین کاه فتوح معنوی — کن بصفات یک خود در همه عمر مستوی

کر نکری ورق ورق در خبار یا سلف

در تهنیت عید صیام و تبریک وزیر دنی الاحتشام جناب سعد الملک زیدت شوکته

ای رخ سعد اخترت فتنه دلها قدم — چشم تو بیدار را راهزن آمد نجوم

روی تو مو تاب زن سر بنه خواب بنوم — که اخترار کمدلی بپر بیند حیث صوم

چه تیغ شوال باه کشت روی از غلاف

پیر مغان باز دوش جانب خم رو نمود — خشتش از سر کرفت میکده خوشبو نمود

نادی سکینی روان بهر سو نمود — صافی چو شد افق هلال ابرد نمود

چه عکس شمشیر زد درون مرصاف

شیخ بمجمع مرید کر چه بسی خسته شد — از هیبت چون زفت چار جمعش نکسسته شد

بکار چون شه فرو دکان ادیسه شد — سلخ چو آمد درت مسجدش آسته شد

سکه بمنبر سرود هی سخنان کزاف

طارعب از عوام شیخ سالوس بین — بزم رقص از خواص شوخ سکر دوس بین

بشاهد ایتی کز براهد اخوش بین   بجای مردن بگوی دلوله کوس بین
که افکند از شکوه سقف گردون شکاف

در رمضان امیر زجهت اقبال رفت   ز نظر ما ت تابشد زخال تو خالی رفت
و لمنه تنها بتو براین منوال رفت   بمن هم ایام صوم ماهی چو سال رفت
سوخت تبی از هجر می ز خنجرم تا بناف

میم لبا ور ده برو نگارت از صفات   پس الف قد تو دال شد اندر صفات
جیم دو زلفت نشست چندی چون ورد ذات   کنون بیا و بیار می چو عین الحیات
که رد علم جیش عیش ز قیروان تا بقاف

نگارگان دزد ابرش نرگس مستشان   ز جعد عنبر فروش سربا پالبتشان
پیر ستم بر قلوب جهنده از شستشان   مغبچگان جفت جفت بدست هم دستشان
چون دو وشاق عرب بشامگاه زفاف

در عید غدیر و منقبت پادشاه عرش سریر حضرت امیر علیه سلام الله الملک القدیر

روز ای وشاق غدار عید غدیر خرگاه   باری سپاه وقت از ماهی آب تا ماه
زآیات حق عادات در گوش کش اللّٰه   فرش نجم ره آیین گوینده انا الله
گرش نبای زرین گوینده انا الحق

هر گوشه گلبنی شوخ شوخی زمی سیراب   شب در سنبلش سنگ سنگی چه روح در طیب
طلبش ز خرمی گل گلا بغنه اش رب   ز نیسان غنچه بر سر ره دیده گل از ذقن سیب
سیبی لطافت آب آبی ز خور معلق

از جام شکر در شکر زگان سیم حره   در گوشواره زر زینت فزای طره
و رد و گر بگیر خون شاهباز چره   از سینه درخشان محمود لوح نقره
در غبغب بلورین معبود گوی ابق

یکجا مهی محجب پرده از خلایق   می خورده در صوامع خون کرده در خرابی

عشاق

عشاق از او مولع رندان بدو ملاحق   او را غم از لبانش افکنده در مضائق
جان زاید دهانش هستی شده نطق

هر کاخ در ترقص ترکی چو مه تابان   در جنگش از ادبی آب از بار رسانده بان
در سیر انشا یک خلق فره شتابان   خوانده میان او موخیل دقیقه یابان
او طعنه زن بر ایشان زین نکته دقیق

ای فتنه ساز عاقل از عشوه جوسوز   وی غارت قبایل از غمزه بد آموز
تا ان قد بشادی افزا نه این عشرت افروز   رونق فزا ز باده در کار بزم امروز
کار ولی والا از حق گرفت رونق

یعنی علی عالی مصداق فیض خلاق   از مصدر مشیت آن نجم اول اشراق
اعناق کن نگار از اثبات و نفی اطلاق   هم امر و نهی و جهدش بر ذوالجلال مشتاق
هم اسم و فعل و حرفش از کر دگار مشتق

او کرد نار نمرود نزهتگه مورد   او خواست تا ز داود آهن شود مزرد
او داد خضر را آب از مهتی مؤبد   او با ید الهی فرمود شس را رد
انگشت مصطفی کرد ماه را شق

برذق مهفت آبار ز چار کنگره تاج   صدره ز شش جهت با فت آلی سدره منهاج
یک لمعه از جلالش رنگ هزار معراج   در قطره دیده جای هفتاد بحر مواج
در زره کند خلق نه طارم مطبق

ای شهسوار دلدل وی آفتاب لاهوت   ایرانده خنگ توحید بر پهن ناسوت
قوس ابر شترا خور رشمه زنیا قوت   با این فرشته روز و مهر دو رنگ فرتوت
اندر صطبل حکمت چون توسنی آبق

در عید قربان و ستایش بندگان قامت بنیان جناب سعد الملک زید اجلاله

عید قربان بود ای لعبت شوخ سپاهی   راست خیز از پی احرام و بنه کج کلهی

در صفا هر دو کرامو زبدان سرو سهی — رنج فرو سا بجز تاری از دی پیسهی

سجو گز نقره شود بدل سپید نمک

ایکه برد از کف ما صبر تو مفتاح فرج — بتولای تو رستیم ز تکلیف و حرج

حاجیان را برسیدن بت از تو بحج — کس مناسک نشناسد ز تو اهال بحج

محرم کعبه شوند از همه افواج ملک

عمل حلقه ما با تو ز حیرت تکبیر — دست در حلقه زدن حک شده از لوح ضمیر

حلقه وش بسر و پا نیم و سراپا تقصیر — حلق خلقی چو در ان حلقه موئیت اسیر

سر ز ارکشته ز ذل حلقه بیت الله حک

طفلی و با تو که فرمود سه بهروله کن — نیست حج و جب از شیخ مرید مسئله کن

یار ما دور شو و طی چنین مرحله کن — از رخی اف تو حج رحم برین قافله کن

کامد از انجا که تو تی زهد شود مستهلک

برچه مذهب تو بکو معتقد ای شوخ بیے — کافت اهل منی زان حرکات عجبے

مست اندر عرفات از بط نبت العنبے — از حجم دست کشیده بافلق عربے

مرحبا تا چه کند حسن تو اندر محک

عشق کهای تو بار از دل گز شکنند — ناز حسنت دل ما را بتقرب شکنند

تو بر اغمزه ات ارزد تهور شکنند — دست جمال فتنه کردن اشتر شکنند

که ز حمل چه تو تی برد ز دلها مدرک

خرقه در سر وصل تو بهم در حلبند — جوقه از غم هجرت بخیم معتزلند

در برت محمل احرار برقص جلبند — تو چی ان سان تماشای رخت مشتغلند

کو نسازند طواف حرم حق تک تک

بنده ای ترک پسر خرقه تدلیس کجا — راهد از ابدل از شاهد انداز کجا

حرف عشاق بدل کن ز رقص رجا — تو کجا زهد کجا سبحه و دستار کجا

در حوز دل

در حوز بوسی در بزم و طرب جام و رک

محل حلی که بود هود جب ایا یاز — نه عجب از طرب اید اگر اندر پرواز

ولی این پشه بسور دمی اندیشه بساز — تکیه که چون کنی از خار مغیلان حجاز

ترکه بکبدی اگر دشتی از کل تو سنگ

از تو زیبد که به دوش افکنی از زلف کمند — خامه اکنون که حماید کبهان عید سمند

خیز و از چهره بستان باج ز رکان خجند — قبله خود بجز از درکه حق مپسند

تا زمین بوسیت از مهر کند ماه فلک

انوری که شنه لب دل از خود رست — کم شرا ملک اندر سعد الملک بت

ظلم بر خوانت ز کیهان چو دی نشت ز عدل — تا که بر دست وزارت قلم آورد بدست

پای مرد نتراد در حسام و ملک

کار اماق رواج از هم کاف داد — نظم جمهور بیز را تیغ و کم لاغ داد

مدد هر ناجیه را داد و کس شاتی داد — عزتش حق ز برا زنده دل جان داد

کس حق عزت نگرفته — ر بوز و بجات

ایکه حکم تو چه تقدیر روان بر افلاک — گوهرت جرعه کش از موجه بحر مولاک

رنجه در بهنه قدرت قدم استدراک — شرفه قصر جلال تو فراتر ز سماک

پایه کاخ شکوه تو فراتر ز سمک

هرچه کلک تو نگارد ز رشاقت فصح — رزه اقبال تو از خکنده رحی قدح

گیتی اندر رحمت بلفراز قد افلح — دوستان را که بود از درجات تو فرح

دشمن از دیدن ان تا تواند بدرک

صفا خاطر جیحون ز تا تم درنبود — گرچه اعقب ز شنایت به تتمم اسود

چه غم از ملکت موروث مرا جم بود — که قبول الکه هداوندی جیحونش بود

کر با حیله و تذ و رعسر عقب فدک

آدمیزاده کر از فرقش برآورد دُم ایک آفاق بزیر دم من گشتی گم
ولی از شرم تو خاموشم و خو کوزه چو خم گر رسید م بری در رسته شدم بین مردم

زیر دم خرشان می نهم از هیچ خسک

تا فلک دور زند محره دوران تو باد تا بود کیوان چو یک زایوان تو باد
تا جد مهر چو کو در خم چوکان تو باد جان احباب جهت فنا من قربان تو باد

به سکالت نشود از غم و انده منفک

در تشکیل اردوی کم دون پیر دی اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاهی

حبذا اردوی شه کاره سهیدش انجا شمس رایات حباب جنبهایش بیشرا
منتظم خیل چو انجم در خیامی چرخ سا کر صد اختر در کردون زانجم خیزد صدا

در خلل افتد در انجم نبکری زیشان خلل

کرده نعمای بهشت ز بارکاه شه ظهور آب کردان کرد خرکاهش چو تسنیم دُر طهور
خلد وش با هر خوشی نزدیک از هر رنج دور عیش موجود اندر او چون در ارم غلمان چو حور

طیش معدوم اندر او چون در حرم لات و هبل

نیدرز از خرگه کذ بیرنج آهنا همچو اژدرها که بر پیچد بگرد بهمنا
نامجبر رای سام از کله رویین تنا با سر زلف نیزه حلقه زن بر پشتها

با کمند رستمی بر کردن کاموس یل

کردار دو از قراولهاش شه برنج کاد بلکه زد انجار بیم از وهم اگر خند کلاه
اهنگ آزار پا جا رت بر امیر نیست راه هر شبی کرد دن زمین بر چرخ چو کور شید ماه

لیس شود اطراف هر خیمه مشاعل مشتعل

زیر جیل جا و در شه کهکشان را ضیف بین در عمادش وضع محور را از کم و کیف بین
فتنه را کالا در اردی امن بسمل چو سیف بین نزهت اردوی بار دو در شتا و صیف بین

تا نی با دو روز ار دی حور از شمس الحمل

از سراپرده

از سراپرده زمین چون آسمان پرداز تره دایره خط نقطه لب ماهی بهر یک دره
سیر هر خرگاه را روشن زمهری باصره شب بود جدا ز تره آهو روز از آهو بره

صبح در فکر غزال و شام در ذکر غزل

شاه فرماید چه عزم صید را برخویش فرض بر کند سهمش جهان را از عمق وطول وعرض
سیل سازد دیده موران سفر خواهد بعرض لک کردد یا بر تک آگر از کا وارض

تنگ کردد جای در فوق اثیر با زحل

خسرو صاحبقران ری که ظفرش چنود ناصرالدین شاه غازی مظهر غیب و شهود
حدث بی ستد مکان حرف ال عین ظلود جان دانش کان بینش فضل جود اصل وجود

نور مطلق ظل حق ماه ملل شاه دول

ناکند تقدیر با تدبیر او چون و چرا نابود او هام چون احکام او کردون کرا
رتو رایش نسبت اشراق بر جوزا خترا منظر لاهوت را زینده نقش ما درآ

مظهر ناسوت را فرخنده نقش ماحصل

آیه میکال جان الحمد جبریل تن دی سراپا بشیبور سعسکر مقتض
بر دم تیغ تو غزانیدراح الوطن نوک تیرت معنی الموت باتی بغتة

جان خصمت صورت قد غره طال الامل

در ستایش وارث تاج کیانی و حامی تخت سلیمانی نواب والا سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

روزه بگرفته چه گشتش مه شوال نزیم در هوا صحبت ناصحش عذاب الیم
بعاصی نشو ندایش دو صد حیله مقیم نا همانا رمضانست ز شوال به بیم

که نیاید رمضان چون بدر آید شوال

رمضان گفت بعید این نه تقاضای نیست خور دون ایمن تو ناخوردن بی سامنی است
شاه دالای تو روز ایدکا لا من است اندرین کشور با جای تو یا جای من است

کز دو خسرو بیک اقلیم شود ساز جدال

گفت شوال که انصاف در آئین تو نیست / نکبس ار روی طبیعت سر تمکین تو نیست
وز سر صدق زبانی به تحسین تو نیست / عکس اب نیست که سر گرم به تقریر تو نیست

نگران تو نماند نه بطبع تو نوال

رمضان گفت که من پیک الهی سخنم / مالک روح از آغاز نه مملوک تنم
از پی قوت جان مایه ضعف بدنم / نفس عزی و بدن بتکده من بت شکنم

که در اسلام بود عابد بت زاهل ضلال

گفت شوال که این نیز خطائی دگر است / تن بود مرکب جان آنچه قوی مرکب است
مرکب ار ماند زره کوشش راکب هدر است / جان نعیمی ز تن اندر حوز خلد و سقر است

ورنه تن خلق نمی کرد خدای متعال

رمضان گفت که دنیا نه سرای طرب است / کشت گاهی پی مردم عقبی طلب است
آنچه اینجا نظر خار در آنجا رطب است / اشک احراق بر از نقد هزار عطب است

که حبا را بود اقبال دجا را اقبال

گفت شوال که موجود بمعدوم مده / عیش معلوم مبر وعده موهوم مده
ملک نادیده کشش شرح بر و بوم مده / می کشانزا ندم از نقمت زقوم مده

که ترا نقد سعادت دهد و نسیه وبال

رستی این رمضان بذ بکر از راه زبان / که از آدر آتش مردان شده دارا کم زنان
کاست اندام سمن پرور گل پیرهنان / خاصه دلدار من آن غیرت سیمین بدنان

که ببر عضو وی از روزه در افتاد نکال

سنبل پرشکنش آشفته و بی تاب شدش / نرگس مست مریض آمد و بی خواب شدش
لعل میگون ز عطش رنجه و بی آب شدش / خم ابرو کسل از الفت محراب شدش

از نگه ناز و فسون رفت و زلب غنج و دلال

چشم چون آهو رم کرده ز صیاد کی چند / مژه چون خوشه برگشته زجلاد کی چند

دزد

زلف چون دود سپند بره رشیاری چند / لب چو جادو گر نقادی چند

خال هندوی گر تابش خود رفته زحال

که بر ندان بیک یاد نکو باده نمود / گه بجویی سخن از سبحه و سجاده نمود
که بوشان عتاب از هوس باده نمود / گاه بر صومعه تشویق زر و باده نمود

گاه بر تافت رخ از حال و گر آمد بقتال

واعظان را صفا غاشیه بردوش کشند / آنچه گفتند چو در بکره در گوش کشند
گرد کفش همه در چشم خطا پوش کشند / مقربان را الصید اکرام در آغوش کشند

کز مناجاتش خواهند حمایل بکمال

من در اندیشه که تا کی مه شوال آید / نوبت ساقی و رامشگر و قوال آید
ماه نو دیدم و از ابر تدحش فال آید / باده نوشید و غزل خواند و نکوحال آید

دست از زاهد و شاهدش کشد خصال

گفتم ای رشک پری آنهمه تلبیس چه بود / ره جبریل نهادن پی ابلیس چه بود
شیخ را شوخی تو موجب تقدیس چه بود / رند زاهد که چه منت صوم تدلیس چه بود

کز دل افتاد و هم فرق صید تو از خم آل

گفت چون آگه از این روزه بسی رنجه شدم / بود شعبان که بسر کردن صد کوزه شدم
از پی تکمیله فارغ چو ز دریوزه شدم / آخر از سطوت شهزاده چنان روزه شدم

که گر از بیم خدا بود نیم گشتم تو آل

ناصر الدوله ملکزاده آزاد حمید / که نکردار دلیعقا رشید است و وحید
نشنود سر کف او قیمت هارون رشید / چهر او در ملک را بود آراسته عید

بل به از عید که زائر دست هر او را ده هلال

دست او گاه سخا پنجه بصد نیر زند / گوشش از نعره دم از صولت شیر افکن تیغ زند
شه بهمن رخ او آئینه پر پیل زند / شمر الکلک وزیرش ز سر اکلیل زند

بیدقی زاد کشد از رخ برزین اسب جلال

نکند گوهر او جز بعطا هرگز میل — نه بود گوهر او جمل و عطاش بطفیل
طبع او چون یمنی کش بود از جود سهیل — زایر از حضرت او حسبه همی لعل بگیل

شاعر از مدحت او برده همی زر بجوال

شکار افتدش چون ز دگر آهنگ — کور کرد ز فرخ حرم بر انواع پلنگ
در یم از صولت او خشک شود کام نهنگ — آب تابان بدم شیر فراز آرد جنگ

در زمین بر کند و افکندش بر دنبال

گوهر او با دل او زهره هستی نبود — باده را بر سخطش جرأت مستی نبود
اوج گردون برادش که بپستی نبود — کار با کیش ز تیر نفس پرستی نبود

کانچه او کرد و کند خیر از آنست و رجال

ای که مه راست از چهره مردانه لوات — ماه افروخته افراخته بیمانه لوات
زاید از باد تو از چرخ برین خانه لوات — اختر عقل بهر مرحله دیوانه لوات

نازش از دور ذات اندر شب و روز و مه و سال

آسمان حضرت خدام سرای تو کند — آفتاب از دل و جان سجده برای تو کند
لب برجیس بتبدیل دعای تو کند — سر ناهید بهر عید هوای تو کند

تا زند زود و برد سود و برآید زامال

تو ندانسته که برتر حسبه هوش افسر خویش — فخر هر کس بکسی فخر تو بر گوهر خویش
گنجت از عقد گشا خاطر دانشور خویش — عرصه را که دران عرصه دهی لشکر خویش

میل تا میل ز مریخ شود مالامال

در زمینی که سپاهت بشبیخون گذرد — موجه خون یلان از سر گردون گذرد
عمر انکو بتو نامیخته معجون گذرد — سائل از درگه تو با خر قارون گذرد

ز تو نشنیده جواب و تو نا کرده سؤال

داورا

داورا مهر تو از من بکجا خواهد شود — بکجا تا رود جیحون که بدریا نشود
دل تاج الشعرا بی تو شکیبا نشود — اگر امروز شکیبا شد فردا نشود

رفت وا ید چه یکی تشنه که بر آب زلال

جز بمدلیت نزنم دست بدامان دگر — جز بکاخت ننهم پای در ایوان دگر
جز بحکمت سر من نیست بفرمان دگر — جز بکویت نکشم رخت بسامان دگر

که زمین با تو سپهرست و بقای تو زوال

دست شل باد مرا گر که ز دامانت گسست — پای مجنون لنگ اگر از در ایوانت گسست
سر من بی تن اگر از خط فرمانت گسست — بخت تخمم سیه از رخت بسامانت گسست

که بود لطف تو ام مال و لقای تو منال

تو پناه دل کان خیز چه الوند منی — بلجا چشم گهر ریز چه اروند منی
بسخا و سخن سیدمن و پند منی — نه خدائی تو مرا لیک خداوند منی

از خدا و ز خداوند گریزست محال

تا فلک دور زند صبح دم ساعید تو باد — زینت پشت زمین روی مراتید تو باد
شرع تو ملک الموش بتا شید تو باد — کار تقدیر بهر مسئله تقلید تو باد

قلمت صاحب جنوب و علمت رو شمال

در ولادت با سعادت حضرت ختمی مآب و مدح ملاذ الاعاظم حاجی محمد کاظم ملک التجار زید عزه

هاشمی خال من ای خواجه ترکان تتار — عید مولود نبی آمد و هنگام بهار
ان یکی را پر جبریل امین مژده دار — وانذکر باد مسیحی دمد اندر اشجار

هم از آن شد چه صنم خانه جهان پر ز نگار
هم ازاین گشت تهی کعبه ز سکنای صنم

عید را کیو سحرگاه بفرهنگ دهی — همچو کیخسرو تش اورد ابا فر و بهی
فرودین داشت چه کاوس ز جوش نشاط — شد ز طوس چمن و کاوه بنیان مولی

هم از آن شد ز هم شکافته طاق کسری
هم از این گشته بهم بافته خیمه رستم

عید از ایمن غیب آمد و آورد ز خود / آنچه موسی شده مدهوش جمالش به شهود
فزودین هم سوی میقات دمن کرد ورود / ساخت جلوه ید بیضای شقایق ز خدود

هم از آن سبطی صفوت رسد از طور وجود
هم از این قبطی ظلمت غرق نیل عدم

عید آمد چه سلیمان ز صرصر باره / ز اسم اعظم ببرد دیو زلل را ز خاره
فزودین لب چو آصف ببر از گل شاره / شاد مرغان پری عشوه اش از نظاره

هم از آن یافته بازوی نزاهت یاره
هم از این تافته رخ گشته رسالت خاتم

عید مانا ز فلق تاخته مرکب بیرون / کاین چنین سنگ طرب باشد از اندازه برون
فزودین هم ز پیش گشته ز قربان خونین / خون قربانیش از لاله هویداست کنون

هم از آن شد علم کفر ز اسلام نگون
هم از این نامیه در باغ برافراخت علم

عید کیهان در ز لاهوت بناسوت فکند / دامن ز انداخته بذرات ز ... کمند
فزودین خواست که بازد دگران تیغ گزند / شد خزان زهره اش آب و چمن رنگ فکند

رایت کثرت از آن تا ز بناپات بلند
آیت وحدت از این تا بجمادات رقم

عید را عقل نخستین چو برافراشته / ایزدش بر زبر چنبر لولاک نشسته
فزودین چرخ زد از شوق دو صد بر بگشت / برد او [illegible] سهی پاک سرشت

هم از آن گشته قلم پاک دمی از دم گشت
هم از این گشته بلند رس لوح و قلم

عیداز

عید از عرش چه بر فرش بر افکند نقاب / خرگه پرتو حق سود بر افلاک قباب
فزودین کرد نثارش ز سمن لعل مذاب / بلبلانرا ز گلو از نغم او گشت رباب

هم از آن در لقب کیکیش از رفرف سحاب
هم از این در شرف عالمی از فخر امم

معجزه گون چه که در ادراک عقول / انبیا را خداوند و خداوند رسول
در بر عالمش از قدر عروج است و دخول / فرق نزدش نه ز عتق و نه ز عرض و ز طول

همه اوقات عروجش سوی معراج وصول
زانکه در او بود همه هزاران عالم

اولین گنج خفا کز دو جهان داشت ابا / بود با آنکه برو گوته کونین قبا
نافه جنبش اله از بدنش گشت لا / بهر اثبات هو الله بجز ذات الا

گرچه ذاتش ز حدوث است منزه اما
این حدوث است که شد همقدم آخر بقدم

دهر او قامت کلاهی ز علا پایه اوست / جای سبک جنبشی از عشق گران مایه اوست
ابد فیض ازل در ته پیرایه اوست / شرع طفلیت ببین لعبت وی دایه اوست

با وجودیکه جهان در کنف سایه اوست
بیخودی بین که نیش سایه ز سر تا بقدم

آنکه گر شیشه فکنی شود اندر خلیل / بجز از کله نمرود نه بیابد کسیل
وان شبانی که بکله خدمت گشت طفیل / تخت فرعون بزیر افکند اندر ره سیل

تا رگ مهر تو شد او دشت افتد در ویل
گر همه رخت کشد جانب کریاس ارم

دیدی آن وقت مر الیدش ز آب ازدهام / که مشیت چه بیرون و تقدیر عرب
خلقت سر و علن از تو پذیرفت ترتیب / یافته ام از شرف هیکل تو رحمت آب

لقب ای وعلت نه عجم دانه عرب
بادیه‌ات واقعی ز چنین فضل کشیم

کوثر از رشک لبت اشک مروق دارد — طوبی از یاد قدت دود چراغش دارد
حبه حور از نسمات گذرت دق دارد — خاک راهت که بهر تو ستبرق دارد
آدم از خلد بهشت از طرفه حق دارد — که بهشتی چو تو آباد شب لطف آدم

عقل در ممکن و واجب ز تو متحیر چه راز — ذوق گفتش بحقیقت رود و بگذرد ز مجاز
چون نه ممکن که بواجب کنیش نام آغاز — خود چه واجب که به ممکن شوش همتای ساز
هست ممکن ولی از شرف چو شقه اعجاز — مو بمویش زند از واجب او باد خیم

ای نبی مدنی وی در دریج ذو المنن — که دو صد همچو عمران بر نطقت الکن
دارم امید که نهی بکوبم ای همه رخت — خواه در بسط فرح خواه که قبض حزن

خامه گر نعت سعر تک بود دم چه بطن
چه شود گر تو شود کر دل صاحب ملهم

ملک اقبال را آن میر بمرد قائم — که بود ذات در افضل و قدرت لازم
تاج فرق فرق صبح محمد کاظم — آنکه چو حق با ایوان وی از جان خادم

کرد و آنکه که پی کشف سرایر عازم
حل شود مشکل خلق ار چه بود حد ز احصم

رز اموال وی اندیشه یم چه بود — پیش کامش خزاین بر شده طارم چه بود
حاسد اندر این جان محتشم چه بود — در وحایل بر عیسی مریم چه بود

ذره در همت او ملک دو عالم چه بود
که در آن دو جهان رانده زادراک چشم

ماه و خور

ماه و خور رانده از مخزن سیم و زر اوست — حاصل کون و مکان ماحضر حضرت اوست
آسمان مفتخر از میمنت احترام اوست — نظر لطف بهر مرحله به منظر اوست
قسم چرخ که پاک ره جان پرور اوست — در مهمی بضرورت خورد از چرخ قسم

در ضمیرش چه ز حق رتبه الهام غنود — هوش او کرزن تاثیر ز اجرام ربود
بست چندش طرق ننگ و در نام گشود — ملک او دور هاش از هر جهتی نام فزود
غنم و گرگ ز عدل از ملکی رام نمود — عهد او گرگ نباشد که شود رام غنم

آنکه در تربیت ملک چو خورشید و مهی — وز شهامت فلک اندر زبر مسند شهی
با اقالیم هنر خسرو دانش سپهی — آگه از سر قضا تیر بهان یک یکی
ای وجودی و شنو که نبخشی تو مهی — که بود لازمه پاک وجود تو همم

تا ز میلاد نبی روح برآید ز فتور — تا زند کی از وی شود او زمه دور
تا مرادش بکند نکهت چون انجور — که بهر مرغی انجیر خوری نی دستور
هم موالف ز تو بر سفر نعمت بسرور — هم مخالف ز تو در حوزه نقمت بنغم

در مدح قدوه ابنای ملوک و زبده ارباب سیر و سلوک نواب والا اعطاف محمد میرزا سیف الدوله

ای بخم زلف تو مجله چینی صنم — خال تو در زیر چشم نافه آهو بهم
بر مهت آفتاب حلقه بگوشت حرم — خنده پدید از لبت همچو وجود از عدم

روی تو در موی تو نور دو چار ظلم

ای بدو مرجان تو عقد در مندرج — نرم سرانگشت تو کلید گنج فرج
عشق تو عشاق را خوبتر از هر نهج — قامت باشد کمان ابروی تیر از عقب کج

تیر تو بر نشست چشم تو کرده از چه رام

گرچه بود نرم‌تر ز اطلس چینیت عذار / لیک کند زیش بر دل با خار خار
سنگ تو با سید پوش سرد تو خورشید بار / بار رخت از روشنی بود مه و مهر تار
بر لب از نازکی بوسه نخوردن ستم

باز تر از خون کیست خنجر نازت بمشت / کار زنوی آن مرا زخم نکو زده بمشت
در رهت افتاده و رنج رهت خورده درشت / بهر زنهی تو بس گشت گر شده‌ام گور پشت
چونکه سپهر برین پیش دلی ابتهم

سجده بجا کدرش پایه بود جاه / ناصیه آفتاب بر سخن من گواه
نعل سم بادپاش حلقه کش گوش ماه / رایت منصور او آیت فتح و سپاه
قبه خرگاه او جنبه حبذ حشم

ایکه بدبیم تو عرش برین داده بوس / در بر منجوق تو گونه خور سند روس
فوج ترا اوج چرخ توشه کشی چاپلوس / همایبت نشکند سطوت افغان بکوس
رعایت جان دهد در تن شیر علم

جرعه کش مهر توست هر چه بگیتی بقا / ریزه خور قهر توست انچه بگیهان فنا
تابع امرت قدر مطیع نهیت قضا / خوف موید بود از تو گسستن رجا
عز مخلد بود بر تو شدن معتصم

روزی کز توسنی خنگ رحال نبرد / گرد ز غبرا زنند بر فلک گرد گرد
پیچد از آوازکوس در دل البرز درد / گوشت بچشم از زه چو شود اندام مرد
پس بدل آید ز گرز بر بمن او ورم

تا که کری بر اب چون تو ز جرم سبق / بیلکت از پیلها باز نورد و ورق
ران همه گردان گیتی سد حمایل نطق / از دم تیغت که است جوهر تابنده حق
خصم شود منهزم ملک شود منتظم

بر این نغز شعر که عزق معنی بود / رخش مضمون بکر بکسره حبلی بود
با که ره دعا مه این خوش دعوی بود / نی نی اشعار من مادر عیسی بود
که در بکارت برست ز روح قدسش شکم

تا که بگرید غمام بخت تو در خنده باد / تا که زند خنده برق خصم تو گرینده باد
ز ذرات خوشتر زمان آینده باد / نخل مراد تو سبز بیخ غمت کنده باد
معاندت مبتذل معاونت محتشم

دختری شعله سوز دیگری شعبده باز / دیر گاهی است که در کاخ سنند از سر ناز
دختر از دوده لیلی پسر از خیل ایاز / من چه مجنون و چه محمود از ایشان بگداز
کهم این یک نشیب کهم آن یک بفراز
کشته زین هر دو مرا آخر عمر اول غم

دخترک گاه زر دست برنجن خواهد / گوش از آویزه دیا قوت مزین خواهد
اطلس اطلس و دیبا ملون خواهد / بر ملافش پسرک مغفر و جوشن خواهد
تیغ هندی که در مرکب توسن خواهد
بل کند خواهش خود بیش گرز ناید کم

دخترک از کمر اسباب تجمل طلبد / طوق و خلخال ز رز و سیم و مقول طلبد
زین بتر مسلک تولید و تناسل طلبد / پسرک ساقی و صهبا و تنقل طلبد
جا بعزا طوطی و دل با چنه بلبل طلبد / گاه از مهر بوجد آید که از قهر دژم

دوش در مجلس مستی ره چنانه زدند / هر یک از فخر بهم طعنه جداگانه زدند
بر سر یکدیگر آخر بط و پیمانه زدند / دف بچنگ آخته بر خویش و بیگانه زدند
شمع کشتند و شرر بر دل پروانه زدند / فتنه خواست ز بنشست لعبد بند و ستم

دخترک گفت پسر را که برو لاف مزن
که تو در نزد خردمند نه مردی و نه زن

یکدو روزیکه نرسته است خطت گرد دهن
به هی کام دل از رخت تو در اوج کهن

چون خطت رست همی با جسل اندر بر زن
گاه از زیر کشی نعره و گاهی از بم

پسرک گفت بدختر که حبت باده نکو
کز ازل است من و تو برود در یک جو

تو ببالین همه دردی و دعا هر دارو
ذره نامده ثبت تو مطابق با رو

خود ببلی ز گل ار رسته مانع نیکو
کش بزیر است همی ژرف بر از خار ستم

دخترک گفت پسر را که ترا ناز ز چیست
آنچه اندر عقب تو است مگر با من نیست

مر ترا کس نخرد زه چو رسد سال بیست
خود مرا عاشق در بست فزون تر ز دویست

شکر ایزد که ز زن نی نه پدید آمده کیست
باشد از ماه عرب یا که بود شاه عجم

پسرک داد بدختر ز سر کینه جواب
کای دو صد دیو بخفت از کید ز دندان عذاب

گرچه هر چیز که در من بتو هست از همه باب
لیک شد خانه‌ات از شومی همسایه خراب

مر مراهست یکی باخته گوی از سیماب
که بچوگان ملاعب ناورد از سختی خم

باری افتاد در ایشان چه بدین سختی جنگ
زلف یکدیگر بگرفته و کندند بچنگ

بسکه بگسیخت خم طره از آن دو بشنگ
کاخ من تیت و تاتار شد از بوی درنگ

عاقبت جستم و بگرفتمشان در بر تنگ
گفتم از مهر ببوسید مه عارض هم

ور نه شد صبح پدیدار و عجب نیست بسی
که سراج الملک این قصه نیوشد ز کسی

وانکه او را چه بجز نظم نباشد هوسی
بذ تان بنهد و شود شاد و رسی

۱۵۱ اج

آن سراجی که بود شمس از او مقتبسی
نازد از پرتو او روح نیاکان بارم

جلوه اختر از انوار سراج الملک است
گرچه شمس ز بازار سراج الملک است

آسمان نقطه پرگار سراج الملک است
ارض پر زینت از آثار سراج الملک است

هست فخر از دل هشیار سراج الملک
طبع او بحر نوال و دل او کان کرم

در غنا شهره بود خصلت درویشی او
زیستن با فقرا مرهم دلریشی او

دیر با حمله حرم شد ز نکوکیشی او
پس خندد چرخ چه را نه سخن از مشی او

ظل شه را ظفر از مصلحت اندیشی او
نبود امروز بدانائی او در عالم

گفت انعم ده که ز همت وی نی خورسند
چیست انعقده که نه حل ورا نیرومند

ز ده حکم دل او باج فرستد الوند
عرش با فرش رهش جوزد نیارد کو کند

نیست در خلق کس از خلق نیش مانند
تا بخلق فلک الله دلی لا اعلم

ایلک مرتبت انسان ز جم رائین صف
گر بکیلت بود انگشتر جم به آصف

انقدر از همه سو روی نهندت بکنف
که ترا رنجه ز بار ضعفا گشته کتف

پس عجب نیست اگر از شرف چون تو خلف
در جهان منت حوا کشد از جان آدم

گرچه صد چون منت از خیل مساکین بدرند
و یا از جود تو لعل افسر و زرین کمرند

سیم کم ده بهل آن چیز که دادی بخورند
یا بگنجی ربایند چو گنجی ببرند

درم و در ربت از خاک لبی ایت ترند
چه خطا رفته ز دریا چه گنه کرده درم

رازدانان عرفانی که یکبهان علمند | در حضور تو ندانسته صمد ز صنمند
بخردان پیش تو چون پیش سلیمی درسند | نی نی ارباب خرد نزد وجود تو عدمند

بارزی رستم و دست تو بگو هر چه همند
لیکن ای صاحب شمشیر شدان سوی قلم

کوچکان را ز بزرگی به سراغ همه | در سبک عزم گران ناباغ همه
از رخ فرخت آراسته باغ همه | وز کف کافی اسباب فراغ همه

در صف خیل ملک چشم و چراغ همه
زانسبب شه بتو در این لقب آمد ملهم

تا ده مهر خجل از رخ نواب تو باد | تا چه مه بزمین بوسی بوات تو باد
تا بود چرخ بساط افکن جناب تو باد | تا درخشد سحر افروز ده زاتراب تو باد

حور و غلمان خدم حجره جناب تو باد
نیکخواهت بنعم ملتذ و خصمت بنقم

در تنگی از سد ابواب چاره و معاتبات با سبعه سیاره و ستایش او ماه آسمان حکمرانی ابراهیم میرزا جان

ای مه که قد تو است فتن را قیامتی | نی نی ز قامت تو قیامت علامتی
برخ نمانده باز چه باب سلامتی | بازم چو بسحر سکندر اقامتی

هل جنبه را فرو دو کش رخ ز بر زمین

جانیکه باد سخره عصفور میشود | باز دژ زبانه طعنه زن لرزی می شود
مرد نصیبه مسخره کور می شود | بهرام کشته از لگد کور می شود

نادان کند مکن و کودن شود مکین

هان ای مجسته برجیس ای کز تو فتنت | در کوکبی نمانده تاب تطابقت
کم عشوه کن نه مشتریم بر تعلقت | نارم بپی قران سعادت تعلقت

گر صد هزار قران و باتم شود قرین

هانای

هان ای زحل مگوی که من کس اکبرم | نحست ببستم تو بس تربیع بسپرم
باید که در نحوست من از تو بگذرم | هشدار کز مقارنه تیره اخترم

ناگاه محترق شود ت چرخ هفتمین

هان ای ستاره سوخته مریخ دشنه زن | هر چند تیغ بازنی این جا بر شکن
رنجه مکن سیر خود از شاخ گرگدن | کشتم ستم بترس که این از قدیم من

هر موی مژه اش شده مریخ آذرین

هان ای سر بریده زتن خیره آفتاب | گز زنی مزاجی تو دو چارم در انقلاب
پس کش عنان و این قدر از کین مکن شتاب | من برهمن نیم که ز کیدت باضطراب

سایم ز زردی عجز بخاک درت جبین

ای زهره شاد زی که بر از من تو شنوی | با مطربان مرا چه زهره است بگروی
هان دور دور قوت بزن راه پهلوی | تشگفت مطربی کند از جای خسروی

این عهد اگر ز دجله در آید سبکتکین

هان ای عطارد بقلمت قائد بلیس | رخساره ات گرفته تر از خط خسیس
اکنون که جوش دیگ تو شد و کاسه لیس | در خیمه تر فشین و بر آیم به تیغ نویس

هر چم شود نصیب ز محصول آب وطین

هان ای قمر عبث به پی غدر میشوی | که در نقال جگاه سو چدر میشوی
زین زار ترکتاز تو بی قدر میشوی | تو خود گهی هلال و گهی بدر میشوی

تا که کنی بنقص کمالات من کمین

من از عطش اگر مقر اندر سقر کنم | مشنو که چشم عجز به آب خضر کنم
با حکم خویش حلقه بگوش قدر کنم | آنم که خواجه را چه پی هجو سر کنم

جمع ازل گریزد زنی شام واپسین

کو کس بزد هشم نماید که کیستم | در این بلد اسیر ندامت ز چیستم

من طالب بزدهش املاک نیستم   زیرا که من بیزد غم افزا نزیستم

جز در پی ثنای خداوند راستین

تا مکرش کرده باد از چرخ حبیب   گیتی پر از هنر شد و کیهان پر از عجیب
صدق صفا فزود بر پرداخت سکه ریب   هم خواند اقتضای قضا راز لوح غیب

هر راند از کمان کمان ناوک یقین

ای صاحب صفات خوش از فرخجسته ذات   از خاک در که تو خجل چشمه حیات
با رای تو عشار زده سرپنجه عداوت   از قهر تو خصم تو بنشین حیض چون نبات

با لطف تو نبات بر سبقت از نبات

بر بوی آنکه روح نیا کرده از تو شاد   هر دم بر سم خان حنفیلی بعدل و داد
ده دین برادری که چنین دلکش افتاد   طوبی له ای پدر که چو در خلد رو نهاد

روز ماند این دو تن خلف الصدق جانشین

تو امر بر قدر کنی او نهی بر قضا   تو در نجا اشغال داد کنجرا بلد
تو بر خصیم خوف داد او بر محب رجا   تو طیشرا فنا داد او عیشرا بقا

تو رزم را نیار داد او بزم را بیان

تو ملجأ افاخم داد او ملجأ رجال   تو فیلسوف مشرب داد او منطقی مقال
تو منظر درایت داد او منظر جلال   تو آیت تجرد او رایت کمال

تو بهجت رصوز و او حجت متین

تو کعبه معانی و او قبله صور   تو قلب افرینش داد او قالب ظفر
تو مدرک الحقایق و او کامل النظر   تو فتح باب خیری داد او سد راه شر

تو از خود سرشته داد او از هنر عجین

تو بحر علم موجی داد ابر فضل بار   تو کوه چرخ هندسی داد او عرش خاکسار
تو صرف احتشام داد او محض اقتدار   پهلوی کفر از رقم رعب تو نزار

ما روی ...

باز وی شرع از قلم لطف او سمین

هلکی ات بیش ای تو این مهر منیر   خشتی است رزد کاخ وی این چرخ مستدیر
تو جود را بشیری و او کیفر انذیر   تو تجزرا امداد هر او فخرا مجیر

تو تخت را محافظ و او تاج را معین

ای دو منعمی که یک آمد نعیمتان   یک روح در دو تن ز خدای کریمتان
رسوا چه یکد و قافیه من حضیمتان   ارجو که از تموج جود عمیمتان

خیزد ز طبع حضرت جیحون در ثمین

تا ماه و مهر راند بر از چرخ بر عبور   تا چرخ را ید از روش مهر و مه دهور
تا در کسوف مه کند از مهر سلب نور   هر ساعتی ز دور تو بالاتر از شهور

هر آن از زمان تو آنسوتر از سنین

در تهنیت عید غدیر و ستایش حضرت امیر علیه السلام و تبریک خلعت همایون و مدح جناب سعد الملک زید مجده

الا ای چهر چون عیدت به از وصل بت خلخ   مفرح خلعت خوبی ترا بر طلعت فرخ
لبت آمد ز نداق جان فشانده شکر از پاسخ   دو عید امروز از جنت بسوی ما نهاده رخ

یکی سعد و یکی عالی یکی دلکش یکی نیکو

ز یکسو تا کیهان ارزی لک اکبر بشیر آمد   ز یکسو عید را از حق بشارت ما بشیر آمد
دو جشن متفق یکدم هژیر و دلپذیر آمد   یک از خم غدیر آمد یک از جم قدیر آمد

از آن صیت گرفت آئین درین دین تا بچه برد

علا عید چون شد دو بنه بر دو کم ساغر   یکی رزد و یکی گلگون یک از دو رغم یک اختر
مگر خاجه کند مستی ز بس نوشید می دیگر   چه تشریف جهانی داور رسد با عید جان پرور

تو روحت جنت اورا باغ ار راح یکان بو

ترس از کس بگو مطرب نواز د چنگ و نائی   زنا بود تر ته خوش چه غم نفی برد کرده
گواهی نشنود از من اگر زهم بزد دی   از این پس خاش بد در بدو همایون خورد و خوش جام

اگر این عیش می خوردم مخفلها تو بر تو

چه بلبل نغمه زن برجه درین عشرتگه عاجل — بطی چون کبوتر ده به افسانه اجل
بزلف غراب آسا دل از طاوس بکسل — الا ایطوطی محفل بما فرده‌ای ظل

زده عشقت بکبک دل بچال باز بر تیهو

تبادل تنکم از خوکه بکلش کش چی دوش — چه باک ار برکه راباشد بزغ بولاد جوشن
شترد شوری مساز از جی که خیرت باد باد اشش — اگر زصولت سرمانانده دود کلشن

پر از سنگ و شقایق کن زجعد و چهر خود شکو

درین شادی تفرجرا بران تو تن سوی صحرا — میاندیش از سموم دی بحیب اندر بنه حینا
که چون شد مردمستان از جی کند بر فرض ابتهرا — روان سنگین مکن از خر درون زنگین کن از صهبا

که درد برد را نبود بغیر از دخت رز دارو

زیکجانب درین موسم کنداید که جوشی — زیکسو چو مرا بر کس بگیر د صف از خوشی
جرابر الحت سیدار دکر براخواب خوشی — درین صورت بهر معنی بکوشی کر بمی نوشی

جنون چهره ات بر سنغرت طیلبی بهر خود مجو

روان تا نبکه زهره بهر عشرت ترنم بین — ز مژگان شهره دادیرا دردیا از انجم بین
سرای اکلیل براق بی کلاه ازو جدا مردم بین — تنم از بوتراب حق بانمت صلیکم بین

که ازنامش سرد غبرا زند گر بر فلک پهلو

هژبر قاهر غالب علی ابن ابی طالب — زمکنذ قدرت امکان کنندز خلقت واجب
طراز وحدت کثرت ملاذ حافر و غائب — امین وحی را مرشد کلیم طور را جاذب

رسول راد را ابن عم بتول پاک را شو

حبالش بر تقا ملجا حریمش بر قدر معبد — حدوث از دی بلند افسر قدم را اید بنهش مقصد
ز سرتا پا چو ذرات اجان زبانا سر مداز آید — رخش برجاکرش سوالا قمر در شاهش بیمند

فلک در بزم او خادم فلک بر بام هندو

زفطرت ذات یزدان را دلیل واضح ایتی — بنسبت شخص احمد را وصی کامل برحق
عدو گراهن است از دی شود قرار چون زیبق — دول ار کر زاو دانا که لاموجود الاحق

ملل از تیغ او گویا که لامعبود الا هو

الا ای مظهر یزدان زرخشان چهر صبح آسا — پر از تو دنی و عقبی چه حق از عالی آشکارا
از این زندانه ترکویم زبی محبوب جانها — انگر از دست بر بندد اجلرا بایکنیا

چه با خربد اللتی فرار نی دروغا باز دد

بداعزاز در پایت سپهر از خیل بر بازان — بپاس در که قدرت شها از نا دک اند ازان
ترنی در دشت داد نه سمند از تعابازان — زبرد و حب سجان حجبته بکرت ناز ان

چه از تشریف مهر تو تن میر ملایک جو

وزیری کش نبی خند بکهف از سعادت جو — گزین کرد ار زجال خود بعهد اللکش خرد
زنا نزا اقتدار او بود از منتهاء هم جو — بلجب مزرع جودش باض حلقه خار دجو

بدولت کودک لختش بد ور چرخ دستنبو

شهنشهان جنبه داد از خود که داند حنبه بنیرل — بستطها رعیب از دی شوند از زال مستاصل
کند پیغوله عولان حواد ثرا نهد محمل — بلی معمار چو خواهد که ملکی به شود زاول

بباید کو فتش از بن بتوب باره دباره

کهی اندام کشور را دمی فاسد کند زیش — اگر فصدش بفرما نی رو دار کف از افزایش
تو هم دم در کش ار خواجه برنجی اندر آیش — مکر دهقان ندیدستی که چون آید به پیرایش

بحفظ سرو بن ترد زهر جا شاخه خود رو

الا ای خسرو طلعت که فرا سمان دارای — بجوف از صنعی گوهر محیط بیکران دارای
ز وصل خواجه خرم زی که عمر جاودان دارای — چنین کامد یکی دامن دو عالم را نهان داری

نکرد دادت ملک معجز دیا اموختی جادو

درون آموده ار غفلت روانی اند ده او ابلاری — یقین مینوح غلطان مسلم رشته ارخوری

بشارت حضرت اسو که بود ... اکبر انور ... — اگر نه رزق مستی را کفیل است ...

چو از آستین ریزی چه بحر و کان زر و لولو

ز جاه محض تصویری زمحمد صرف تمثال — بدوش هوش دراعه بجسم روح رهائی

شود اقبال اکر مرزی توان فرخنده احیائی — بلی شکرانه ایزد تعالی شانه الکائی

که فرمود در برازنده بزاز بکیتی سازنده

الا تا شهر حج بالد ز عید رکب ملال — الا تا خلعت شاهان دهد عز و رباید ذل

الا تا جز دوا نبود شکوهی در حضور کل — بدرگاه همت شاه بنده اکر دیر اکر شبکیر

بر بوا بقیه بنده اکر قاآن اکر منکو

وله ایضا

تبارک الله ای ماه ناصر مراة — بمهر کوش که افکند ظل الهی وات

رخ ملک بچنین روز تا قیامت بود است — لسان جلوه مصباح قدس از مشکوة

وزان مبارک رخ عالمی پر برکات

بده شراب مهنا که حلة البرکه

کلاه را دگر از نازکی که اشته تحت — ز وصل فصل حمل گشت شد رود بدبخت

پر از زمرد نارس ز سبزه جیب درخت — پر از رسید عقیق از شقیق گهر ارخت

لعبش کلیل اند فخر افروخت

بلفظ و معنی نازند خطبه و سکه

الا که شیره جانستی خمیره شرم — کرم نما و بده جامی از عصاره کرم

حصول جان که چرخ از زمین برد آزرم — شیخ از درشتی دی خارست شاخ گل شد نرم

هوا گذشت ز سردی دی آر گرما کرم

مبادا انکه بخم ماند و شود سرکه

الا که چهر تو برفست و لعل تو شنگرف — ز دوده عکس شنگرف از رخ چون برف

اسد بهار دو دراین طرف کم سخن گم حرف — چدان که عمر کنم جز بشا بهر دمی صرف

مگر ز ساده و باده چها بری حرف

که من ز کودکیم گشته این سخن ملکه

خوشست از لب ابنعفل نغمه شفقاق — نبید خوردن و در نوانه پیش هم خفاش

نخواهد این همه برسد ز بزم اشفاق — گرفتم ار نخرند از این این کهر نفاش

حرام باشدم ار ترک برگ جی لعقش

مرا که خانه نبود تا که از پدر ترکه

فرح ز مرگ زناهی گذشت و از بر ماه — بتهنیت متر نم شد السن و افواه

ز یک طرف طرب از جشن ناصر الدین شاه — ز یک طرف شعف از رستن صنوف گیاه

ورا سلاک چنین جشن بیرحم هرگاه — زکف شکر فشانند لال منکله

در تهنیت خلعت همایونی که بندگان موتمن السلطان محمد حسنخان رای مهین برادر خود

منشور فراضل و فضائل و قدرت مقامات ادا خرداد ایل خاب جبین تلی خان سعد الملک دام اقبالها

ای پسری که جان خلعت نازت بتن — جان مرا تازه کن از آن شراب کهن

که خلعت شه رسید ز ری بوجه حسن — ز مهفی طلعت آبروز فروز التن

بحر شن بفراز ز قامت بارون

بعقدش بر فروز ز جهرهات بحیره

کاه شرابست در لب اقیر می پرست — ماحصل عمر ما کردون بر تاک بست

تردانی احوال من که با یدم گود دست — ساعتی از مستیم نه هم بر بهر چه هست

بو یزه کاینک مرا بعیانه آمد بدست

که اصف ارت تن بخلعتی فاخره

از عجم اکنون وزیست تا بعراق عرب — از حسد شور ماست جان مخالف بلب

سک هاون شاه کوف تهار کرب — راه نشاد در جوهست زنرد بالطلب

ای جشن اخلاق ترک وین جسلینی طرب — نغمه نا قوس سان ازان تکو حنجره

تنا برافسانه ات تا کی سامع شوم — یا که پی وصل تو چه قدر تابع شوم
تحمل از حد گذشت حال منازع شوم — چه مانده از ابر دکه باز خاضع شوم
مشتو کامروز هم بجوسه قانع شوم — چه کار بر رندی است به که شوی نکره

در این بهشتی بساط با تو غنودن خوش است — ز کوثر آسا نبید بعیش بودن خوش است
ز طره وجامه ات گره گشودن خوش است — برون از بکرت لوز فزودن خوش است
بیاد غلمان ترا بوسه نمودن خوش است — که بر حقیقت بود مجاز چون قنطره

چون ز دیده از نقش بت کرده تبکر کنند — پیش بت بهلامیان سجده چه کار کنند
گرچه رخترا شبه خلق به آذر کنند — لیک ندانم چرا دامن از او تر کنند

چه مایه مردم که دشت پیش تو چنبر کنند
چنین که بر مه زده است مشک خطت چنبره

ایزد روی ترا در حوز بوس آفرید — وگرنه روز نخست روی مرا نیز دید
حال بیارام شو بدون گفت و شنید — که قامتم چو هلال ز ابروانت خمید
عشق لبت عاقبت بگردن خط کشید — مگو که این نقطه راست خاصیت دائره

باز ای بر مهت زلف کو فشان عبیر — وز بدن نازکت درون کتان حریر
ز باده وساده ات اکنون لابد گزیر — ولی بیا ساب اندر آی پذیره را در پذیر

که بر تماشای جشن وز پی تشریف میر
هر سو مه منظریست نشسته بر منظره

وزیر انجم حشم معدن انصاف وداد — که رسم لغزش ربود بنای دانش نهاد
هم با کابر مجیر هم با جاعز ملاذ — سعد الملک ملک صاحب قدسی نژاد
مه بر سپهر وقار حسینقلی خان راد — که عقل پیش رای اوست چو پیش خور شپره

در نظر همتش گنبد چرخ پست است — خواست که کیهان فتن چه او بمبند نشست
پی نخلش کوه را در کمر افتد شکست — هر که بوی بسته شد ز قید آفات رست
فلک بکاخش بود شادروانه درست — مجره اش ریسمان ماه نوش غرغره

کسیکه با صد زبان بهر فنش گفتگو است — چو بکه بر او رسد مغز بداند ز پوست
بر سر خوانش بلند صوت کلواد سرو است — لیک شادیش اشرم زلاقسر و است
قسوره غاب ملک تا که وجود چه اوست — دشمن روباه وش فرت من قسوره

ز ابر تا کف او گاه عطای عمیم — سبا بنیها بود بهر ذوق سلیم
سحاب ریزد مطرک بخشد زر همیم — اتی بجز وشی بشکفت این بکون عظیم

حقیقت جود اوست زجوش طبع سلیم
باشد اگر اصل ابر تقاعد الجزه

ای ز جو تو اصفی نازان کیهان هدای — برادر تراست نیز چون تو فر جدا
زین دو تن متحد حاجت مردم روا — چنانکه یابد خلق از حسنین اهتدا

بر تو نماید سپهر مکلات اقتدا
باد سار و حود نکارها مسوره

ز کلک تو گاه بزم بالد اکلیل دخت — ز گرز او وقت رزم گره شود لخت لخت
خامه تو طیش را بهم لور دیده رخت — نیزه او جیش را انصرت بجنا درخت

ز فاضل جاه تو است موجد اقبال و بخت
ز جشن انعام اوست معدوم آز و شره

ز مهر و قهر تو زاد عوالم خیر و شر — ز لعل ع الطاف اوست مبانی نفع و ضرر
شمسه ایوان تو شاخ شمس و قمر — قبه خرگاه او ملجاء فتح و ظفر

گیتی کوی تو را مقیم در رهگذر
گردون قصر تو را ساجد بر کنگره

دست ز رخشان تو معطی بر خاص و عام — تیغ سرافشان او قوت اهل نظام
دامن حزم تو را سپهر در اعتصام — توسن عزم ورا ستاره زیب لگام

ز نکته افکار تو هر چه بجز وحی خام
با دل آگاه او هر خرد مسخره

نقود ابذال تو وقف رشید و رضیع — لوای اجلال او عون شریف و وضیع
دلی تو را همچو او به مقامی وسیع — طبعی او را چه تو در همه حالی منیع

ادراک اثبات ذات مقتضیات بدیع
تو را ابود در صفات خصائل نادره

تا دهد آفاق را خلعت نور آفتاب — تا بتماشای نجوم نیاید اندر حجاب
تا که فشاند مطر وقت بهاران سحاب — تا کند از تیر صور رجم شیاطین شهاب
خیام قدر تو را افق مؤید طناب — وثاق قدر ورا چرخ برین حجره

در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار علیه السلام و مدح جناب امین السلطان وزیر دربار اعظم

ای پری سیر لعبت با فروغ و رخ حبیبی — وی فرشته خو دلبر با فریب ابلیسی
می بده که گلشن یافت بر عکان تقدیسی — سروبن چه صنف زد دم ز علم ادریسی

نسترن بباغ آمد با جمال بلقیسی
برگ گل بباد آسا مسند سلیمانی

دمید گل

دمید گل چو بلبل دید حال او مشوش شد — در چمن ز بس غلطید بال او منقش شد
گوییا از شرر زادم سینه اش پر آتش شد — که ز ناله بیخود گشت که ز جذبه ارغش شد
عاقبت از او نیسان جانفزا و دلکش شد — بس بنای جسمانی رد نوای روحانی

لطف میانه سیلاب بر طرب منطق بین — جوی روان شده گشتی در یمی مغرق بین
در نشیمش از دریا لشکری معلق بین — بر فرازش از دو بال ماهی شراع و بیدق بین

نی رخان و تن لطف را ناخدای زورق بین
غم ندارد ار گردد دشت و دره طوفانی

کس نداند از غبرا جوش این لطائف چیست — در شقایق و نسرین زینت مزوق چیست
گر ز ریزش ابرند و مکسان مخالف چیست — ور ز گردش چرخند بوستان موالف چیست

شرق و غرب گیتی را اینهمه طرائف چیست
آسمان مگر آمد بر زمین بمهمانی

تاج مریم گلبن ز مطر مکلل دان — ور ز فروردین سبزه ساق او مخلخل دان
باد نافه آگینش جبرئیل منزل دان — غنچه نو آئینش عیسی ممثل دان

قمری مطوق را راهبی مسلسل دان
میزند همی ناقوس چون کشیش دیرانی

نرگس آمد و بر سر جام سیم و زر دارد — زین بسر نهادن جام تا چه زیر سر دارد
این چنین که از مستی میل شور و شر دارد — گوییا ز می و ساغر مادر و پدر دارد
با تبان گلداری تا چه در نظر دارد — جا بیا که سرگرم است چشم او بفتانی

ای پسر ز بالای رخ نقاب و بتی کن — ستره حدت ار خواهی ترک خودپرستی کن
در گسستن از اعیا رخنها بهستی کن — سیر حال مدهوشان در می الستی کن

تا شود لبریز امکان باده نوشی مستی کن
عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی

جام صلح کل درده تا بکی پی جنگیم   کز نوای مانی زیست کج میان کرچون چنگیم
آینه صفت هر یک مستبلا بصد رنگیم   گر چه هم از این صد رنگ بنگری که یکرنگیم

ما یکیم در توحید هم سریم و هم سنگیم
غیر از این سخن جبر است و آن نه کار رندانی

کم تقلزم حیرت از خود سقاین دان   کاین شد از چه رو بوجهل و آن از چه او سلمان
گر خود از سرشت این او سرشان ارکان   ور ز سر نوشت این او نوشتشان عنوان

گر سرادق واجب با مضافات امکان
کس نداند این اسرار جز علی عمرانی

شاه لافتی حیدر کایزدی روان از اوست   در زمین و از قدرت کار آسمان با اوست
آسمان چه حد دارد نظم لامکان با اوست   لامکان ندانم چیست ظاهر و نهان از اوست

ظاهر و نهان را نیز نزل جسم و جان با اوست
با اساس جانی در لباس انسانی

در محافل علوی او دلیل اطباق است   در مراحل سفلی او کفیل ارزاق است
آب کوثر از مهرش جرعه نوش مشتاق است   نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراق است

الغرض چنین مولی کرد کار آفاق است
کبر افکند برخ از جمال نورانی

هم خلیل نمرودش سوی آستان پوید   هم کلیم و فرعونش بوس آستان جوید
کعبه و کلیسایش گرد ره بگرد ز بوید   زاهد مدح خوارش از اشتیاق زه موید

بر جلالتش ذات لاشریک له گویند
از حدود اجزایی تا ثغور ارکانی

ابهرد

بشمی که از دلها زنگ عرف داری   گر چه بر زد کوته بین خیمه در کهف داری
که بسینه سینا ساز لا تخف داری   که بعرشه منبر کوس من عرف داری

ده از الحذر انگه درکش تو در صدف داری
ابیس از رسل کور است غرق بحر حیرانی

در ممالک ایجاد مالک الرقابی تو   در عوالم ابداع کاشف الحجابی تو
در حدائق فردوس معنی ثوابی تو   در سلاسل نیران صورت عقابی تو

در دو فاتر کونین فرد و انتخابی تو
بل تو که دو گیتی را هم بنا و هم بانی

هم برون از این افلاک ایبا فلک از تست   هم در این فلکها نیز ایبا ملک از تست
از ملایک ار پرسند ذکر یک بیک از تست   بهر ذکرشان در مغز حس مشترک از تست

حس مشترکرا باز دم بدم کمک از تست
جز بذات تو در کیست این صفات ربانی

حبذا من الخیجون کز تو بهر لولویم   لیکن این زبان الآن کرده کمتر از جویم
ظلمت بصر افزود بر سپید مویم   الکی چو از دردم زینداز تو داردیم

چون ثنا گویم   که سر دوا جویم
از حکیم زردشتی   یا طبیب نصرانی

زین بلا که بر نامم خامه و لا بنگاشت   هر کسم که دید از طعن بر دلم ستم بگماشت
غیر صدر فرخ رخ کش امتحان بنداشت   وز پی رضای تو خاطرم ز لطف انباشت

آنکه شه باستحقاق بر کفش مفوض داشت
از وزارت دربار تا این سلطانی

کاملی که در مسطر از صد ورق خواند   فره و زبان کلکش حکم نه طبق راند
رای عالم آرایش در اثر فلق ماند   کز صحایف ملکت بر دن عشق تا ند

قبض و بسط کیهان از ایشن کم ز حق داند
نه ز مهر ناهید و نه ز کین کیوانی

تا حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده   بهر طاقتش زآن حلبه سر قدم کرده
عدل او مرا ابرا حوزه حرم کرده   سعی او مرا اقعرا روضه ارم کرده

آنچه او بهفت اقلیم با نه قلم کرده
آسمان نیارد کرد با سحاب نیسانی

در سیاست جمهور شغل او نه تنها است   چون نباشد او تنها کو مثل یکتاییست
چرخ پیرش از دانش معتقد بو الالاست   همچو بخت شه گرچه شهره برناییست

هر که در جهان امروز تحفه بر آنانست
در حضور تو کرده منتقب بنا رانی

ای که شش جهت گشته پر هوا ز الاست   صد ره صد ارتر امید تقاضا از بالاست
سه همی سمو دارد نه عزه غراست   حوز همی درود انگیز پیش ای ملک آراست

گستر د چه خالیگر خان ملک و عرش آساست
بال قدسیان از وی می کند مگس رانی

گرچه دیده دولت جسته از تقاضای فوز   لیکن از فتوت نیست این معارج منظور
که عجز گیتی را بر عقود تو معذور   کز عروس هستی هم بر وجود تو مستور

بلکه مر تورا در خلوه دل نمی رباید جور
در نگیرد اندر مرد عشوه های نسوانی

داورا امراز آغاز چون گزیده اکرام   به که این کرم کرده هم عنان با انجام
شعر من بمدح تو تاج تارک الهام   جود تو بشعر من ذخر گردش ایام

چون من و تو نی دیگر در کلام و در انعام
این سپهر مشکل کار نا ورد به آسانی

تاهی

تا همی تابد ماه بر در تو دربان باد   تا همی درخشد مهر در رخ تو حیران باد
محفل تو از نزهت غیرت گلستان باد   صدر چو من هزار اوامر تو را ثناخوان باد
خاطر بد اندیشت روز و شب پریشان باد   گرچه در زمانت نیست نامی از پریشانی

در تهنیت عید جم و جشن عجم طراز عالم علا زادوم سیداه آفتاب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه

چو نوروز کاوسان علم بر کتف نهاد   سپهر بور اسب دی ز تاج و تخت او فتاد
ز مهر دین فرزدین بر آمد به تخت شاد   در و دشت حسب زینت چه اورنگ کیقباد

شخ و شاخ یافت لعل چه اکلیل بهمنی

یکی ببین بشاخ گل که در ردیف قلوب   چو سر مست شاهدیست که بد نگر در خوب
ایاغ دی از طلوع پر از باده تا غروب   که از رقص در شمال که از وجد در جنوب

که از باد مستوی که از بار منحنی

همی ز شفته ام براست ز شکوفه دل   گذارد دی بهشت به چو شد گردی کسل
به تنها بجیش برد رزد و گشت مستقل   بدان تار زنگ که بود حریر از تنش خجل

شکست آن سپه که داشت زیخ درع آهنی

چمن از جمال گل چه خورشید در سپهر   گل سرخ در چمن چو اندر سپهر مهر
دیا گل چه لعبتی است که جان شد گرد بهر   بو برزه چه جیگاه نقاب افکند ز چهر

همی بلبلش بجان نماید بر همنی

الا ای که طره ات کشد ماه را بنعل   بگرد لب تو خط چه بر آب خضر پل
کنون کز شقیق گشت چمن پر ایاغ دل   بپای درخت سبز ز دست بتی چه گل

ز من بشنو این سخن بزن جام یکمنی

بچم در میان باغ ز ایوان کناره کن   چمن را ز چهر خویش پر از ماه پاره کن
ز سنبل کلاله را ز گل گوشواره کن   بسوسن کنایه گو بعبهر اشاره کن

بدان جعد عنبری در آن خط سوسنی

جهان گرچه از بهار چه خلد از منزهی است | ولی کوی تو ز روح کِلدش شهنشهی است
ز برد سبز قیمت عیان ماه خرگهی است | نظر در حضور تو طوبی ز ابلهی است

که طوبی بر تو نیز نماید فروتنی

ببستان چرا روم که بستان من توئی | بدان چهر لاله گون گلستان من توئی
بریحان چه می کنم که ریحان من توئی | شکفته گل بهشت بدوران من توئی

بر تو حدیث گل کند کشف کودنی

ز رشک عذار تو خجل نقش آزری | نه از آزرم قامتت بگل سرو کشمری
بر و پیکرت شکیب ز دیبای ششتری | خم ابروان تو چو شمشیر حیدری

همی رمز دوستی نماید بدشمنی

تبارک که عارضت برازنده لطافتش | بنزد قد تو سرو بشرم از ظرافتش
بنوش ز باده نوش که باید شرافتش | چو ام ورز شد عیان شه دین خلافتش

شد این روز نور حق شمل در زمنی

علی آنکه هر چه هست جلوه ذات اوست | کمالات ذو الجلال پدید از صفات اوست
دو صد خضر جرعه نوش ز عین الحیوة اوست | ثبات زمین و چرخ بطفیل ثبات اوست

از او یافته وجود هر قاصی و دنی

بهر جا که بنگری هم او هست غیر نیست | بجز ذکر وصل او بسعادت دو در نیست
هزار ار ملک دمی بدرش سیر نیست | قضای ز رضای او بی شر و خیر نیست

از او حشمه کاینات طراز مکونی

بر اضداد چون قدم حدوث پس مراتب است | همانا که ذات حق همانگاه قائم است
بیک شب بیک زمان مه چهل سرادق است | ز سهمش زنان رزم مغارب مشارق است

ز این سان ز اکبر نه آن وارد همی

بر پاکیان او ملایک قوائم بند | که تند خشم او ضیاغم ارابند

بان

بکاخش طباق سبع چه نیم عنا کنند | سکان درگهش که قدسی مراتبند

بجان بال جبرئیل کند باد بیزنی

گر او را به بوالبشر جهات بنوت است | ولی در نهایتش حقوق ابوت است
هویدا از او بد هر نتایج مشیت است | در اقلیم فردتی که کلدار وحدت است

چه سلطان و چه گدا چه سکین و چه غنی

حبذا تو آن که عرش چه گوید بدست تست | ز اثر زلال کان ساجد نشست تو است
سر حلهٔ انبیا بجان پای بست تست | ندیده کسی تو را بدان که الست است

که حق عز اسمه نموده است دیدنی

زایجاد تو بخلق شد اکرامی از خدا | رسل از تو دل قوی بعصمای از خدا
بهنگام در رسد تو در اکامی از خدا | نه شکستی از تو بت نبد نامی از خدا

چه فرخ سیاستی چه نیکو زلیخنی

تو بخشنده نجوم بچرخ معلقی | تو ارزنده نبات ز ارض مطبقی
که خواند مقیدت که بالذات مطلقی | گهی دستگیر نوح ببطنان زورقی

گهی یار شعیب بصحرای مدینی

شها ایکه عقلهاست بمهر تو معقلی | بهجون نگر که ساخت معطر ز تو دهن
اگر چه بمدحتت نیاید ز من سخن | ولیکن از این خوشم که ازبر طبع من

شود بزم اصدقات براز درخزنی

بویژه امیر یزد خداوند فتح و ظفر | براهیم نامور خلیل خدیو عصر
بدل ضیغم نبرد برخ آفتاب حضر | جهان از نخست عمر بعفوت شده حصر

که چون صبح دوم است ز پاکیزه دامنی

نخواهد خلود خلد کسی کایدش انیس | نبیند حمار خمرتی کافدش جلیس
سؤالش همه شفیق جوابش همه سلیس | گذران عمیم وی مه و مهر کاسه لیس

بوبک نعیم وی فلکرا نهنبنی

بطل جاتیش بو ونارش جهان
نقارش ز معدلت شدار آتش جهان
همانا ز حق نبود جزاد خواهش جهان
چو جولان دهد سمند بر آرامش جهان

بنداتبق سپهر ز سر جوی توسنی

امیرا تو ئی که چرخ دخیل سریر توات
در امداد نور شمس زهین ضمیر توات
میامن بپای جزیش بمنبت اسیر توات
صفا بخش دور کار کلام هژیر توات

که چون وحی منزل است کشتی و متقنی

کهرباش کلک تو که شد علماء ثقات
لود وقت حل وعقد کلید در نجات
ز محمود خط وی جهان رنگ سومنات
فشاند بصفحه سنگ هی از معدن دوات

اگرچه ندیده است کسی سنگ معدنی

گر از عقل تن کنند در آن تن تو جانیا
وگر جان بدن شود تو در وی روانیا
بارض اندر از علو دگر آسمانیا
دل چرخ پر را تو لخت جوانیا

برد نقش پای تو سر مه بگرز نی

تو زاور که نبرد عزم از کرم درست
ولها با تو چو فراتوان نبرد دست
ز انبوه لشکرت بر اندیشه گرد نیست
جهان حمله دیده ام تنی چون تو مرد نیست

بتر لیدشل لشت جهانزا شرونی

همانا که به ز تو شنید کسی سخن
بین بین که نی چو من ز اهل من کسی
تلفظ چو من نکرد بدبر حدن کسی
ولیکن نداشته است چو ممدوح من کسی

نه فرخنده فرخی نه استاد سوزنی

الا تا که شکفد بهر سال گل بباغ
الا تا که بر دمد شقایق بکوه و راغ
همی تا که زنبق است فروزنده داغ
رخت باد پر فروغ دلت باد در فراغ

ز الطاف خسروی زنا شنید ذوالمنن

در تهنیت

در تهنیت عید صیام و مدح امیر والا مقام جناب فخامت نصاب محمد خان والی زید اجلاله

الخم ابروی تو بزلف مجعد
همچو مهی نو بشام عید مقید
قرب طرب جو که روزه گشت متعقد
شد بفراز شفق هلال مصعد

ریزمی چون شفق بجام هلالی

باز زخم تو کی خمر یافته تصعید
هستند اباء و امهات موالید
در کف دهر از جهان فتاده مقالید
آخر ابا آن مه است وگشته از این عید

اول اردیبهشت ماه هلالی

ای بجلالت سرشت صفوت نوروز
چهره ات امروز دور زلف ماه شب افروز
ساز قدح کن کز آدت در جگرم سوز
بر عدد روزگار روزه یک امروز

بخش مرا سی ایاغ می بتوالی

عقل من از خواب روز مجنون گیرد
بهر ز نشست شبم پر از خون گیرد
روزم شب شد شرابم افیون گیرد
رست شنو روزگار واژون گیرد

هستند ایام را گرفت لیالی

ای تن تو خوبتر ز روح فرشته
گرد رخت حسن خط ناز نبشته
با رطرب را پدید شد سر رشته
خیز که اینک قضای عهد گذشته

یک مهه باید رزن شراب دوسالی

بزم رفود ارندست زمزمه نی
بود بمسجد اگر تها جم لاشی
امروز ان کرد فر دگرگون شاهی
هرچه بگوئی کم است مجلس پی می

الحق بخواهی پراست مسجد خالی

مؤذن کار زد بر مناره گلورا
برد ز سر خواب خلق برزن و کورا
صوتش سوزن نمود بر تن مورا
شکر که اکنون ز رنگ مطرب اورا

گشته بلا بلا دل زنان بلالی

بازز خوران گشت سلک بزرگان   جامه میشان فتاد از تن گرگان
میکده کردید وقف عیش سترگان   یافت تبدل بعکس عمزه رکان

ذکر ابو حمزه فزید ثمالی

شد فرح از چرخ بر زمین متراکم   هر طرف از عشرت بپاست مراسم
صف زده اند زسلام خواجه اعاظم   خواجه اعظم محمد بن القاسم

آنکه ملقب بود بشاه بوالی

عرش نهاد براق ران معارج   جان روافض هلاک جسم خوارج
مفخر دانشوران داخل و خارج   داده زاقرانش ارتقای معارج

عاطفت حق تبارک و تعالی

فاتح ابواب مطلقات مباحث   سد سدید سبیل سیل حوادث
تخت نیار از حمد نعم الوارث   در بر جاهش که هست عالم ثالث

ارض و سما کلبه ایست سافل و عالی

آنکه زرایت مدام رای نجاشی   عقل بر هوشت از فطن تماشی
فتح و ظفر را بدوش از تو خواشی   بر فم قدر آسمان مقیم حواشی

کوی تو را الحق پاسبان حوالی

میرا بد ملوک از گهر در کنج   پیش سخن شاعران نخیزد جز رنج
سعر بماند نه حکمرانی زرگنج   خاصه چو من شاعری ادیب سخن سنج

کامده ضرب المثل بنغز مقالی

یار در این بزم و این بساط رهین تخت   سعد الملک ارمیده بود جوان بخت
امروز از کار رسته کرده و پیخت   سفر منش جامه ای ز

زانهمه اعتبار ملکی و مالی

تا که حکمتی تا بمن که وجود تو باشد   گردش گیتی منوط شور تو باشد

بر فلک

بر فلک سجده پیش نور تو باشد   بر که بما لطف و بذل جار تو باشد

گشت بسایه ام در نجیبه خطالی

تا فلک باشد از هلال ملالت   سایه تو باد تو بدوام ندامت

صدر جدا از تو در شکنج فعالی

در تهنیت موکب مسعود کوکب منشور مواصل و فضائل جناب حقیقت مآب سعد الملک از اصفهان بطهران

از پیم آصف ای ترک تو سخند   چندی در اصفهان نفکند ی مکس مکند
ز زنده رود گشته بدت تا بهر سند   نه رزهری رذی علم جور تا هر بند
حالا بری شد صف قم ای شه خجند   کام خطا بقمه زن و جام کین بجی

در مرز کاوه خون سیاوش بکن بکام   زافراسیاب عمزه نما عزم قتل عام
خوارزم گشت ملک وراجو سنبل شام   نه کیو و ش زعرده بما رحم انتقام
کان آصف جم اختر جانب اهتمام   شد رنی سریر شاه عجم جانشین که

شه باز عدل میر چه میجوهت راز غنون   رفتی از این حصار هما بون بلد برون
عشاق بد زشور حسینی ز تو مصون   طبع مخالفت بمو الف نرد حبون
این راست شد بتو ز من حسنه او کنون   در اصفهان نوای نشابور زن بنی

حالا شناشمارم اگر گویم هیجا   ایدون شغاشناسم اگر خواهیم مجا
نبود در خوف ظلم تو بر هستیم رنجا   رفت آنکه داشت عدل بدر گاهش التجا
جای قطا و لت به از این ملک کجا   وقت دلیریت به از این روزگار که

خیز و بچهره دو ذنب مراة تاب ده   جای دو اهرمن محک اندر شهاب ده

مریخ را به تیر مژه انقلاب ده
با مشتری لطوب کیوان جواب ده
ورزهره ذقن نقسم التهاب ده
کز چرخ ملک تاخته خور محمد ضواخی

چور ز اصفت بتیغ کن اخبار را درنحت
با سهم قوس کین بتن کعبه دوز رخت
رفت ای ساک اوج اقبال و بدر نحت
اشرار را باوج ثریا کدار نحت
ستی بکن بپای بمیزان جور سخت
کز هیبتش گرفت سه هیبت جدی

گرچه کمون بدام تو ملقی بود اسیر
یکیان بر دخدنگ تو از ناوک و جریر
لیکن امیدم انکه بدین روی داد از وزیر
برنا بدانداهوی شیرافکنت زیر
بیش خطت نقش نکشد از ندم عبیر
ملک انتظام گیرد و گردد فسادطی

سعود خطه که بپذیرد و درود اد
اسرار غیب جلوه کرات از شهود اد
اختر کند قیام بگاه قعود اد
معبود بنده که نماید سجود اد
کا ذات جون مواعد یزدان عهود اد
کشور زرد بسیار مدام از زبان دی

ای ساز کرده دولت تو بربط شباب
بگرفته بگر فضل بکاخت ز زخ نقاب
برخوان هنش تو ز تاید جو کباب
رعد جهان نوخته بر بام تو رباب
جا مت بعید شاهد قر ریخته گلاب
در جام داشته زخم دو الجلال حی

تا بر فشاندی از سر این مرز بوم ذیل
خسران دون یافت تغلب لقیط کیل
در بارگاه روز کنون تعقدات لیل
گفتی که بردبیخ دبن مکرمات سیل
هیهات وجه جنب تبدل نواده دیل
بر منکاه رسند کنون تشکی آب سغی

راز دل

زار ز بهشت برد تموز عدم حیات
مهر از سپهر قوه فرا بسته از نبات
خورد او مانده زادگر مرداد هیجات
بر عندلیب زاغ زند بر ترانات

نوروز ماه رفتی و بر جان کاینات
شد صرصر بهار بتر از سموم دی

تا از مسافران رزه آید بشیرها
تا در دو دل مراد و ده است از صغیرها
باران بشیر است چه منت پذیرها
تا از ملک شکست و یقین در ضمیرها

گوید اجل عدو تو را از رو بمیرها
گوید امل محب تو را دم بگیر هی

وله ایضا

ای برحت خامه چه شب بدوره خورشید
حسن تو رخشان سهیل نعمت جاوید
خال بتابان مهت چه بهم بر ابستید
رفته قمر گرد راهت از پی تعوید

سنبلت افشان چو سنبله که بنا هید
شعر تو پیچان چه دو ذنب که شعری

غیر بر بدن تنت بجامه اطلس
گلشن بی تو بتر ز تا خفته مجلس
روح روان را کسی ندیده ملبس
گلخن با تو به از نهای مقرنس

گویا کرده ز گفتگوی تو اخرس
بینا کرده ز رنگ و بوی تو اعمی

ای ارم خانه سور و طوطی غازی
نه چو تو رضوان برخ ارض بایح رازی
شور حقیقی دفتنه ساز حجازی
نی چو تو غلمان بر ز بتان طرازی

آن بچه حوری که رفته چون بی بازی
کرده ره خلد کم جیده بدنی

خط تو ترسا پسر بشیح تماثیل
کرده زعنبر رقم بر آینه انجیل

زلف چلیپات کرده از پی تعطیل
درت و گریبان مریم آ و عزازیل

روی تو در جمله یا بگوش جبرئیل
لعل تو در خط و یا بگفتا ن عیسی

ایزد زانفو کری جدل یکمه
موی تو را از شمیم غالیه لطمه

کعبه تو اندر حجاب چون شفق مه
جسم تو را از نسیم لخلخه صدمه

کعبه ... در نظر گذشته نه سرمه
حزن ... دستگیر گشته نه جنحی

سکر مجنون ز بوت ... کرا کنون
الجد از حال تو ... خیمه بها مون

ساخته یارا ز پوست عشق تو بیرون
در خم مویت مدام صد چه فلاطون

خال تو لیلی ولی بکوت مجنون
موی تو مجنون ولی بجلیت لیلی

دید خلیل ار به بت رخ تو دلارام
آذر اگر کرد نقش روی تو را وام

بست حرم بهر طوف بتکده احرام
ساخت عزی وزد و حرمت اصنام

بت شکن آمد وزیر در نه در اسلام
رسم شد از عشق تو پرستش عزی

میری کاقبال او چه را اندازه نیز کرا
گرچه شمارد بهوش ز انجم تک را

کوفته روی سماک دشت سمک را
ملک نداند رجود از صد یک را

اصف جم فرحسینعلی که فلکرا
حبل جمام وی است عروه وثقی

اگه ز کیهان برد بدا زنیت نیک
یافته از سندس نظام ... مالیک
واقف بر هرچه در مرابع ز دیک

وز قلمش شد بدل بیزم معاریک
ملجا ... دصدر و حجب تا جیک
ملهم از آنچه در مکامن اقصی

نزت

نو اثر حیات ... المستات الحیوانیه عنواله و اثر کسیات
در خلعت پوشیدن بندگان ملایت ارکان مهر سپهر شهامت و سپهر مهر فخامت ابراهیم
خان زید اجلاله

طلعت ... این درخلعت شاه جلیل
این امیر ما ... تشریف شاهی جلوه گر
ده از این خلعت که هست از یمن دو ملک
شمس نور شمه اشراق از دزل امد رهین
هشته در هر تار و پودش صورت چنگال شیر
هم موافق رو بیالا هم منافق زیر شیب
دوش گشتم تهنیت جو گفتی شوم تر بیک گو

یا همگی گشته در گلشن براهیم خلیل
یا بچرخ اطلس اندر جای کرده جبرئیل
اینش بحر محیط و ایرش دریای نیل
چرخ عطف دامنش آتا ابد باشد دخیل
خفته در هر آستینش سطوت خرطوم پیل
هم مرالف روعزیز دهم مخالف زود لیل
چرخ ناله ساختم زین شعر تر از خود دلیل

رست زین تن پوش خسرو میرکج دیهیمرا
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

خوب زن طبال فوج این دهرا خوب زن
دوست غالب از طرب این خصم مغلوب از کرب
هرچه در هر فوج سربازان یوسف منظرات
خورد مارا کرم غم تا شاه را شد کرم
گرز گردون کوب میدان گرد گیتی روز عیش
حالیا کآشوب در شهر از خوشی این خلعت است

بر دهل زین جشن خرش هم چو بزن هم خوب زن
کوس شادی کوس از این غالب و مغلوب زن
منتخب ساز و صفی چون زاده یعقوب زن
حالا اندر چشمه حی غوطه چون ایوب زن
گرد گیتی رو برا با گرز کردون کوب زن
زین چکامه نیز تو آهنگ آشوب زن

رست زین تن پوش خسرو میرکج دیهیمرا
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

باز ساقی الکف هم تو زین هم ناز پی
در سپهر جام چو خورشید می آید بموج

در خط و در نقش برخ هم مور زین هم ماز زین
از حبابش هر طرف ثابت نگر سیار زین

درمیان باده خواران بر کنار مطربان / ارغنون پیش رود بین طنبور ریحان را بپای
چون بچشم پر فسون ساقی قدح ارکند برون / فتنه را از فتنه بخواب دخت را پید از پی
توبه تند را بانگ ازدر دم چه آید در نفیر / مرد ده ده سقف گردون زار و دو دو نار بین
چون بهینه میر بر کاخ سلام ارکند جلوس / ریخته زین نظم نزدش لؤلؤ شهوار بین

راست پای تن پوش خسرو میر کج و بهمرا
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

داوری کش پاسبانت عولائی کشد / چرخ شیب حصرا و خلعت زبالائی کشد
سکه حکم لسته سه عدل انگشت اگر / از سکندر انتقام خون دارائی کشد
چرخ پر از عشق او مشهور عالم شد بلی / عشق پران گر بگنبد سر بر سوائی کشد
هرچه کار ملکش انجم همراهی کشد / هرچه بار شوکتش گردون تنهائی کشد
از قدومش ارض را آن مایه حاصل شد که چرخ / خاکش اندر چشم اختر بهر بینائی کشد
هر سحر خورشید از این ترجیع جیبو نهد / در بساط ساط از ذر در یائی کشد

راست پای تن پوش خسرو میر کج و بهمرا
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیما

تو بچشم ملکت دیگر چه در بطش و بخش / وین سپهر وهمت ار خان بخشی و جانی دگر
تا که حب از خنصر تو خاتم دو تشریف / می نماند افتخار افلاک ابهای دگر
قلب قدوسی نژاد تو کاه قبض و بسط ملک / هر زمان یابد ز روح القدس الهامی دگر
تا لوا و مسند تو شد فخر عرش و فرش / یافته اجرام و ارکان سیر و آرامی دگر
گر کنند اجرام و ارکان بر فلک امتزاج / قدرت کنند بکون ارکان و اجرامی دگر
تا که عالم بر نظام است آسمان هر بامداد / گوید ت اینسان در ود از طبع نظامی دگر

راستین تن پوش خسرو میر تاج و بهمرا
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیمرا

داورا

داورا ای کز تو رحمت گشت یکسر [illegible] / ده از این همت که از وی ریخت شد گنج من
چون شمارم زیور زانو بنان سیم ساق / گز نوالت شد فزون تا او رسم تا ارج من
چون برآید [illegible] جهانم سوی لعب / گرو زیر شه بود مات آید از شطرنج من
گشتم آخر ز اهتمام چون تو خازنی بیانی / بنده نجم الدین کبری برده هم از گنج من
چون کنم شکر تو کاندر قحط سال آبروی / شد بهم [illegible] شاهی سکه [illegible] من
تا و مدیا فرت شمس از زر مزدین کاخ افق / رخشد ت در تو چنین زنگار کون برنج من

و له

راست پای تن پوش خسرو میر کج و بهم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ایضاً

باز از تشریف ظل شه جهان پر نور شد / پیر موسای کلیم و پر ز کوه طور شد
از خو کوس طرب زجلوه اش سبب / کوش و چشم حاسد این کرایه وان کور شد
از صفاهان خواست تا عاشق شد این بود / ز انبساطش بوی پر اهنک بینا نور شد
تا گزین چلنی برند ارث اندام امیر / کاخ را جام شراب از کله فغفور شد
زین استبرق سار جامه شاه طایله کرباز / ملکت فردوس وی تسنیم رشح حور شد
باشی تشریف ما نا سکرایه داشت غم / کز صفاهان هر چه آن نقاب کسب انزور شد

حلقه کش چرخ اطلس عطف دامان است لیس
جان شه را جسم و جسم میر را جان است لیس

ای پسر امروز به از باده خوردن کار نیست / اوفتادن مست در هنگام شادی عار نیست
شاید ار پوشیده ماند مستی رندان شهر / کز فرح در کعبه و بتخانه کس هشیار نیست
چند گوئی گاه مستی لخت بزم دوبین کناز / کار ننمودم من قدر ار کردار چون گفتار نیست
تا بگو هر چیز را کز چاره نز آنائی بلا / ره ننمود هر که با گفتار او کردار نیست
یار مست و تار اندز دست خوبان می [illegible] / تار روز انگشت چه ما امروز تار و مار نیست
کم شمر دشوار ما هم چون منی امتحان / کانچه را آسان شماری آن [illegible] دشوار نیست

خود کدا این سرو کامد نزد قدت پست شد — یا گدا این گل که اندر پیش چهرت خار نیست

سرو با قدت بگل خواهد فرو رفتن ز ننگ
گل ز چهرت جامه رنگین سازد از خوناب رشک

باز فرش از عرش در بزم ای شب فرزانه کن — وز عصاره شمس فی از ماه تو پیمانه کن
زین کیانی خلعت شاهی خاقان نژاد — جام جمشیدی ستان و عشرت شاهانه کن
حالیا از بین این سکه شرف کامد ز شاه — می بکام آشنا خوش در دل بیگانه کن
چشم خواب آلود بنا فتنه را بیدار کن — زلف عنبر فام بگشا عقل را دیوانه کن
روز مردم تار خواهی چشمکان را سرمه کش — کارها آشفته چون گیسو از شانه کن
سیر راحتی است دلکش باده نوش دلبر بگیر — ریز را از شرم من پرشکر شکرانه کن

پیر صرصر عزم شیلان حزم والا مرتبت
کامد از تیغ کج او راست کار سلطنت

آنکه تیرش سینه مریخ را آماج کرد — خاک غبرا را سم خنگش بگردون تاج کرد
تا بزد ظل شه بر سنت جوزا وش کمر — از خورش دیهیم لعل از چرخ تک علاج کرد
کلک او در شراب از ابر گوهر بار برد — طبع او در نظم کار لجه مواج کرد
در زمان او منجم جز بکام دی نیافت — زاقتران اختران هر چند استخراج کرد
فرخا در عنا بخشش که اهل فتنه را — گرچه قرص مه بدیر بان شب محتاج کرد

راد ابراهیم آزر تیغ گز طبع نبیل
خلق را خان جلیل و شاه را جان جلیل

ای که تیغ دال قدت گردن از قاف افکند — گر زن سهم تو زن تو از دامن کاف افکند
مظهر ذات ملک آمد صفات تو بلی — مهر عکس خویش اندر آینه صاف افکند
تا شکفته بر چرخ اطلس ز اشتیاق کاخ تو — بر غلط خود را صحن بوریا باف افکند
گر تو گردی جلوه گران شان کت ایزد داد — از پی بار امانت آسمان ناف افکند

ابان

زهستان اقبال بار دار زمین نصرت دهد — هر کجا معمار عدلت طرح انصاف افکند
رایت از موجود خواهد آنچه را معدوم شد — نطفه سان اسلاف را در صلب اخلاف افکند

تا ابد بزم تو از تشریف شه پر نور باد
بیگراه و خصمت این مختار روان مجبور باد

من نگارنده فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه دیدم همه سودای شب هجرانیرا — هیچ نشناخته ام معنی تنهائی را
نیست منعم دمی از نکهت زلفش خالی — تا چه سر است نهان این سر سودائی را
زاهدا دور شو از باده پرستان کز طبع — تاب خشکی نبود مردم دریائی را
تا که مشغول صفائی نبری راه بذات — بگذر از عالم نی گر طلبی نائی را
در مژه تا چه فسون باشدش آن نرگس چشم — تا بکنون که نکو کرده صف آرائی را
سیم اشک و زر چهرم بود ار هیچ نیست — عشق تو داده بمن فقر و توانائی را
زیر این طاق مقرنس نشود منزل دل — خانه سخت است مکان مردم صحرائی را
گر باید نظر از هرچه بجز طلعت دوست — گرچه جیحون طلبی لذت دنیائی را

خان دریادل صافی گهر راد جهان
که فلک ختم بدو ساخته مولائی را

شرف دهد چه نگارین من دبستانرا — کشد ز رشک دبستان هزار بستان را
ببین نظاره و لعلش اگر ندید استی — بدست اهرمنی خاتم سلیمان را

بجز تعلق رنگین رخش مسکین زلف
چنین علاقه کم افتد نگنج ایمان را

مرا قصور چدرش کجا دهد تسکین
که تشنگی نبرد وصف آب عطشان را

گشاده دست تطاول برد او تا زلف
ز زهر ز نقفا بسته دست شیطان را

مرا که چو دل در دیم ز زلف از چه هراس
که نیست وحشت خاطر ز دزد عریان را

بدامن شب زلفش نمی رسد چون دست
بسوز چه جیب اگر بر درم گریبان را

نگر بکندم از آن خال جلوه دید آدم
که خود به نیم جو انگاشت باغ رضوان را

مرا که در رمضان هم ز چشم او مستی است
چرا ببدرقه بویم بیاده شعبان را

همی چه زلف تو افتادگی کند جیحون
گدا اگر که چه پی همسر است سلطان را

هر شبی کان بسر از مهر تمکین من است
سرو در بستر وحور رسید ببالین من است

هر که دید اشک مرا خواست که بیند رخ او
ماه را بین که غرامت کش پروین من است

عشق بازی بکجم طره سیاهی ز فغان
گرچه کفر است ولیکن چه کنم دین من است

تا فتاده است مرا از لب تو شور بسر
همه جا وصف سخن گفتن شیرین من است

خور طوطی قند اگر خواند است اینوع نرخ
کاین قصور از طرف سستی تحسین من است

درد اگر زلف تو و حاکم اگر مفتی شهر
آنچه مانند بکمند این دل مسکین من است

نه عجب خواست چون غزل از مجد الملک
که خداوند سخن خامه مسکین من است

مطرب از وصف لبت تا که بیانی دارد
کیفیت سخنش لطفی و جانی دارد

سرگردانست اگر زلف تو با ما چه عجب
که بدوش از دل ما بار گرانی دارد

تا قرین با قمر چهر تو شد عقرب زلف
عاشق از روی تو هر لحظه قرانی دارد

جای خوبان بدل جای تو بر منظر جان
هر کسی بر حسب خویش مکانی دارد

کی چو لعل تو بود مهر سلیمان آری
مهر تسخیر دل خلق نشانی دارد

ابروانت نه همی تیر جفا راند بمن
ماه نو نیز از او پشت کمانی دارد

کهنه شد شهرت شیرین و کنون نوبت تست
هر صنم عهدی و هر شوخ زمانی دارد

گر غزل شیوه جیحون نبود عیبی نیست
هر کسی طبعی و هر طبع زبانی دارد

بعیان این قدرم جور مکن آگه باش
که ملک زاده بمن لطف نهانی دارد

آفتاب فلک مرتبه شاهزاده رفیع
که فلک پاس درش را چو بلانی دارد

هی سر زلف خود آن شوخ پری زاده زند
خوش بدبین که شبیخون بمن افتاده زند

گشت نوح دلم از خال و خطش عکس پذیر
هر چه نقش است بجا آن پسر ساده زند

بگذر ای شیخ کاکش در خمار بخیر
کاب او آتش در دامن سجاده زند

سرو را بی ثمری از تو خجل کرد بلی
مرد باید که دم از دولت آماده زند

نازم آن آهوی چشمت که بهندستی زلف
شیر را بر سر کوی تو بقلاده زند

با که پیغام فرستم بر تو ایما به ناز
که بیان لب تو راه فرستاده زند

هر که را انشاء چشم سیهت برد از دست
نشود مست اگر صد خم از باده زند

نه بشیران بسران خیره نه سیمین ذقنان
ای خوش آن رند که بر زیر نر و ماده زند

طره اش برد دل خلق و چه سازد جیحون
گر کسی شکوه او در بر شهزاده زند

رفعت الملک شهنشاه ملک زاده رفیع
که بگردون علم از فطرت آزاده زند

چشمت به تیر غمزه دلم را نشانه کرد
این لطف هم که کرد بمستی بهانه کرد

زاهد حدیث حور کند ای پسر می آر
مردانگی نداشت خیال زنانه کرد

از پیر میفروش کرامت عجب مدار
عمری بصدق خدمت این آستانه کرد

گر دین و دل بگندم خالت دهم چه باک
آدم بهشت بر سر اینگونه دانه کرد

دیشب حکایت از سر زلفت نمود دل
شب را دراز دید و هوای فسانه کرد

دردا که پیکهای مرا حسن ای نگار   دیوانه کرد و باز بسویم روانه کرد
نقش رخ تو از دل جیحون نمیرود   این طرفه آتشی است که در آب خانه کرد
آفاق را چه کلک ملک زاده مشک بیخت   هرکه شکنج طرف تو را باد شانه کرد

جشم و چراغ داد محمد رفیع راد
کز نظم خویش حلقه بگوش زمانه کرد

دلت ای به که بهم چشمی چشم تو نکو شد   یا به بیماریش از صحت خود چشم تو خوش شد
تو عنابی مداوا نتوانی که ز خجلت   پیش عناب لب شرزه عناب بجوش شد
خود چه دلخسته بوسه زد نیش زلف عنبرینت   تب بر آورد و زان لب همه تبخاله بجوش شد
کو طبیعت ندهد نسخه بتجویز بنفشه   که رخ خط تو عطار بنفشه نبود شد
اگر از ناله نیابد تابش تب از تو تغوطی   کرش سوی دل من آر که چون نی بخروش شد
سکه شیرین لب تو خنده زد گریه جیحون   نشنیدم ترش ار چند گهی تلخ نبود شد

زعفرانی است رخ از تب و اشکم بستودم
که همی خواجه بگفتند و غم چون نبود شد

ای ماه کلک را اگر از زهره سرشتند   یا رب لب تو طالع داود سرشتند
انقوم که با چون تو جوانند هم آغوش   خود بر بگردند که از اهل بهشتند
عشاق تو را موی سیه یافت سپیدی   یعنی فلکش پنبه نمود آنچه که رشتند
انجا که زند موکب حسن تو خرگاه   شاهان همه فرمانبر دربان همه گشتند
شد مصحف خوبی چه بر خسار تو نازل   زاهد تو بر لوح دل از مشک نوشتند
تا کرد لبت است خط سبز تو گفتم   خرما نتوان از این خار که کشتند

وصل تو معاجی شهزاده بهشت است
جیحون چه توان کرد که اغیار نهشتند

لکیت ای لعبت مغرور که رخسار تو لیس   همه کس را سر او هست و در او نه سر کس

برانم

من بر آنم که ره عشق تو گیرم در پیش   گر بدانم که دو صد قافله دارد در پس
باز اگر نیست وفادار چه فرق از اغیار   باغ اگر نیست طرب زا چه تفاوت ز قفس
چند گوئی که نفس باش ز معشوق صبور   که مشتاق بود دور ز معشوق نفس
بر رخ صاف تو رنگ بماند ز نگاه   بر تن نازک تو خار خلد از اطلس
تا دلم عاشق رخسار تو شد نشناسیم   بند از پند و نشاط از غم و شیرین از خس
همه را گر هوس از تست مرا عشق از تو است   حکمتم طفلی و نشناخته عشق و هوس

بو العجب بین که چو زد شمع تو ام شعله بجان
رود از دیده جیحون رودم رود ارس

اگه عشاق نبود بنده رخسار بدیعش   مشتری با خط او نقش بر آیت جمیعش
کس ندانم که نخواهد بود آن ترک مطاعش   دل نباشد که نیاید بر آن شوخ مطیعش
هرکه را جبر تو منظور چه زخمی ز خراشش   هرکه را وصل تو مقصود چه حاجت بر بیعش
یا رب از کوی خرابات چه خیزد که شفیعش   پنجه با زاهد صد ساله زند طفل رضیعش
هرکه از بند تو بگریخت نیابند بیابش   هرکه از چشم تو افتاد نگویند شفیعش

نه همی گویش گر از مهر تو زنباله جیحون
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده منیعش

دوش در خواب بمی خنجر جانان دیدم   تشنه خوابیدم و سرچشمه حیوان دیدم
چه هلالیت بخورشید حمالت ابرو   که کمالش همه پیوسته بنقصان دیدم
راستی از قد خنت عاقبتم پشت خمید   ده که از کوی تو من سطح چوگان دیدم
رست از خاتم لعل تو خط و اکه باش   کاندرین مور سر ملک سلیمان دیدم
که به یعقوب دهد مژده یوسف باز   که منش زنده در آن چاه زنخدان دیدم
رفو گریبان مرا چاک دل از سینه زدود   ان نکو سینه کز آن چاک گریبان دیدم
در چمن کرد چه از خط رخش جیحون صف   عرق از شرم بروی گل و ریحان دیدم

سکین خاطر از درد ابروی مهوشم یا للعجب که جوش برد از دل آتشم
گر ابروی کمان تو سازد هزار صید گوید که کم کشته خدنگی ز ترکشم
قدت بناز دل برد و رخ بعشوه جان بیچاره من که غارت این یک کشم
هردم بدیده صورت زلفت کنم خیال نقشی بر آب میزنم از بس مشوشم
خال و خط و لب و ذقن و زلف و عارضت هر یک دو چار کرده بود دامی این ششم
من صرع دار عشقم و نشکفت ای پری گر بینش ابروان هلالیت درغشم

جیحون شراب چیست که با چشم آن نگار
من می نخورده مستم و بی باده سرخوشم

که دست ز دامنت بدارم صد بار زنند اگر بدارم
بالای تو گر بلاست ای کاش یکشب بر او بلا کنارم
دستم نرسد چو خط بر آن زلف بر باد اگر رود غبارم
هر شب ز تو باختم یکی حال بنگر چه حریف خوش قمارم
جان در برم ز چشم مستت در کار خود ار چه هوشیارم
در کیش گر وفا گناه است بیش از همه من گناهکارم
از عشق سپید رویت آخر دانم سیه است روزگارم

جیحون بلب تو گشته مشتاق
یعنی که بلب رسیده جانم

شیخ محرم شو وزان مغبچه پیمانه بزن سخن از حور مگو ساغر مردانه بزن
ای بت سیم بدن چشم مپوش از دل من کنجی از سیمی و جو کاه بویرانه بزن
گر پریشانی جمعیت ما میطلبی جان من در شکن زلف چو تو شانه بزن
چون ز صورت سوی معنی نتوان برد پی زاهد از صومعه چندی در بتخانه بزن
گر تو را در دم سینه سر زد مهر نگار دست بر سینه هر محرم و بیگانه بزن

خواهی از حضرت

خواهی از حضرت جیحون سخنت جان بخشد شل از توبه لعل لب جانانه بزن

رخ نه آنم که بود نازک و سیمین تر از این دل نه آنم که سبک باشد و سنگین تر از این
چهره ام زرد و جانم سیه و اشکم سرخ نشود کار کس از عشق تو رنگین تر از این
چند گوئی که حدیث از لب من باز بگو ما ندانیم دگر صحبت شیرین تر از این
گر نه بنیاد قدت ورنه زلفم بر باد ملکه شادم ز نکال تو به پائین تر از این
نکند دست ز چین سر زلفت جیحون گر جبین را کنی از خشم تو پر چین تر از این
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده ز تیغ گر مرا بگذرد از جور تو غمگین تر از این

ای رگ جفا شد لختی بوفا دم زن یکتای ز ابرو چین بر چهره پر خم زن
چون خط سیه کارت بر چهر سپیدت رست با زلف بگو زین پس در حلقه ماتم زن
گر هرکه تو را جویا است بر کشتن او کوشی یکباره ز خشم آتش بر خلق دو عالم زن
تا زلف چو شیطانت بر آن رخ چو گلک آمد از گندم خال خویش راه دل آدم زن
از عشوه شکر خندی بر خاک شهیدان کن وانگاه دم از معجز چون عیسی مریم زن
تشبیه عاقل را دیوانه اگر خواهی زلفین مسلسل را شوخی کن و بر هم زن

گوئی غزل ار دوری بسبک سنائی گوی
در پنجه زنی جیحون بر پنجه رستم زن

ای ورق عشق تو دفتر آئین من موی تو و روی تو کفر من و دین من
تا بودم در نظر قامت تو جلوه گر نیست بسرو سهی الفت و تمکین من
خانه بر انداختن شیوه هر روز تو جان بتو پرداختن پیشه دیرین من
شام سیاه فراق به شود از صبح عید گر تو در آئی چو شمع بر سر بالین من
حسن تو زینسان که ساخت مشتعل آتش عشق لجه خواهد نمود چاره تسکین من

بکر فرهاد را زنده توان ساختن
گر بگزارش برند قصه شیرین من
حالت جیحون ربود هوش ملک زاده بقا
وصف خط چون نگاشت خامه مشکین من
شاه نکو رخ رفیع الکه ز الطاف دی
پادشها ننه مات بر ز فرزین من

نبود می گساری عیبی بغیر مستی
آن هم چو نیک بینی بهتر ز خودپرستی
از آن دهان و لب گشت بر من یقین که ازد
بر نیستی نهاده است بنیاد ملک هستی
معراج با ضعیفان در خاکساری آمد
چون نی ره بلندی بگزین طریق پستی
از یک شراب بینم اسلام و کفر را مست
تا خود چه شیوه لعبت در ساقی الستی
گو گفت اگر چه بینم سیبی ز بوستانت
گر آستین کوته ناید دراز دستی
ای مفتی بجیحون تا ساختیش مفتون
او چونکه دل بتو بست مهرت ازاد گسستی

گرچه ز دشمنی همی در پی کشتن منی
دوستیت فزایدم ده که چه طرفه دشمنی
خواهمت آفتاب اگر خیره میان سوی من
زانکه برخ درین مثل خود تو دلیل روشنی
با تو بدین لطافت نیز چه می توان که تو
نرم تری ز پرنیان لیک ستمی آهنی
اوی تو را بیرک گل کردم اگر مشاهدت
شاهد بر عقیده ام خود تو بوجه احسنی
در ره اشتیاق تو من که ز پا در آمدم
حال پیاده باز پرس ای که سوار توسنی

جیحون مهر تو گذشت از سر چون خود ولی
شاید پاس حق من از تو که پاکدامنی

بر بوی آن دلارام طبعم گرفته خوئی
کز خیل ماهرویان من قانعم ببوئی
اینانه از دو زلفش چنگ هوس رها کن
کاین نیست عمر عاشق بسته بتار موئی
زینسان که ننگد قدرت در چشم من نشسته
هرگز چنین نخیزد سروی کنار جوئی
صد تن نکوی خمار رشد ماک از قدح خوار
تا قرعه سعادت سازد که را سبوئی

با آفتاب روی

با آفتاب رویت ماه چهارده تافت
نبکر زشت عقلی دارد چه بحث و ...
جز من که عیبتوانند بوستانیان چوبدان
کین لقمه از برزه که کرد به گلوئی

اندر شبان تاریک جیحون دو چیز خواهد
در ماهتاب روئی با ماهتاب روئی

من ابکاره فی المقطعات

ای امیر اخور بهینه پور محسن شه جهان
کز خلق حسن بر مه زدی خرگاه را
گر نبودی بهر تقبیل تراب درگهت
در بهوا کس ندیدی صورت شقاه را
بر تو در یکمه پیش آمد زدو حکاده روز
کردم ایثار راز در مدحم صد و پنجاه را
در پی او نیز گاهی سوی کاخت آمدم
خاک از افراد شاکلیل دیدم گاه را
من نگویم طرفه است استغفر الله العظیم
طبع تو ننشسته از جود کوه دکاه را
لیکن این اظهار نبود خوب از ابنای ملوک
به که ز ایشان خلق دریابند قدر و جاه را
نیست این عمر آنقدر کز انتظار یک صله
بگذرانی هفته و ایام و سال و ماه را

گر تو با انسان حضوری چون مئی این سان کنی
پس دهد خبر خداوند اسبهای شاه را

این قلمدان که در او کلک شه ما مور است
ملجاء لوح و قلم فخر قضا و قدر است
تحت زرخنده فزا ناصر دین شه عجم است
کاین نکو جعبه برامصدر نفع است و ضرر است
چون نه تیغ ظفر طرف بود خامه شاه
این چه جا نیست که در وی همه فتح و ظفر است
نیست دریا ولی از کلک گهربار ملک
هم چو دریا همه ایام مکان گهر است
نیست تبت ولی از مشک فشان خامه
هم چو تبت همه اوقات پر از مشک تر است
آسمان است مرصع بکواکب لیکن
هر یک از کوکب او غیرت شمس و قمر است
شیر را خو به نیستان بود اما در وی
هست آن نی که هر اش سر پل شیر نر است
کمر و تاج ملک باد پناهش جیحون
تا که او زینت ملک مفخر تاج و کمر است

ای شاه شه نژاد که چرخ مجد زی | در بزم در کف هنرت باد یزدان است
حال مرا که دیده و دانی که روز و شب | در آتش تبم چه عددی تو مسکن است
این قوافل از پی هم سوی ملک یزد | چیلن اشک من روانه بهر کوه و دامن است
مهتم بی مرافقت هر یکی مدام | عزم رحیل کرده چه دانم که در کن است

لیکن چو هست کیسه ام از سیم و زر تهی
عزمم هنوز چون صلوات نامعین است

قطعه

دلم بر چهره ات تا مهر بسته است | ز مهر شیرین لبی الفت گسسته است
مرا سودای بستان تو کافی است | که صفرایم بلیموی شکسته است

قطعه

کسی کز بنگ در مجلس فزون زیست | شجاعت را پی کاشانه سوزی است
زمن بشنو مگو با این در که ز خلق | کلید اشتها و قفل روزی است

قطعه

داورا من سال قحطی را بمیر اصفهان | کودکی دیدم ره که ز ضعف دل شیون کند
موی رنگین زری چرکین جسم رحلین خانی چرنی | گفتی الحال این وجود اندر عدم مسکن کند
رحمتم بر رحمتش امد بمنزل بردمش | تا که هم نانی خورد هم جوربروتن کند
انقدر رعنا که بد اندر خانه کاندر چراغ | می نه انستی که باید آب یا روغن کند
شب چه دیدی مادهٔ کیوشم زمن برسید هست | ادمی تحصیل این از بهر یا معدن کند
چونکه میکفتم بیا اندر کنار من بخواب | گفت خاجه خواهدم ایوای آئین کند
هم چنان بند شتی از ساده که مرد را | بالبر امکان ندارد انچه را بازن کند
من چو دیدم امرد است و چشم دارد لیس بکوست | شد مسلم انکه نو شلوار و پیراهن کند
محضر حمام رفت از آب چون امد برون | لازم آمد کو تصرف زیر و امین کند

از عمر ادام

زیت کردم پیش او بر خوابانیدمش | تا کنون کز چه چرا بزم را گلشن کند
کر دو صد مهمانم آید هر شب هر یک بهر | بر جای آتش در بوده سخن کند
کشته سهراب اقتداری کز مهابت بر نرد | تنگ بر رستم جهان را چون چه بیژن کند
از لبانش داغ اندر سینه مرجان نهد | در شمیم جاه آتش خون در دل لادن کند
چون بر رقص آید خشانند زلف گوی کف زند | از گل از مشک جیب و کاخ من چون گلشن کند
چونکه میخواهم ازو یک بوسه خیزد در ادب | روی زانو هم نشیند دست در گردن کند
بار اندر چند روز قبل کین مداح تو | سفت در مدحت دری کابصار را روشن کند
تو بهر مصرع مرا الیش ازین کرد بطبع | خوب شخصم ز اشعار از خروج سر کردن کند
زانست شاد رفتم جانب سامان خویش | گفتم این مه را مهیا راح مرد افکن کند
گفت منو باده چیزی زنقد و جنس ده | تا بکی تجار اندر نسیه لا و لن کند
گفتمش زر نیست لیکن زادین فردا راست | کان زمانها فارغم از مدح هر کودن کند
هر چه میخواهی بیا بازار و نقل و می بیار | تا دمی اسوده ام از اخر ریمن کند
گفت نی بر عقل صحو است اف بر ح نقلا خر | کاین چنین شیاد را استاد در هر فن کند
گر هزار است ازین باشد تو را حتیاج | از برای مرغ دل کی کار یک ارزن کند
گفتمش این از بهار اعتقاد اندر است | کش بره در نم فعل نیزه قارن کند
گفتگو از شاه باشد اندرین لفظی مگو است | گاه معنی رز و زود و رش ارزو مستحسن کند
من چه بینم راست گوید او و چه دانم رهی | انکه جودت جوهرا پر از غنا دامن کند
یا بگیر این از بهار او دیگر لفظ گوی | کش بجای رز قبول ان شوخ سیمین کند
یا رزم بخشا که ترسم از غضب ایزد را | انچه شبها من یاد می کردم او با من کند

قطعه

سپهر مجد و معالی رضا قلی که هلال | لب اعز تو بی مهجتی فداک سرد
بهر زمین که رخ ایام تو قطره افتاد | چه طعنه ها که ز دو سلسبیل و کوثر برد

ستنبه
بمعنی

سه چار بود کز سپهر بینائی   تهنیت ساغر این بنده‌ات بخاک وارد
تهنیتی کن و امشب ازان بیاورش حول   لعلی فرست که کردم بعزم رستم کرد
اگر که حفظ بدن واجبست اندر شرع   بچاره کوش که من بی شراب خواهم مرد

قطعه

شنیده‌ام بر شاه از نواحی مصر   که خورده خورده زنی جمع کرد قارون شد
چنانکه شاعر دار العباده راندان   چه قطره در او ریختند جیحون شد

قطعه

ای مهینه داوری کت شش جهت فرمان وار   خیز از مهفه اختر و حرکه زنه کردن کنند
وی مسیحا که با کرد رهت یونانیان   خنده بر کل الجواهر یا افلاطون کنند
عزم و حزم نافذت در انقباض و انبساط   بحر را مانند کوه و کوه را هامون کنند
هر که از بداختری کین تو ورزد در ضمیر   نه فلک از کین محور بیرونش ارزون کنند
بنده چیزی را بدانسان چو یک کردیده آرخش   که نشاید پاکش از صد دجله جیحون کنند
تا دو صد فرسنگ لیلی باز و از مجنون فرار   وصله از من اگر بر بکر مجنون کنند
هر کسم بیند نهانی گوید الکاش اهل شهر   بهر دفع نکبت این مردود را بیرون کنند
نه مرا آن طلعت زیبا که رندان بهر حق   خلعت دیبا و هند و هر چه اندر کون کنند
نه در این صحرات یاری که وقت اجتماع   یا رهبر امغتنم سازند یا مغبون کنند
یا بده فرمان عفو مرا که گوید اهل ملک   یا کلوخ و سنگ رجم این تن ملعون کنند
یا بفرما تا ستاره رخ کنیزان حرم   رو سپیدم چون نقره از قرصه صابون کنند

قطعه

ترسم کبک آمد از من چون برمت آکند   چنگل او پنجه اندر پنجه عنقا کند
خود نه تنها دشت را احمر کند از خون کبک   سر طایر را نگار از گنبد خضرا کند
کاو غزالان ف در دشت گردون جانب   چون سوی پایین برد یا عزم بالا کند

کرنیا

کر نیاورد بیضا که برباید عقاب   فی المثل کبک ار بنه در مخلب عنقا کند
کر ملک سوی فلک بر شکل تیهو بگذرد   شاهباز آسا ور اصدر خته بر عنقا کند
فر پرش طایر اقبال را یا بجت دید   بانگ زنگش چنگ شور انگیز را رسوا کند

تاریخ تولد

جانی فلک فر محمد اکبر رفعت   مهچه خرگاه او گذشته ز فرقد
با مبارک ز فر دو سعد قران   اختر فرخ ز بخش گشته مولد
نور محمد نهاد نامش والحق   نیست جز از نور صرف عقل مجرد
گرچه نخورده است شیر باش که باید   شیر خورد و با زبان تیغ مهند
گرچه نخوانده است درس باش که پنجی   خواند از خامه‌اش عطارد ابجد
وقتی آید کز اژدهای برزین   زهر کند بر ملوک طعم طبرزد
وقتی آید کز اقتدار نماید   گردن گردان بخم خام مقید
اختر این پور آن امیر که ارزی   قصر جلالت به از بهشت مخلد
اختر این شبل آن هژبر که از او   پیل تنان راست روز عرصه مسود
الکه بتاریخ او در آب جیحون ۱۲۲۱   یافت جهان رونقی ز نور محمد

قطعه

الکه شیر النعمت اخترش از دیده چکید   صبح در ماتم تو بر تن خود جامه درید
شکر شد ز نفس بر دل با دهر فراخ   مرغ روحت چه سوی گلشن فردوس پرید
شد بچشم پدر از فرقت تو روز سیاه   گشت دور از پسر آر دیده یعقوب سپید
اف بر این چرخ مشعبد که خلاف معروف   اخر از کین گل امید و جمال خورشید
نشگفت از اثر کالبد نورس تو   که همی غنچه بروید ز گلت جای خوید
گفت اندر پی تاریخ وفات جیحون   مهی از بزم صدارت سوی فردوس چمید

قطعه

ای شهنشاهی که از این ثنای ذات تو — در سخا و در سخن زامثال و اقران برترم
از طفیل مدح خسرو کش بقای خضر باد — با ضمیری صافتر ز آئینهٔ اسکندرم
هست سالی کاینک در صد دفترت گشتم شریک — لیک از کمی بر نشد دام در بلد قدرم
یا ملکرا سیم و زر بیش از کفاف ملک هست — یا که من زر زد ملک قدر چون سیم و زرم
نی ملک با کان و کو هر گشتنی دارد بلیع — زان مرا راند همی کر طمع کان و کوهرم
لیک اگر یکقطره در جیحون چکد از جود شاه — سبزی گردد زمین سنگ بحر اخضرم
ثلث ثواب اگر بدین مداح تو آب — ربع مسکون تنگ گردد از شرف بر پیکرم
ها ای سلطان جم اورنگ مناعت — تا که باج از تاج کی گیرد شکوه افسرم
تا یکی پیچم ز غم کاخر چرا در هر دیار — مردم از شه میخورند و بنده از خود میخورم

قطعه

ای مهین والا گهر والی که ما از همت — فارغ از اندیشه و آسوده از سیم و زریم
دقتی کردم چه یا قوتی مفرح کوش دار — تا بدانی در چه فن زین گنبد پروزه ایم
در جهان از دو محمد دین ایزد شد قوی — کز وجود این دو اندر نعمت هر روزه ایم
آن یکی پیغمبر یزدان و این والی یزد — ور پی تقلیدشان ما خرقه دلسوزه ایم
زان و بهار اثر و زین عجمها را شعف — زین و آن ما پر نموده زاب رحمت کوزه ایم
لیکن این شیر عجم بر عکس آن میر عرب — بد عقیل کنجی که ذی رنگ غم در موزه ایم
در زمان آن محمد روزه گر در روز بود — در زمان این محمد ما بشب هم روزه ایم

در امتحان طبع گوهر بار طلب شلوار

الکه دادند فطن را الفطن را از تو جان — کز تو دارد رستکاری خواطر مغبون من
دی تو را رتبت از آن افزون که در حاکم — کنج و صفرا تو اند گنج در مضمون من
هش گاه طبع دریا موج لؤلؤ فوج تو — استقامت نیست اندر نکهت موزونی من
اور کاری میرهد از عمر گزید شفقتی — حد زبر سی ز کس ایا چه شد جیحون من

بنده نیز

بنده نیز از دور چرخ و جور دهر دهر طوق — غرلتی بگزیدم و در خوش دل محزون من
نجتم اندر وهن و رختم رهن و گیتم تیر دو — با چه رو در همگنان بر جا بود قانون من
زین فسانه در گذر شلوار که دارم بپای — کاندر آتش برده از سر هوش پرافسون من
هرکجا بنشینم از بس خسته برخیز از او — سر برآرد از شکاف خزه ملعون من
کرئی از سوراخ سید بوت تخت کاده است — نان دگر چوب علم این خانه افریدون من
یا رأفت خطوه ماهوت نیلی لطف کن — تا رهد از تیره بختی ذوق روز افزون من
یا شکر الکه صد شلوار بیشت داده گفت — خود بکن شلوارت از پا و بکن در کون من

تاریخ قلعهٔ ناصری فهرج که با مر بانی مبانی عدالت حضرت والا سلطان عبد الحمید میرزا ناصر الدوله

در زمان شه جمشید گهر ناصر دین — که برد سجده بر بار گهش کیخسرو
آنکه خورشید رخش تا به درخشید ز تخت — خرمن مه کوی خوشه پروین بدو جو
ناصر الدوله ملکزاده آزاده حمید — که ز مریخ بشمشیر گرفته است گرو
آنکه در روز دغا چه با تیغ وز کوبد با — دست بر سر بکریزد ملک الموت بدو
ثغر حصنی به بر سر حد کرمان بنواخت — که در این کهنه جهانست یکی عالم نو
پایه اش در بر ماهی همه در راز و نیاز — سایه اش بر سر مه یکسره در گفت و شنو
ست تر سبزه این طرفه حصار از بهجت — چرخ باد اش مه نو نتوان کرد درو
سال تاریخ چه جستند ز تاج الشعرا — زان نکو قلعه که بر بوده ز خلخ پرتو
دل و راد و بر دو سر و دو بند بجیحون فرمود — ناصری قلعه فهرج ز فلک برده علو

چون جناب سعد الملک انفذ الله تعالی عارض شد نگاه با اینکه منتهی بیل کشته جهاز زاید رود و جنازه ورود خوانند که دیشب از وفات تاریخ اخراجش فرمودند لابد اعوض و دوالحجه که حکیم علی الله اتعالی کرد

نه بنده مرد و عاقل دل را این فرتوت زن و بیا — که سورش حلکی سوکت به نکرش سر بر نکو
با عاقل بد اندیشی جهه را غیر خانه — بلی کامل نه میند نه ملکرا جز با تنهزا
بمیرد پیش از مردن بخشایدش از جهان — که کنجش بر روان ریخ است و عرش در نظر عزت

سبان راد سعد الملک کز نیروی دانائی	همی در زند کاخ خویشرا واند از موئی
اگر باید جز از ایزد نخواهد گشت در آشی	دگر میرد جز از یزدان نخواهد جفت و طائی
ولیکن اف بگیتی کاین چنین تیر مجرد را	کنون چندیست کش مسلول کرد از گونه گون جمعی
کسی کاندر بقا هردم فنا را یافتی مدغم	از این جا ریش دل داد بزرگ جهان جوئی
چه اندر فطرت جیحون بجوید دید خلوص افزون	ز ذی مثل از دفاتش چون است قرب ار [illegible]
مردد در حیات و در مماتش فکرها کردم	که از فنای او خوشم بد و ز ابقای او بشری
خرد زد هی بمن آخر که ای مامور با آمر	بگو مقرون بلطف حق چه در دنیی چه در عقبی

قطعه

نصرالملک ای خجسته نبا باغ ناصری	کز تو است داغ رشک بچرخ از جدی
بشکفت اگر که از خود اخزای هوای تو	بر بوعلی پیش شود طفل ابجدی
گر چرخ نیستی زچه از خاک ارفعی	در خلد نیستی زچه از دهر امجدی
حق داری ار کنی تو بخلد و سپهر فخر	زیرا که جود مونس و میر موبدی
ایوالی الولاة که دارد در حسن ذات	هم چون نستی خویش محمد مجردی
جیحون نوشت از پی تاریخ او بصدق	دردی نکرد صفای بهشت محمدی

وله ایضاً فی الرباعیات

زندان بغضائل سپاسید مرا	ملکه زرزاتل آن بهر سپید مرا
من خود دانم که بدتر از من کس نیست	از من بهتر نمی شناسید مرا

خیرای حبشی موی دفرنگی اداب	کز گرسنگی بردم چنین خورده و تاب

یا تا خط بصره ریز در جام شراب
یا شامم ده که گشت بغداد خراب

این مقبره کش آیت ظل اللهی است	انوار کرامتش ز مه تا ماهی است

رکابش

سبط علی و شهنشهش نام علی	جز سبط علی که زیب شاهنشاهی است
جیحون که بهر میکده میخواری اوست	با پرده کیش امید ستاری اوست
گر زشت بود گناه بردن سوی حشر	بس مهمل صرف نام غفاری اوست

در مدح جناب خاوری

بر خاوری از تیر و زحل چاکر نیست	مریخش بنده زهره اش مشتری است
مه برات بچرخ نقص از پی نقص است	شمس است ببرج نظم از آن خاوری است
بی ذکر علی صومعه و دیر بکیست	کس را پی درک ذات او سیر نیست
گویند که از غیر علی چشم بپوش	هرجا نگرم علی بود غیری نیست
هرچند مرا حقوق مادر دین است	لیکن ما را کدورتی ما بین است
کاهی جیحون بزاید کاهی سیحون	فرخش گوئی که مجمع البحرین است
مفتی زپی مفت در الکاز نبود	کی بود که اندر پی این کار نبود
گر هرچه حرام گشته مستی میداشت	در مدرسه یک آدم هشیار نبود
امروز ملکزاده ضرغام بزد	اسپی دادم پلنگ وش کوه نورد
وز بس بهوا بردم و پائین آورد	از اسب گذشته کار مسهل هم کرد

در نام نوشته که لیمو و عنقا و کوکب و البرز هر یکی را مصرعی ساخته آید

لیموز لبت چه شکر ناب شود	عنقا ز دم تیر تو در تاب شود
یکذره ز مهر رخ چون کوکب تو	گر بر دل البرز نهی آب شود

حاجی که ز ساز عیش سوزی نخورد — تا مرغ ز رزق روزی نخورد
صد ده دارد بیزد کامد زهمه عشر — کس هیچکس کرنی نکوزنی نخرد

چرخ ار بزن از قدر پرستنده شود — از بهر قضیب مرد را بنده شود
گر نقش ذکر کشند بر قبر زنی — بی نغمه صور از طرب زنده شود

سیل ار سوی شه شد دلت از جا نرود — کز سیل جبارت بشه ما نرود
دریاست چه دست شاه پس لشنده سیل — سوی که رود اگر بدریا نرود

شهزاده نادر ای وحید همه شهر — کز عاطفتش به از شکر گردد زهر
معصود وبست انکه حکیمان گویند — انسانی تمام نادر است اندر دهر

ستید بچه که تابد از رخ شرفش — یکبوسه بصد جهد بگیری زکفش
جدش بجهان سخا داد با این کمل — قربان رسول ورزاده ناخلفش

خیاط پسر کز مژه لکین دوزش — مقراض نهند در اهل بخیه طرزش
دیبای دلاش کز نگهه بنری — کاین پارچه سوزن نرود بر درزش

ده سرخ منی کز تنق انوارش — شرمنده شوند ثابت وسیارش
تن اینه وش چنان شود زو صافی — کز سینه مرد بنگری اسرارش

هشوخ که ز دو شر رکجا نها خشمش — زلفش دل خلق برد و داند چشمش

چشمی

چشمی او را ت نگ و گونه ات گشاد
الکاش نکوتر بود اثری ز چشمش

شهزاده محمد ای شه شیر مصاف — کز صارم تو کار زمین در دو ناف
با مردی شاین عجب بود کافتاده است — در وعد تو چون زنی جشم تو خلاف

ای مرد شریف نام مردود کثیف — کز هستی او یافته امکان تخفیف
دیدم چه بقیح مادرم ایرم گفت — آسوده توان خفت درین جای شریف

ای فرق تو را تاج تفاخر بفرق — در بحر می از خماریم ساز غرق
بپسند که امشب بزمستان عوز — ریزم عرق وچه بی وجه عرق

از جای که چون حوز دهد از جام شعاع — از قلب ز دوده زنگ و از مو فندا اع
همرنگ میست لیک دیرا بامی — زقیت که در میان حلق آب و جماع

زاهد چه بی کوثر ورمزم کردم — بگذار بجام باده جم کردم
داد اجرت آدم صفی بردنیا — من پرکه ترقی کنم آدم کردم

یارب نه همین رنج ز کلین می کشدم — کنج فرق دور زدین میکشدم
با این کنج ناکس ورنج کسان — گویند که عادلی واین میکشدم

سلو ار زن خاجه چه از پا کندم — سوی دبرش نفت تولا کندم
زیر کشش آهسته دواندم در کون — اگرچه حوذ کنار دریا کندم

تا کی دم پستی و بلندی بزنیم — از حادثه دره و دروه سده بزنیم

بنشین بنشاط تا نشاطی بکنیم
برخیز بر بندی که بر بندی بزنیم

عمری بجهان چه پای کوبه کردم — در خلق سیاحت تلو پو کردم
مشنو که نه چند آدمی بد از خوب — من بد دیدم هر آنکه خوب کردم

دلاک پسر که ازمه پیکر من — گر تیغش سکهات در مجز من
آنچ بر تراشیدن سر چون خیزد — بروی ز شوق کیر از سر من

عطار پسر شکر نه مرجا نم ده — عناب از آن لبان خندانم ده

بهدانه بهل به زنخدانم بخش
بردار پستان و دو لیتانم ده

گویند بمعراج که ابر بت جلی — حق بود و رسول و آنکه حضرت ولی
لیکن چه تکلفات تو تبثیت مکوش — کانجا علی بود و علی بود و علی

گر رسته سوی جنت و کوثر خواهی — ور بسته شوی شوکت و افسر خواهی
شو بنده درگاه علی اکبر فیض — از ایزد اکبر که فیض اکبر خواهی

مربع ترکیب بند در مراثی

در عزیمت خاص اصحاب کسا سید شهدا ابجاب میدان و بیای راندن یک یک چهار ارکان و حلاوش جمیع اربعه ابحار

شاه لاهوت کز حجره ناسوت کذار — گشت چون بیکس شد بر زبر اسب سوار
دخت و اخت و زن دو فرزند دو کنیزان بزار — از حرم زد بد و چار صف چشتاد و چهار

همه بر دوره او اشک فشان جمع شدند
بال و پر ریخته پروانه آن شمع شدند

در یمینش بگلو بوسه زنان خواهر او — در یسارش لب سیم اسب نخ دختر او
در جلویش بفغان عصمت جان پرور او — در شمالش بجزع عترت بی یاور او
آن یکی گفت مرا بر که سپاری ای آخ — وان دگر گفت که خود رفتی و چه در راه آخ

شد بصد جهد و درون ز علائم آغاز — لیکن افتاد دل از عالم ره وحشت طلسم
دید ز ارواح رسل یا ملائک همه حسم — هر دو شش از پی نصرت همه خوانند بنام
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — گر چه از جسم الهم روح مرا بند و راه

ملک آب بگفتا ارکن ایکان جهان — تا من این فرقه کنم غرقه چه قوم فرعون
یا بنوش آب الا آب خضر از تو عون — بلکه در آب خضر پی تو نه طعم آید و نه لون
گفت یا خالق آب اینهمه از آب نیاز — ایلک خویش بکش بیش مران پیش نماز

ملک آتش گفت ایکه تو آن مظهر هم — که خورد آب ز جوی سخطت نار جحیم
رخصتی تا که زنم شعله بر آن جیش لئیم — که مرا بردن فرمان تو فخر است عظیم
گفت ای ایلک نار عبث تند شو — ما بتسلیم نمان یا که بتعظیم برو

ملک باد بگفت ای دن ده ای کجود — تا بر اندازم نشان نام ز اقلیم وجود
خوش شوند ار همه چون طائفه عاد و ثمود — گر دهی بر کسلانم من از آن حمله عقود

گفت بیفرب مرا ایلک از ملک سنج
حصه از عاد مکن دادم زن باد سنج

ملک خاک که در مغز لبنی بودش شور — گفت ای صد چه سلیمان بحضور تو چو مور
عجز بنمن و اجازت ده و بر تاب ستور — تا چه خاروین همه را زنده نمایم در گور

دل العشق

گفت زنهار زسرای ملک خیره سرای
آتش انگیز مشو خاک مخور آب بپای

چون ملکها عناصر باسف باز شدند
نی رخوق یاوریش را همه ممتاز شدند

عرشیان حمله سوی عرش به پرواز شدند
جان بکف بر زده صف همدم و همراز شدند

تا بگویند بلاد همه چون امت لوط
یا نمایند بکین آنچه زمهرت شرط

خواست تا بر رخشان صیحه زند جبرائیل
رفت تا بر سرشان صور دمد اسرافیل

حیف تا ارکفشان رزق ستد میکائیل
تاخت تا از تنشان روح برد عزرائیل

شاه از عشق تجلی باز بپرداخت بکس
که بدی یاری او عاطفت یار و بس

سر بمیدان و محاسن بکف دست نهاد
منم آنکس که نبی بوسه بلبهایم داد

گفت ای قوم اکرم باز نداند نژاد
این سخن را همه بشنید و دارید بیاد

هست آیا ز شما کس که کند یاری من
تا نخواهد ز پی غربت من خواری من

عوض یاری او سنگ زدندش بجبین
هر کامدار زدش تیر به جگر زکین

خون پیشانی او رفت که گردون بزمین
هر ستمکار زدش نیزه بپهلو از کین

تا گهان خصم زدش تیغ به پیشانی بر فرق
که شد از ضربت وی برتن او در خون غرق

آمد از زخم فزون از زبر اسب بزیر
همگنان پی خون ریختنش گشته دلیر

چشمش از نیزه چو در بیشه نهان گردد شیر
برق شمشیر همی تافت برق شمشیر

سرش از تن ببریدند و ببرزید فلک
جان جهان چون ز غمش عیش را شد رنگ

درود بسر مبارک سید الشهدا علیه آلاف التحیة و الثنا آوردن در دیر راهبی از نصاری

در دمشق یکی روز بهنگام غروب
ره بدیری شد شان آل علی اهل ذنوب

راهبی بود در آن دیر مبرا ز عیوب
های دهوی سبهش رهبر بربام آمد

بلکه از پاکدلی آگه از اسرار و غیوب
بام بتصحیف پذیرفت دوران بام آمد

دید یکسوی سپاهی همه خونخوار و لئیم
وز دگر سو اسرائی همه چون در یتیم

کوی بر بوده بتلبیس ز شیطان رجیم
بسته و خسته و پژمرده و مجروح و سقیم

گفت شد روز سپیدم همه چون شام سیاه
این چه قدسات که زد بر در دیرم خرگاه

تا که افتاد نگاهش بسنان دو سر چند
نه مه چند که از نور خور خاور چند

نه سر چند که از حسن مه انور چند
نه خور چند که از طلعت حق مظهر چند

تا که آمد سری از جوک سنانش بنظر
که فزونتر ز خدا بود و فراتر ز بشر

ظاهر از ناصیه اش حشمت شاهی بگرفت
ملبعش حشمی للیتقنا هی بگرفت

مختفی در رخش آثار الهی بگرفت
قدسیانرا زجلالش نگواهی بگرفت

نور بر عرش روان از لب خون آلود او
حق درخشنده ز پیشانی بشکسته او

روی بر سوی عمر کرد که ای شه سپاه
مانده مشتی زرم از مال پدر طالب راه

این سر کیست که رخشد ز بر نیزه چو ماه
زر ببر سر بده انکار مکن عذر مخواه

مگر از پرتو این سر شب خود روز کنم
چاره ساز بدفع غم جان سوز کنم

عمرش از پی رزم دل بنوازید به سر
راهب اکنون برگرفت و علک سود حشر

زانکه این سر نه بداو زیدن جز پسر
دیر را از ریخ او کرد پر از شمع و حشر

کرد و خون شست رخ خط درخش از مشک و گلاب
ساخت ابروی ورا بهر عبادت محراب

هاتفی گفتش از غیب ثنا خوان گردید
وجه یزدان چو رخسان بتو مهمان گردید

کای دل افسرده همه مشکلت آسان گردید
دیر تو کعبه شد و کفر تو ایمان گردید

آن که با گیسوی او یا چلیپا بکنی
رز لعلش سخن از روح مسیحا بکنی

گفت یا رب بحق عیسی و جاه و نژاد
که سخن گوید از این سر لب جان بر و داد

هم به تهمت زده مریم که بود با در داد
تا بدانم که چه آورده جهان بر سر او

لب گشود آن سر و فرمود باهنگ عجیب
که چه خواهی ز من کشته مظلوم غریب

گفت دانم که عزیزی تو و مظلوم و قتیل
گفت از نسل محمد گل بستان خلیل

لیک باشه فلک کیستی ای شاه جلیل
پدرم حیدر و عم جعفر و عباس و عقیل

مادرم فاطمه کو زهره زهرا باشد
خود حسینم که سرم بر سر اعدا باشد

چونکه راهب سخن این گوهر جان شنید
همی بر رخساره او چهره ز حسرت نالید

زد بسر رفت ز دست سنگ فشان جامه درید
گفت ای کز تو شب اسحر بخت دمید

بر بدارم بعبث روی ز دوست بخدا
تا نگوئی که شفاعت کنمت روز جزا

سر بدو گفت که ای مهر دو خاک راه تو
گفت راهب که بقربان تو و جانم تو

دین جدم بگزین تا که شوم شافع تو
رستم از بدعت تثلیث و شدم تابع تو

انکه

زانچه کردم همه عمر پشیمان گشتم
باش آگاه که از صدق مسلمان گشتم

صبحگاهان که عمر سر گرفت از کف وی
دیگر این تا فته سر را نفرازید پی

گفت با ناله که ای قوم دل داده بنی
که بسی منزلتش هست بر داور حی

نشنیدند و بس آزرده ز بی رد کردند
توسن شادی چون زالم پی کردند

در حوادث خرابه شام بد فرجام و مصیبت جگر گوشه امام علیهما السلام

بود از منظر حق دختر کی در سرا
قامت از بار یتیمی شده یکباره دو تا

مو کنان موی کنان جامه دران نوحه سرا
وز غم در بدری کرد بسر خار بپا

بر دل اندوه و در خون جگر یار همه
صبح چهرش ز صفا شمع شب تار همه

هر شب از هجر پدر تا سحر ناله نمود
گاه از آه عیان شعله جواله نمود

روز تا شام بگلبرگ روان ژاله نمود
گهش از عضه لب شق شده تبخاله نمود

غمگسارش بجز از زینب و سجاد نبود
لیکن او جز به پدر مایل و معتاد نبود

هر دم از مهر پدر روی بدیوار گریست
ام کلثوم پی تسلیتش زار گریست

در و دیوار هم از آن مه خونبار گریست
زینب از دیدن این هر دو بیکبار گریست

دایم از گریه اش اندر اسرا ولوله بود
بد تر از این همه بر گردن او سلسله بود

خفت یک شب بصد اندوه بویرانه شام
اهل آن گفت ز بی همت مردانه شام
غافل از آنکه بد آنان پدر در سخن است

خواب بر بودش از آن پی سر و بی خانه شام
کاش این دخترک آسوده بکاشانه شام
ساعتی دیگر از او تازه عزای کهن است

باید در خواب که جا کرده در آغوش پدر
چند نالد که نه ایم فراموش پدر
گو بدوش ای تو قرار دل پر جوش پدر
نیست زنو بگلظه بر دوش پدر

این قدر جامه ات از فرقت من چاک مزن
آتش اندر دلم از دیده نمناک مزن

گفت ای کز غم هجر تو بزندان بودم
آمده که چه مشتاق و پریشان بودم
همه گر مرحله پیمای بیابان بودم
تا بر فتی ز برم صورت بیجان بودم

جگرم از عطش خسته و نفسیده نگر
گردنم را ز رسن رنجه و ساییده نگر

صورتم نیلی از سیلی اعدا است هنوز
زین عابد بزنجیر غم افزا است هنوز
اثر کعب نیم ظاهر از عضات هنوز
ام لیلا پی فرزند دل آرا است هنوز

همچو فرزند دو بود گو بکنی پیشه ما
سنگ با سینه ما ناخن ما تیشه ما

دلا از بخت فرو خفته فرح جست ز خواب
گفت کو آنکه رود از دل او جانم تاب
دید رخت سر خویش نه بود امنا ب
ز چه بنموده در سنگ در چه فرمود شتاب

گرچه از غره در اشک همی غلتم من
لیک جز درد دل خویش نمی گفتم من

بکجا رفت پدر از بر غمگین دل من
تا کرا و آید و در اصحبت نا قابل من
او که آگاه شد از حال من و منزل من
یا که افسرده شد از تیره که حاصل من

اینهمه خاری با پی گل رخسارش بود
او که میرفت بها از چه سر دکارش بود

اهل بیتی که بدار کجراب نهفته خندان
تا زه کرد دید او غصه گلشن ما بستان
باز آهوی حرم داد ز آتش رمان
چرخ گرزنده شد از ناله زیر و بمشان

لبدراز

سکینه از خواب گران جست پر توم زبید
گفت باز این اسرار اچه ستم گشته پدید

خادمی داد جوابش که یتیم ز حسین
دید در خواب پدر روز گهر آمود دو عین

گفت بر خیز طشت سرپوش بچین
مگرش گشته نه بسته نموید چندین
سر سردار سر از انهش پیش بدین
من بخواهم خوش او بابت بگویید چندین

خادم انسان نهادش سر سرپوش به پیش
زینبش گفت که ای جسد مجروح و پریش
گفت که خواست غذا آنکه بدار در سر خویش
نی غذا انکه نور احمد و ای دلریش

او چه سرپوش نمود از ز بر طشت بلند
سر ز خون پدر دید و بیفتاد و نژند

گفت آوخ که امیدم همه ره یافت به بیم
این چه حال است که یکباره دلم گشت دو نیم
ای پدر خود که بدین کودکیم کرده یتیم
بچه او بر سر دوراست دگر عرش عظیم

کاشکی پیشتر از دیدن تو کور شدم
کاشکی زنده ز احوال تو در گور شدم

که بریده است شمشیر رگ گلوی تو
که بخون کرده ترا این خط به از سوسن تو
که جدا کرده منور سر تو از تن تو
که زده چوب بلبهای ز در مخزن تو

که بخاکستر از آئینه تو زنگ زده
که به پیشانی نورانی تو سنگ زده

بود سر گرم سر شاه که شد سوز نفس
نعره آل علی شد چه بلند از قفس
جان ز ابنوه غم کرد فرار از بدنش
رفت اشارت ز یزید از پی غسل و کفنش

چشم تاج الشعرا در غم او جیحون شد
زان غریبی که بلا غسل و کفن مدفون شد

در شهادت ولی داور علی اکبر

چو شد در روز عاشورای پرشور / جهان از گرد کین چون شام دیجور
علی اکبر آن سرمایهٔ عشق / که در تکمیل شد سرمایهٔ عشق
مهین شهزاده کز حسن رویش / بجان خورشید و مه خفاش کویش
ز لعلش گوشه‌گیر آب حیوان / ز چهرش خوشه‌چینی باغ رضوان
فروغ طور از رویش درخشی / ید بیضا بدستش جزیه‌بخشی
ز قامت در قبا بالنده سروش / چه سروی کانبیا مفتون تذروش
صباح عیدش از رخ غم نهادی / شب قدرش ز گیسو خانه‌زادی
چو دید از کید چرخ و کین دشمن / پدر را مانده یکتا همچو ذوالمن
ز بیداد که شده از جسم تابش / ز تاب غم روان از چشم آبش
بقتلش نیز خیل دیوزاده / کمر بسته دو بازو گشاده
چنان آن غیرت الله مشتعل شد / که برق از اشتعال خود خجل شد
بعزم رزم تا نزد پدر رفت / پدر را هوش از او از سر بدر رفت
زمین بوسید و گفت ای جان امکان / وجودت واجب ایوان امکان
قضا خالیکر هذا تم بزمت / قدر سیل خود ابطال رزمت
تن من بر روان زاندوه تنگ است / دلم را آرزوی اذن جنگ است
مرا فانی کن اندر خویش بالذات / که التوحید اسقاط الاضافات
تو را تا کی غریب و زار بینم / بچشمت روز روشن تار بینم
چو شاهش این چنین سرگرم کین دید / بدور چشمش از غم اشک غلطید
بناچار آنگهش اذن جدل داد / وزین برد او بحق عز و جل داد
که ای ایاتی هر راز کاهی / برین قوم از تو میخواهم گواهی
روان کردم کسی بر این مهم کش / که بد اشبه ز خلقت بر پیمبر

چهار اشوق

چهارا شوق دیدار نبی بود / ز دیدارش دل فرسوده آسود
ولی اکبر بدانسان شور کین داشت / که نه جا بر فلک نه بر زمین داشت
فرو پوشید خفتانی بقامت / که برپا شد از آن قامت قیامت
حمایل کرد تیغی بر یسارش / که بد مریخ کمتر جان‌نثارش
کجا اندر اسب عقاب در نشستش / عقاب چرخ شد سرعت‌پرستش
زحل میخواست تا گیرد رکابش / ولی دل باخت از بیم عتابش
شهپرش رفت کاید غاشیه‌کش / ولی از صولتش افتاد در غش
چو این شایسته شد تا بهیجا / ورود هیجا بگردون چتر ملجا
چه شد مردانه رزد انعجا بر / ندا در داد بر هل من مبارز
تو گفتی کاندران پیکار کین نیست / دگر هست اندر از بیمش نفس نیست
بران خورشید عارض‌ها کشتند / پراکنده‌تر از ذرات گشتند
چو دید آن شاهزاده نه هماورد / برون آورد تیغ و حیث ناورد
زمین افکند از آن اسرار کشته / عیان شد هر طرف از کشته پشته
اگرچه زاد پیلان را تاب و تب بود / ولی افسوس کاخر خود تشنه‌لب بود
عنان پیچید سوی تشنه‌کامیش / بسوی حضرت جانی باب گرامیش
بگفت ای صد محیطت در هر انگشت / علی اکبر ترا تشنگی کشت
مر اسکینی آهن بر افروخت / دلم را تف خورشید عطش سوخت
شهش گفت ای پدر قربان جانت / بنه اندر دهان من زبانت
نگاتم نیز دادش قوت و قوت / که الفقه بعقیقش را بیاقوت
دوباره عزم پرخاش عدو کرد / رجزخوان از حقایق گفتگو کرد
بهر سو کز حسامش آتش انگیخت / سر از تن بدکه چون برگ خزان ریخت
گرفتندش سپه اندر میانه / تنش شد تیر اعدا را نشانه

بناگه منقذ بن مره دون | عمودش کوفت بر فرق همایون
ز پا تا پی ببال اسب او گشت | فلک پامال اسب او در خصم برگشت
بقلب دشمن بد قلب بردش | بدست جم مکن دیوان سپردش
زدندش انقدر با تیغ و ناوک | که شد صد پاره آن اندام نازک
چکار از حد و سیل از سد برون شد | پدر را خواند و از اسپش نگون شد
شهنشه اشک ریزان تاخت سویش | با بانگ از دور و مو شد گوش ویش
بگفتا ای از رخ و قد خلد و طوبی | پس از تو خاک غم بر فرق دنیا
بقتلت دست شستند از خداوند | خدا پیوندشان برد ز پیوند
تنی را اهل خبر گوید که یک زن | دوید از خیمه که بر دون بشیون
ولی من را نشاید داد خوی | که زینب بود ان ایام بیع
شها چیچون که شد با تو درونش | بهر حال از محن آورد بر دوش

در تحقیق شکر ایزد ذوالمنن و تعزیت قاسم بن حسن علیه السلام

انکه ایزد را کنی شکر و سپاس | لفظ را بگذار و معنی را شناس
شکر هر چیزی ز جنس خویش دان | در چنین شکر اندکی ایش دان
شکر زر و سیم این است ای عمو | کز تو گردد مضطری با آبرو
شکر اسب خوب این است ای نگار | که شود وامانده بردی سوار
شکر این کت جامه الوان بود | پوشش بیچاره عریان بود
شکر این کت سفره پربرگ و نوات | خوردن همسایه مسکین کوست
شکر حسن این بود ای خوش صفات | که ببخشی خوشه چینان را زکات
شکر این کامد زبان تو فصیح | بستن لب دان ز گفتار قبیح
شکر این کت خانه خوش شد نصیب | باشد اندر حفظ ایام غریب
شکر انکه هر دو پایت لنگ نیست | جز قدم در راه دوستی تنگ نیست

شکر

شکر دست کو نشد شل ای دبیر | خود ز پا افتاده را دست گیر
ار تی ورتی شکر لفظ و قول نیست | رفع دیو از ظاهر لاحول نیست
ورنه گوئی هم نبود ای پاک ذات | شکر حق در خوردن آب فرات
شکر گوئی این بود ای نور عین | که نه بندد آب بر روی حسین
چون بشاه کربلا شد کار تنگ | قاسم آمد تا ستاند اذن جنگ
هم بگریه بوسه زد بر دست شاه | کشته جانش عاشق پابست شاه
گاه پای شاه بوسیدی ز غم | دست خود پیچید در دامان عم
از صفا بس کرد گرد شه طواف | یافت آن صید حرم اذن مصاف
آمد اندر رزم بی خفتان و خود | جز ازار و پیرهن پیچش نبود
تاخت حیدروار با طاق و طرم | بر طرف انگاه لم یبلغ حلم
گفت راوی یک نمی ارم بیاد | که چه قاسم روی در میدان نهاد
بندی از نعلین او بگسسته بود | در کمال کودکی نابسته بود
بلکه از چپ بود آن هم نارواست | در چپ و از راست اهنیان رزم خواست
بانگ زد کی ابن سعد پر گنه | اسب خود را آب دادی یا که نه
گفت آری تشنه کی مانم کمیت | گفت پس چون تشنه خواهی اهل بیت
اسب تو سیراب و ما در العطش | آن یکی مدهوش وان یک کرده غش
اسب تو سیراب و طفل شیرخوار | در دلش از تشنه کامی خار خار
اسب تو سیراب و اولاد رسول | از عطش بریان و گریان و ملول
پس برون آورد تیغ آبدار | زد همی بر خرمن جانها شرار
او پیاده ستمگاران سوار | او تنی تنها و ایشان صد هزار
او بطفلی کوچک و انها بزرگ | او بباطن یوسف و انقوم گرگ
ناگهان باران تیرش در گرفت | چشمش از پیکان چه عنقا پر گرفت

از خدنگش سینه پس سوراخ شد   روزنش سوراخ الهی کاخ شد
پایش از رفتار و دست از کار ماند   او خدا دو عم امجد را بخواند
تا خبر شاه و برزد و آنکه رسید   که تنی میخواست او را سر برید
دست حق با تیغ بر سرش شد علم   دست شیطانیش گشت از بن قلم
آن دغل نالید و بر رسم عرب   از قبیله خویش شد یاری طلب
گفت الغوث ای شجاعان دلیر   که فتاده روبه اندر چنگ شیر
بر سر نعش یتیم مجتبی   جنگ در پیوست با شه وز عدی
گوره گیر و داره و دور گرم شد   وز تکاپو جسم قاسم نرم شد
استخوان پشت و پیش و پا شکست   زیر سم اسبها در هم شکست
شاه چون کرد آن جماعت را پریش   دید قاسم خفته اندر خون خویش
پس بکاکرد از درد پاشنه   خاک را داده شکاف و پاش نه
گفت عمت را سخت این داوری   که تو اش خوانی و ندهد یاوری
باز جیحونا تلاطم می کنی   چشم مردم را چه قلزم می کنی

در شهادت شهزاده شیر بچه ذو الیمن عبدالله بن حسن علیهما السلام

ایکه منطق را کنی صرف مرام   بگذر از موضوع و محمول کلام
ذکر جیحون پای تا سر ذکر شو   در توجه از حوادث بکر شو
خود همین اعراض محض است از صدا   گر کنی بر لفظ یا هو اکتفا
ورد یاهو شیوه گم کرده هاست   وز قشور الفاظ با لب پرده هاست
کن یا هو گفتن ار دانا شدی   پس کبوتر بر علی سینا شدی
با حضور قلب گفت احمد نماز   یعنی از خود جوی غیبت گاه راز
این شنیدم کایت حق مرتضی   آنکه مستقبل نماید ماضی
رفت روزی جنگ دیگر را شقیا   تیر زد بر پای آن دست خدا

چونکه

چونکه خون از ساق شاه آمد چکید   لغزش اندر ساق عرش آمد پدید
گشت مر اصحاب را حزنی درون   کز الم نگذاشت اندکش برون
گفت نور چشم حق یعنی حسن   آنکه روز ایجاد شد سر و علن
که ید الله شد چه مشغول نماز   میتوان تیرش ز پا کردن دراز
زانکه با ایزد دل آگاه تیش   بگذرد از هیکل ناسوتیش
کرد عمر را امت خیر البشر   در نماز از پای تیر آرد بدر
پس چرا فرزند با مادر همسرش   در سجود امت زنی زد بر سرش
چون حسین بن علی اندر نبرد   ماند هم چون ذات حق یکتا و فرد
بد بغزش از لشکرش در ابتلا   سر الرحمن علی العرش استوی
دید عبدالله جگر گوشه حسن   که گرفته گرد یزدان اهرمن
خواست تا آید ورا یاری کند   روز تاری روشن از یاری کند
شاه زینب را ز لطف آواز کرد   که به بندش راه برگشت نبرد
باز دارش زانکه قید ستم   کین گره را نی ز غم از هیچ حرم
زینبش بگرفت از عجز آستین   گفت ای مهر سپهر راستین
رگ میدان کن که زین قوم شرر   رحم ناید بر صغیر و بر کبیر
طفلی و نبود تو را تاب خدنگ   نیست از ارادت شمشیر و جنگ
سایه پرورد ابترس از آفتاب   ای کبوتر بچه هراس از عقاب
هیچ خود را برق خرمنها مکن   آتش را وقف دامنها مکن
گفت ای خاتون اتراب و شب   وز تراب مقدمت خور را شرفست
طفلم اما پیر فرهنگ من است   لامکان جولانگه تنگ من است
گر حکیم لیکن بزرگست اصل من   هجر من نبود حجاب وصل من
قطره ام منکر که دریا گوهرم   ذره ام مشمر که خورشید افسرم

خیمه ماندن از یتیمی همچو من / با حسین اولادست چون شود حسن
پس کشید از جنگ زینب آستین / شد روان تا نزد شاه راستین
دید کز سهم حوادث جسم شاه / چون دل زهراست صد چاک و تباه
ایزدی پیشانیش بشکسته یافت / تیر کین بر ناف او بنشسته یافت
سینه‌اش سوراخ سوراخ از سنان / رخنه بر صندوق سر کن فکان
بود مات از طفل در احوال سم / کز تنی شد تیغ بر عرشش علم
مضطرب حال از پی پاس حرم / ایستاد لشکرا پیش رو
کرد دست کوچک خود را بلند / گفت هان بر عم من خواهی گزند
آن جفاجو شرم ننمود از رسول / کرد قطع دست ذریه بتول
با زبان حال پس گفتا بعم / که تو باشی او دست من افتد چه غم
میل ما پاشیدن دست فدات / این سر و جان باختها دست و پات
خم سلامت باد اگر جانانه رفت / شمع روشن ماند ار پروانه رفت
گر ز پا افتاد سگ آهو شاد باد / در برفت آهو ختا آباد باد
شاه را از آن یتیم ممتحن / شد فراموش اسیری خویشتن
باز کرد آغوش و بردش در بغل / صبر دیدی حسب از آن قوم دغل
ناگهانش ناوکی از حرمله / خورد بر حلقوم و جانش شد بله
شه کشید آن تیر از حلقوم او / گفت باشد خواسته ایزد نکو
این همه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
مکرمت جیحون که بر دو این مقال / شاید ار شاهش پسندد حسن حال

در شهادت عبد سعد اللهی حر بن یزید ریاحی رضی الله عنه

چون طلیعه صبح عاشورا دمید / از حق و باطل کتائب صف کشید
نار لاف همسری با نور زد / سرگ طبل ادنی الطنبور زد

دیوو

دید حر کز فوج جیش انگیختن / در دو سو کارات بر خون ریختن
گفت سو من سراسر سوگ بود / آنکه مالک ویدمش مملوک بود
دز عمر پرسید که نام تو ننگ / هست گویا با حقیقت رای جنگ
بهر شیطان پنجه با آدم مزن / در رضای دیو مهر از جم مزن
گفت هان ای ناس احدی اندر چنین / جنگ خواهم کرد اکنون با حسین
ملکه هست انگونه رزمم در نظر / کاندکش افکندن دست و سر
انقدر امروز رانم جوی خون / کز زمین تا حشر خون جوشد برون
حر چو بشنید این سخن زان شور بخت / همی لرزید چون شاخ درخت
آنچنان در سینه‌اش دل می‌طپید / کانکه در اصلاب بذ بانگش شنید
پس بخود گفتا که ای سرگشته حر / از پی باطل ز حق برگشته حر
آنچه را تو نوش دیدی نیش بود / آنچه را جدوار خواندی بیش بود
قند می‌گفتی شرنگ آمد پدید / صلح می‌جستی و جنگ آمد پدید
به که حال از کفر زی ایمان شوی / اهرمن بنهی سوی یزدان شوی
این روا نبود که دست تو بتن / او فتد عباس را دست از بدن
تا رکفر آتاج عزت بر جبو و / تارک اکبر نگار فد از عمود
پیکرت را جوشن فر و جلال / پیکر قاسم بمیدان پایمال
گردنت را طوق از در عدن / گردن فرزند زهرا در کفن
ز انقلاب جیش گفتندی که خیر / تو جز از حق می‌ترسیدی غیر
دشت کین جنگ دلیران دیده / کام از در جنگ شیران دیده
تیغ و تیرت سوسن و گل می‌نمود / کوس رزمت نای بلبل می‌نمود
چون شد افکندن کز غزنی کم سپاه / کوه اندامت ندارد وزن کاه
نان گر از شمشیر ترسی عار تو / ور ز کشتن می‌هراسی کار توات

گفت سر خلد و دوزخ چون کنم   عارفانه طی برزخ می کنم

یکطرف سیسنبر و یکسو نیزه ید   او خلوها جعبت با اهل من مزید

پس دو دست خود زغم بر سر گرفت   خطر تیش هم تیغ و قرآن برگرفت

گفت ای دادار غفار الذنوب   کاشف الاسرار و ستار العیوب

گر دل فاصحان تو شکسته ام   باز دل بر عفو عامت بسته ام

وانکه آمد تا بنزدیک خیام   گفت از فرمش دین اسلام

کی گمان کردم که کوفی پی دهات   همچو مرودش سرحبت عدات

توبه کردم لیک تو آهم توئی   عفو خواهم لیک دنائم توئی

مهر تو فرعون را موسی کند   جذبه ات دجال را عیسی کند

گرچه دلدارم بقرآن معتمد   هم سرم بر تیغ باشد مستعد

گر بقرآن بخشیم شرمنده ام   ور به تیغم سر ببری بنده ام

گر بخوانی خیمه برگردون زنم   ور برانی غوطه اندر خون زنم

چاکرم از لطف اگر بنوازیم   ساگرم از قهر اگر بگدازیم

شاه گفت اهلاً و سهلاً مرحبا   ای دو گوشت بنده بند جا

گر تو ببریدی ره ظاهر زما   باره باطن ببریم از شما

بحر کی در انتقام از قطره شد   مهر کی در انکسار از ذره شد

گر ز تو نسبت بما سر زد خطا   ان خطا این جا بدل شد بر عطا

کفر اگر با بار دو ایمان شود   طاعت اربی ما چه عصیان شود

هرچه الطاف شه اندر خویش دید   عشق وا پس بنده را در پیش دید

گفت چون اول من آزردم ترا   اذن ده تا گردمت اول فدا

گر نبد این قوم من در خیلتم   عزمتم وادی منه در زلتم

شاه فرمودش توئی مهمان ما   میهمان را جات اندر جان ما

چون تشنه

چون پسندم جای در میدان کنی   تن بشکت ارغم پیکان کنی

گفت شاها تو بکر مهمان منه   که امان از جان و خان و مان منه

پس ز شه رخصت اذن و گفتا خیرباد   شد برزم و جنبش از او آن داد

کی کرده وون دور از عافیت   با نصیب از مید و دور از عاقبت

رفته ام گریان و خندان آمدم   رفته ام مور و سلیمان آمدم

تن نهادم پی تا سر جان شدم   جان چه باشد جملگی جانان شدم

ما ز خود گشتم و بر از خدا   از همه بیگانه با حق آشنا

گرچه من رستم رخان لیک سیاه   شرم دارید از رسول از اله

این شه لب تشنه که مهمان ماست   از ازل خود میزبان انبیاست

میهمان را آب ندادن مرحبه که بست   خاطر مهمانی انبیا زان که خست

آب این شط کز بهایم نی دریغ   منظر حق را الکف ناید به تیغ

بان این وادی که ترسا را مهند   خاتق عیسی برایش در گزند

این بگفت و تیغ خصم آهنگ کشید   برق تا با رخت زنی خرمن کشید

خود و رزد تیغ سنگ گرز گران   رفت و آمد که کنار و که میان

تا کمانش اسب پا کردند و وی   خود پیاده رزم را افشرد پی

چون فتاد از پشت زین با آن شکوه   گفتی از پشت نسیم افتاد کوه

شد همی تیغی بجسمش جای گیر   هم چو برقی اندر دل ابر مطیر

پس بتن تیرش نشست و خون بجست   ضعف برد از پا و افکندش ز دست

بود او رانیم جانی کز امام   دید بر بالین خود جانی تمام

زیر لب خندان سوی جانان رفت   از صفت نکهت ورد بر ذات رفت

طبع جیحون تا که حق را بنده شد

از مقالش صفحه مشک آکنده شد

در شهادت درة التاج تاجوران چاکر عابس بن شبیب شاکری رضی الله عنه

ای چو زنها کرده تشبیب جمال	کن چو مردان عزم تحصیل کمال
چند از این مال و منالت افتخار	کین منال و مال را نی اعتبار
کس بمال ار مرد کار آگه بدی	بی سخن قارون کلیم الله بدی
گر باسبت نازی این نازش در اوست	که اصیل و چابک و نغز و نکوست
خلق زاسب و زاشتر ار آدم شدند	اهل اصطبل افضل عالم شدند
گر تو را نازش بجامه اطلس است	همچو تو این جامه با صد ناکس است
مرد اطلس پوش اگر زاطیب بود	کرم ابریشم یک زو اطیب بود
بگذر از اینها که رطب و یابس است	فخر زینها بر جناب عابس است
چونکه شه را در وغا بی یار دید	زندگانی بر تن خود عار دید
با غلام خود که شوذب داشت نام	گفت رایت چیست در کار امام
شوذب او را داد پاسخ کی دلیر	هر چه زودش جان سپاری نی دیر
گفت طوبی لک چنین خوش دیدمت	زان سبب بر مشورت بگزیدمت
پس بنزد شه شد و بوسید خاک	گفت ای گردون ز عشقت سینه چاک
نیست کس پیشم ز تو محبوب تر	دارمت گر بودم از جان خوبتر
دارم اینک عزم رزم این سپاه	نزد پیغمبر تو باش از من گواه
وانگه اسب انگیخت سوی آن گروه	همچو سیلی کو بشیب آید ز کوه
گفت چون دیدش ربیع بن تمیم	کای سپه حقت لنا کاز الجحیم
الحذر که شیر شیران است این	گاه کین مرگ دلیران است این
پور پر شور شبیب شاکری است	بر دم تیغش اجل را چاکری است
کس به تنهائی او ننهد قدم	که رود ز اول قدم سوی عدم
لشکر از بیم اینچنان بیجان شدند	که ندیده رزم او بیجان شدند

لیک

لیک عابس تاخت هر سو جنگجو	لفظ چون قندش مکرر مرد کو
چو نمر یکتن هم آوردش نیافت	گفت باید حمله بر حولش شتافت
لشکر از جا کرد جنبش یکسره	ماند او چون نقطه اندر دایره
تیغ جز نزدیک چون ناید بکار	بیم جنبش از دور گردش سنگسار
در شکستش سنگ هر پولاد مشت	گاه سینه گاه پهلو گاه پشت
شد چه زان پا شرم نامردم نژند	جوشن از بر کند و خود از سر فکند
گفت من کز سر کشم سر زهوش	خود نه بر سر بود سر بار دوش
چون نمودم ترک جان گو تن مباش	تن چه بیجان گشت گو جوشن مباش
بر تن استم بارش سنگ و کلوخ	همچو گل از دست یاری شنگ و شوخ
مرد گرش تاب کلوخ و سنگ نیست	جز زنی رعنا و شوخ و شنگ نیست
الغرض می‌کشت ده ده بیت بیت	تا بخاک افکند افزون از دویست
لیک از هر جانبش سنگی گران	پوست را با گوشت کرد از استخوان
خاک ره با خون او بسرشته گشت	گوشتش با خاک ره آغشته گشت
سکه خونش ریخته از سنگ شد	سنگ دشت کینه مرجان رنگ شد
چون ز ضعف از زین نگون شد پیکرش	جیش ببریدند از پیکر سرش
پس ز فخر کشتن آن نامور	شد خصومت جیش را نزد عمر
این همی گفت اوفتاد از سنگ من	وان دگر گفتا ز تست از چنگ من
گفت ابن سعد از تدبیر شوم	کو نشد مقتول الا از هجوم
حمله را باید بنا و ردش ستود	زانکه یک یک کس هماوردش نبود
یاد عابس کز دل جیحون گذشت	موج آتش از سر گردون گذشت

در شهادت جرعه کوش بزم الله وهب بن عبدالله علیه الصلوة والسلام

چند نازی ای حکیم از فرط عقل	که حق از عقل تو در ناید بعقل

ز محافظ دحق محیطات ابعیه   وز علی حزان کلام میز نموا
که نهان نمی برد مصنوع به   کی کزو اوکن تا آئی بکزنی
بهر چه راخوانی هذا ان خود توئی   که بموصوف از صفت افتد دوئی
شرکرا توحید پنداری که چه   جهل را تو علم انگاری که چه
که ابو ذر بوی صرف اشنیده بود   با که سلمان نحو و منطق دیده بود
جذب حق مخصوص توفیقست و بس   نی دوام ذکر یا حبس نفس
کر نوشتاق حقی بگذر ز غیر   کر خدا جوئی چه کعبه چه دیر
ان شنیدم کز نصاری بد وهب   وز صلیب و دیر ماند محتجب
سالها تا لث ثلثه کفته بود   خاک راه راهب از جان رفته بود
لیک چون توفیق زد راه وفاق   شد جنیبش هادی راه عراق
زد دم از تکبیر وز ناقوس رست   بر میان زنار یا قدوس بست
رسته شد از قید قسیس و کنشت   بسته شد بر قید غلمان و بهشت
با زن و با مادر از صدق و صفا   شاه را تا کربلا کرد اقتفا
چون صباح روز عاشورا دمید   وز فلک سرتی عزیب امد پدید
دید کز جور سپاهی کینه کش   یاوران مقتول و طفلان در عطش
یکطرف جوش و خروش اندر حرم   یکطرف شه مانده بی خیل و حشم
مادرش گفت ای وهب چند این درنگ   خیز بر زین با سب و شو بجنگ
از سکوتت در دلم آتش دادهم   که خجل گردم از روی فاطمه
از جوان مردی شنو زین پیرزن   بر صف این روبهان چون شیر زن
چون وهب گفتار مادر گوش کرد   جبه و تن بر رزم جوشن پوش کرد
نو عروسش چون بعزم رزم دید   چنگ زد در دامن و اشکش چکید
گفت کی شور سر سودا ئیم   رحم کن بر غربت و تنهائیم

نا هنوز

من هنوز از وصل تو نابسوده ام   عقده ای از طره ات نگشوده ام
اندرین کشور که نشناسند کیش   چون کسی کز طاق مانده جفت خویش
گفت باد که عروس نامراد   زین جهان آئی سبب نا اتحاد
وصل ما در تو فنا د اندر جهان   که وصال اندر جنان به کز جهان
جامه دامادی من شد کفن   شد بکور از حجله عیشم وطن
تیغ ابروی توام که ره زند   که سرم بر تیغ آهن می تند
تیر مژکان تو اندر کیش به   که مرا از تیر کین دل ریش به
از سرم شد شوق با لیلی زنان   که فتاده در سرم عشق سنان
دوری از گلگون رخت محبوب تر   که مرا گلگونه از خون خوبتر
پس بسوی شه رفت وجست اذن جهاد   شاه گفت ای سرو بستان رشاد
نو مسلمانی و مهمان منی   در پناه عهد و پیمان منی
میهمان و نو مسلمان ای دریغ   هیچکس نسپاردش بر تیر و تیغ
گفت ای اسلام را تو مبتدع   حق ضیافت را جود تو مخترع
تو که هم مهمانی و هم اصل دین   از چه بر قتلت زده صف مشرکین
والکنی خاک ره شه بوس کرد   شد برزم و بانگ هم چون کوس کرد
کی سپه کرمی ندانیدم نسب   پور عبدالله وهم نامم وهب
کر زمین البرز را هامون کند   برق تیغم چرخ را گلگون کند
تاب کوپال من اندر قاف نیست   با سم رخشم زمین را تاب نیست
ران کرد و می کشت و می افکند هی   وز عروسش ناله ارجع الی
مادرش می گفت بگذر زین عروس   ترسمت کافر فریبد از فسوس
ناگهان کشتنش دو دست از تن جدا   مادر اندر نصرتش شد در وغا
با عمود خیمه کاندر دست داشت   چند تن را خیمه در دوزخ فراشت

گفت شاهش باز کرد ای شیرزن / که جدا از زن نگو اید ذوالمنن

باز گشت اما وهب چون کشته شد / جانب شوهر زن سرگشته شد

خون ز رخسارش همی می کرد پاک / کز اثر ره شمر ناکه شد هلاک

دین نخستین زن بد از جیش امام / کز شهادت شد نکو دار السلام

دیگری ز اهل خبر گوید چنین / که وهب چو گرد و زند در دشت کین

زند بگرفتند و بردندش چو شیر / نزد ابن سعد گفتش که دلیر

سخت بارا است عنصر دیده / خصم را کم خویش را پر دیده

پس سرش ببرید و زی مادر فکند / مادرش هم باز زی لشکر فکند

انچنان براند سر را سوی شان / که تنی شد کشته زان دوستان

گفت آن سر کو نثار راه گشت / بر تن خود باز و برنا عار گشت

این وهب بر شاه دین مه هوش شد / گر ز تو بد رفت بر وی خوب شد

طبع را جیحون چه نظم اندیش کرد / عشرا کرتبی برم خویش کرد

در منقبت سید ثقلین و شاه / بر جناب امام حسین علیه الصلوة و السلام

ارواح دانداش هذا آن مکمن و ادب / کز هر سر مویش بیاصد رایت از اسرار رب

فتح ولش آمد حق گفتش همه آیات حق / در هر صفت چون ذات حق موجود تعریف بیحجب

نار جنم نور صد ساز صفا سوز جبه / مدبر ازل صدر ابد دفع بلا رفع کرب

هم او قضا هم او قدر هم او ملک هم او قسم / هم او مصدر هم صدور هم او سبب هم او سبب

ز عرش ور ز عرا بود ز علم و زو اسما بود / این خود نهان دریا بود کز صد فروشش شعب

ز عرش هم از اصل حق بالش همه از فضل حق / از هر چه غیر از وصل حق اندر دو عالم مجتنب

نبود عجب رفت ار گهی یک شب چهل جا از مهی / جانی که باشد ره تهی آن مشتر داز و عجب

ای زیب جانها نام تو به از زرش اقدام تو / در هر چه هنگام تو بکسان نو و سنگ و ذهب

کاخ فلک کوته حرم نقب سفر عفوت ازم / دست قضا تیغ عدم تهر شفاعت رتعب

موسی گراهد

مویی که ابد ز خیل تو بد معتصم ز ذیل تو / با اقتضای میل تو نشناخت آتش از رطب

ذوق تو را با هر دلا ذوق از ثریا تا ثری / تو شمس و انانی چو شهی تو برق و انانی چون خشب

دنیا تو و عقبی تو نه پنهان تو و پیدا تو نه / زانجا و اینجا تو نه هم در جب هم در نسب

روز بلا بوز و در جهان آن با شمشیرت جان / گر لطف از نا بدانانی موید همی عیسی نسب

خیبر کجا و بدر چه بر جب کدام و عمرو که / با تیغت از که تا بمه چون در بر آتش حطب

چهره را سیا تو گنج حق استغنای تو / گرد دیگ سیاه تو گردون نیلی و زرد

تو ماه و عالم بنع تو تو شاه و فقار تیغ تو / او بیان قوم از تیغ تو چونانکه ابدان از عصب

شاها بدین جاه و شرف کز شعاع از هر طرف / در کربلا چون بر کف ماندی حقیقت محتجب

خاصه که او بهر ستم تن داد و جابر ابرام هم / و اطفال او نا بده زغم تر دندگان خشک لب

شد کشته زانسان ای عیان از آزار شیخ و صبی / کرم نبود ندار نبی چون شد تقاضای عرب

خیلی که جبریل ارخبان او ورشان ز خیل خیان / ز اهر بوار ای اسمان فرسودشان ران از قتب

نوحی که دلهاشان ز دین بدرحمة للعالمین / در قتلشان از شر کین افروخت نیران غضب

جمعی که بود از ما خلق اندر دهشان اندوه حق / در خورشان بنگ فرق کردند المطار طرب

ان زینبی کز جاه و فر دیباش فرش رهگذر / کردی بسیه معجر بسر بر جای از نقب و قصب

اندختری کز منزلت بر اخترش بد سلطنت / گشتی معاقب عاقبت از شاد بنت العنب

مستوره کز بارش بد هر زمانی یارش / شوخی کجا مسکاریش کردا ز بید او زرا طلب

شد زینت افزای سنان ارقوت قلب آن / آنسر که بوسید آن نزد و شد نبی راز ادب

افتاد بر خاک از جفا اندر زمین کربلا / دستی که بادت خدا او دارا حالت شغب

شاها بیزد اندر کنون بنگر پس از صد قرن ازخون / باز از سپهر اکنون شد جای مهجوت ملتهب

هم لطف ای فیض قدم شاید که بفشاند دم / تا از نمی ابر کرم بنشاند ازجانم لهب

در منقبت بر سید ثقلین و شاه نه بر حضرت امام حسین علیهما السلام

چه حق را در شب قیمتای حور سر بدر شد / زانجا دید آنکه خلق فیض موید شد

علی کز نصرت حق جوز دو رایات الهی را
شب معراج بود او سراج راه احمد شد

امیر خائف دارین حیدر موحد کامل
که اندر واجب و ممکن چو درد دوی مردد شد

دلش مرات روحانی رخش معبود جسمانی
ز رسمش اسم یزدانی کهن بود و مجدد شد

ز فرش جان بجسم دین ز رسمش نیک اسم دین
ز تیغ او طلسم دین جهان گیر و مشید شد

چو اندر صورت معنی تقلد جبه تقوی
رکاب سعی علی علو در حکامش مقلد شد

بود کز طینت پاکش صفیت از خاک افلاکش
چرا بین او در اکش بعقل دوربین سند شد

عجب نی کز زبردستی به هر هنگامه حستی
چه بر رسد انکه از هستی بخشیدن ام مجرد شد

الا ای بحر دل کوهر صدا را مظهر اکبر
که هر کس تا خبر دار تو سر حکم عقل مرتد شد

زتاکید توحید امکان صمصام تو گر سان
نبی هر کس که پیمان بمیثاق مؤکد شد

بهر ذات ثبت صدا او مبرهن گاه گفته گو
نور افشاخت کس ار زند که ذات یزدان ارادهد شد

نهاد احمد بهر جا پا تو هم بی او دیدی اکجا
پس اندر عصر کز از عزا بر این طاق زبرجد شد

ز هر قیدی بجا لا کی جهان بذره خشک چوبی باکی
وجود بسکه از پاکی بهر حق مقید شد

نور امسند ز والائی بر دیده چرخ بینائی
سلیمان اندر اندار ایز بادش نقل مسند شد

شهای کز صدا ندت بگشته خلق پا بندت
کجا بودی که فرزندت قتیل از خصم ملحد شد

شنی کز میل بر آتش طلبان بود دل چه بیاتش
بخون آغشته احبابش ابیض تا باسود شد

بخنش کوفه از حیلت ز تشتید اهلک فصحت
درا در کوفه کز ز تهمت بر از قتله مجلد شد

چه شدی یاور دو احمد بر ابی معزنج دلان برازد
ز خونش گل بگل اندر جنات مورد شد

بگرده شرم از حیدر ز بندان شر زینب تا بسر
خیامی را که از داور بر تلبیت الله معبد شد

بریدش دیو خاتم جو سرانگشت حصا نبرد
سلیمانی که او مشکو بر از صرح ممرد شد

تنی کز بس چو جانبخش بز دش بود گل در غش
ستک چرخ انجم وش زتیر هر جهند شد

حذیوار اکز بی معلا گذشت اکلیل از جوزا
فراز نیزه اعدا ز رقص رشک فرقد شد

جهان زینب چو در منظر چه حیدر بود دو معصر
حجاب او را ز خون سر دو گیسوی مجعد شد

بکوب

بکوب خیزران هر دم بر دیش کوفی حکم
لب لعلی کزو عالم پر از دُر منضد شد

شها ای آنکه چون سازم مدیحت دفتری باز هم
چو پاک ار قافیه بازم در این کشور ممد شد

ز نام یزد تا اکنون نشد یک بود چون جیحون
دلم جیحون هم از کردن و جدا از نیل معدد شد

در نعت خاتم انبیا و ثنا بر قاسم بن حسن مجتبی علیهما السلام

چه از نهان عیان ز علم رسول مطلق
ز خاک جانب افلاک شد عروج انا الحق

مهی ز برج بجرد نهاد رخ به تعین
که در بساط پذیرفت از او مقید و مطلق

خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
نجوم چرخ معلق بطوف ارض مطبق

ز ملک غیب حدیدی به سوی شهود قدم زد
که شد مکان همه از لامکان سپاه مضیق

بایمن اندر جبرئیل ز حواری اشفق
بایسر اندر میکائیل از موالی اشفق

نموده چهره خلیلی که فیض مطبخ جودش
ز مغز کله نمرود داده مانده بق

رسید رحمتی از حق که در اشتمال عمومش
اگرچه شیطان برد امید از او بود احمق

گشاد بال همائی زاوج سدره بقدرت
که در فلک چو کبوتر برش شوق معلق

شه ملائک حاجب محمد آنکه رواجب
فراتر از حد امکان فرش فراش مسحق

شکافت کرمه روشن همی بکوری دشمن
مدان ز مصدر اعجاز آن همانی ملک مشتق

کسیکه مهر و مه و عرش و فرش از او هویدا
نه در خور است که گوئی از او قمر شده منشق

کدام معجز از این بیش کایزدی جبروتش
ز لامکان بمکان زدی نوبت برق

بارگاه نبوت مدان زمان تمکین
که در با آب و گل آدم فتاده بود معلق

چه لطف و قهر دو اندر دو کون جود مجسم
شدند آدم و ابلیس نور و نار مخلق

ز شوق دامن وصلش بطور سیر معانی
که صد کلیم ارنی گو زدند چاک بتوطق

اگر نه حشمت او ناهی لوادی ایمن
فکنیف قدم موسی علی الکرسی وتصعق

ای استوده لولاک کافرینش ذاتت
شد از بسیط و مرکب بر تبه اقدم و اسبق

هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت
که داشت خلوت وحدت شمع ادی تو رونق

نمود ختم رسل بر تو کردگار و عیان شد / که نیست درج الوهیت از تو گوهر الیق
چنان که حق تو ز توفیق راه وصل نمودی / که دامن جرم تو اتیم ای شاه موفق
چه شد که شاه جهان سنگ بر جبین ز کوه خورد / گرفت رایت عجم سر شجر شکر ثمر فق
که ای پناه یتیمان من آن یتیم غریبم / که بیت و اسطام غیر سیل اشک مورق
فدای تو شد امروز چه بزرگ و چه کوچک / مرا چه شد که نباید نشد به باشان ملحق
ز حزن کشته چو شکوفه گشته دشت غربت / دلم بسوز طید هم چنانکه بود ز زنبق
من یتیم که مقهور روزگار شدستم / سرم به تیغ ملمع کشد نه تاج مغرق
در این گذشته بتعویذ من زباب نوشته / که سرنا بهتر از بدیه برسم ابلق
کر مقام رسید که بزم خصم ز بی قسر / درم مقیم نماید به بزم دوست بی حق
شه از شنیدن تو ویند و خون فشاندن ماتم / در الطلاق کفن سر فراز کرد و مطوق
ز عزم رزم دی اندر خیام ساز شد زنان / چنانکه لرزه فتاد از زبان لجج معلق
یکیش گفت بمان ای برخت بخت مصور / یکیش گفت مرد ای عمت بجحیم محقق
دی از نشاط درون خانه شاه شهیدان / با سپ ... اور و درو بر اندر آن ببدق
رز مکه شد از دل کشید نعره و گفتا / که ای کرده ز حق بسته چشم از دنیا حق
کجا روی که نویسد کفن ز قلت ناصر / کسیکه دامنش از خیل اهل بیت موثق
میانه دو شط اراکم جان ساقی کوثر / ز تشنگی بودش جوش هم چو بحر معتق
ز داغ اکبر و عباس و آتش عطش اینک / تنش تپاید و قدش خم دلش دو نیم ز تشنیق
چه دید راده سعدش بخواند ازرق و گفتا / که ای بنام تو بیکار روز گنبد ازرق
یکی برآن و بیاور سرش که تا زیزید / خلاع فاخره آید ز طوق و یاره و یلمق
جواب داد مرا که هزار مرد دل افزون / کنم چگونه بطفلی اساس رزم منسق
ز حور دیش رسید پای در رکاب و نشانید / که چون منی نشودش هم عنان برخ بیدق
پس انکه از پس انش سرتن بکین شد و ماتم / روان بمالک دوزخ نمود شان معلق

دم رخ

چو سرخ دید بخون رزد چهره پسران / سپید روز سیه شد بسبز دیده ازرق
یکی چو پیل فرو شد چو شیر پیل بمیدان / چنانکه تیره بهرام گور ساخت خورنق
ولی ز سم دلکش حسین بسط جسد را / کشت جامه منصوری از هراس ملفق
به اوج ابر و بعز باد رعد تاخت و زان تن / سرش فکند به تیغی زرق المع داحق
عمر ز مردی داماد شه خجل شد و گفتا / که ای زنان سپاهی چنین کنانه مطلق
دمی اند به سر خود شیر بیست یکی ز گور دلاور دون / براد شوید یک از چار سو معرکه ملحق
سپه نمود بتیر و به تیغ و خنجرش داند / و راز چشمه سوزن زبان ما به اضیق
ز زین نگون شد ولی استغاثه کرد و ز عم / که ای سرشت تو زاخلاق ذو المنن متخلق
ببین بقلزم خون چون نهنگ گشته شناور / تنی که هست بفردوس انس او بشرم ستبرق
شهنشهش بسر آمد ولی چه سود پس انکه / که بود سینه او از سم ستور مستحق
شها ثنای تو ناید یکی از هزار ز جیحون / نکار دار بدیکه دو صد کتاب منمق

رثاء بر خامس آل عبا علیه التحیة والثناء

کجای بیت از آن بد خیام اطهر او / که ننگرید عیالش بر این سر او
ز جای بیت چه حاصل که چون بخاک افتاد / بلند شد ز بر نی سر مطهر او
چه بود خنجر او بوسه گاه ختم رسل / نمود آهن خنجر حیا ز خنجر او
دلا چه بود دل شمر سخت تر ز آهن / برید سر ز قفا از ستوده پیکر او
چنان گذشت بلیلی پس از پسر چون دید / کجون طپید سالار او برابر او
فراق اکبر و هجر حسین و حرب عدو / که دانیش غم دل جز خدای اکبر او
دریغ و درد که چون شد سواد کوفه پدید / سر حسین گذشت از حضور خواهر او
چنان بکوبه محمل زد از اسف سر خونین / که خون چکید برون از درون معجر او
خوش واه از آنکه که همره سرا / که ز بر آن تن بی سر نمود دختر او
چنان گریست که دشمن را بگریست دلیک / نمود شمر بسیلی جدایش از بر او

فغان که تکیه به نی زد ز بهر آسایش   زد از سینه به پیشانی سنو زاد
ز ناخت دامن پیراهن از وجود رزه   که داد ... که ... به کوفی تراد
چه بود که ناخن سینه را ... کت   بشیر و دو حسن او ناف باز پرورد
بناف زود ... از پشت شه کشیده ردی   چنانکه شرم ز جیحون ... داد

در رثاء بر اهل بیت اطهر صلوات الله الملک الاکبر

ای فلک تو با نیکان دایم از چه بد خواه   عترت نبی را دانکه محمد عبده
محفلی که اطرافش بسته ره ز نامحرم   اهل بیت عصمت ... در او کشاید راه
کودکان بی یاور مادران بی فرزند   بسته گیس بغل ... او خسته کس ... آه
زخم قوم پر تیر ... بر لب چین از سنگ   غرق خون شوی ای مه ... گون شوی ای ماه
از تو حضرت سجاد آنقدر برنج افتاد   گر نشت او میدان زاده زنا و اکراه
بلکه چون سخن فرمود ... تیغش بکشود   وز زبان بی کس خواست ... الکدار ... و اغوا
زینبی که در یکروز داغ شش برادر دید   یکی اسیرش با زرد و ... جان کاه
از اسیری بگذر بر ... عزیز بیش منکر   حکم قتلش ار ... چیست لا اله الا الله
از امراثیت جیحون شد دل ملایک خون   طبع تو بلند اما زین فسانه کن کوتاه

در خطاب کلبه زن باب ماتم هلال ماه محرم

باز ای محرم پر شور دست شر زدی   و اندر دلم شراره ز عاشور بر زدی
سنگا که ... تو مگر از سنگ کرده اند   کایک دوباره حلقه ماتم بدر زدی
باز آمدی و بر دل مجروح ... چه بار   از غصه نیشتر زدی و نیشتر زدی
تر آن نه مگر که بشر تا ... ز خیر   و انگاه ره برآورده خیر البشر زدی
تر آن نه مگر که بجای کفی ز آب   پیکان کلق اصغر خونین جگر زدی
آن سر که چرخ زدی ... پایش همی نهاد   بر نوک نی نموده بهر ره گذر زدی
دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ   در قطع آن تو دامن کین بر کمر زدی

باشعفزن

باشعفزن ... شد ... پس ز نکو   نزد پدر عمود بفرق پسر زدی
تر خود همان مهی که به ... چنین   با سنگ جور نقشه شق القمر زدی
تر خود همان مهی که ... تیغ شر بر   در خیمه گاه آل پیمبر شرر زدی
بر حسکر امام امم با زبان تیغ   زخمی دهان بسته که زخمی دگر زدی
شاهی که خاک مقدم او روح کیمیاست   بر نیزه سنان سرش از بهر زر زدی
از کام خشک چشم تر عترت رسول   تا حشر شعله در دل هر خشک و تر زدی
از زر و بهان چند ... بختی به   و آنکه بحیله بچه با شیر تر زدی
از داد کر گشته شرم و سکینه را   سیلی برخ ز مردم بیداد گر زدی
زینب که در سر بر علی دید با کار   او را تبار زیانه هر بد سیر زدی
هر دم ز تو دست دیده ... چیحون گهر نثار   تا با چه زهره بر شه والا گهر زدی

در منقبت شاه ولایت اساس و رثاء بر حضرت عباس علیهما السلام

در دهر ده ... که مالک و که ناجی   از صولت آن پایوس بود این ابراج
جز قلزم دهر ... کافتاده بمواج   مان از نظر کثرت ابلیس شد اخراج

شو بنده شاه دین چه ... محتاج   تا عرش کمان کرد در برش ... محتاج

مصباح سبل حیدر مصداق کلام الله   ان واجب ملکی سر او ... کثرت گاه
هم در زمینش ... که هم بر فلکش خرگاه   ادراک حضورش ارواح ... بو اشوقاه

شاهی که چو قدر او ... از مهر و ز ماه   در خانه یزدان شب ... از دوش نبی معراج

شیری که حدود ... صحرا قدم بیشه   چون ذات خدا افزون از ... اندیشه
ایزد ز عدو ... خم بر کرده در اندیشه   بر ریشه تاک شرک زد عصمت او تیشه

با ... امداد ممدوح ترین پیشه   فانی بر نهی او مرجوح ترین منهاج

چون او کمربند ... در ... و گشود آید   از جسم اوان خصم ... نزدش بدر رود آید
جبریل و ملا ساجد بر ... خود آید   رخساره عزرائیل از بیم کبود آید

تیرش به هر صد صد چو نیزه فرود آید
خواهد چه نخستین را بدو علاج

ای بر کنوز غیب اله با حیات مشهود
ای حکم تو بر معدوم کشیده زیب موجود

بر خالق و در مخلوق هم عابد و هم معبود
بر دین تو در امکان هم شاهد و هم مسجود

بی عاطفه بر تخت مقرر بود برفرود
با دوستیات بر دار منصور بود معراج

انجا که ولای تراست تشریف دوامال
ننگست که با عیسی هم چشم بود دجال

تو معنی جامعه از چه بدایع قال
ما لک هم غیر از تو کی مقتدی لازال

با عزم تو همچون سیل پوشیده شود جبال
با حزم تو همچون کوه آشفته شود امواج

ور چون تو پسر در فخر از صبح ازل اجداد
ور چون تو پدر در نار زیبا شام ابد اولاد

جز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد
در بزم تو ما تا اقطاب بر رزم تو چو اوتاد

ور نیزه توار ذواج اندر شمر افراد
ور صارم تو افراد در مرتبه ازواج

شاها تو بدین قدرت بر صبر که گفت بیا
چون تیر زدندت در دریا رخصت کین عباس

گفت ای ز کف سیراب صد چو خضر و الیاس
از تشنگی اطفال اندر حکم الماس

وقت است که خواهم آب زین فرقه حق نشناس
من زنده و تو عطشان دین شطرا دو مراج

ده گوش بر این فریاد کاندر حرم افتاده است
کو بی شرر نیران اندر ارم افتاده است

یک طفل ز سوز دل بر خاک نم افتاده است
یک زن ز غم فرزند آتش به علم افتاده است

نه دست من از پیکر زین کف علم افتاده است
پس از چه زنم اسب اندر پی استعلاج

سنگ ستم امروز پیمانه صبر اشکست
آب از پی نه بدست آرم یارب بدو شیم دست

خود پای شکیبم نیست تا دست بچشم بست
این کهنه دو سپند تا از مجمر طاقت جست

راه شط و دست خصم با نیزه گشود دست
وز حیلت او بگرفت افواج پس افواج

ز نعره

١

ز نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم
گر منکر اسلامید ما بنده یزدانیم

ور دشمن یزدانید ما وارد و مهمانیم
گر رنجه ز مهمانید ما از چه گروگانیم

ور زانکه گروگانیم اکنون ز عطشانیم
ای میر شما بی تخت وی شاه شما بی تاج

ما را که گنه باک در کوثر به آب روان است
افتاده عطش در دل چون شعله که در عنبر است

نه زور شنیدن اندر چشم نه طاقت در زانوست
تفتیده لب با مغز خشکیده تهنا تن است

آنچه که نه بیت اسد در طیره حرم اوست
دارید چرا محصور خواهم چه چرا آماج

اکنون به فرات افکند چون توسن جهان
میمون است که تو شد آب با عشق کناری

کفا نجود العباس گو رسم وفاداری
تو آب خوری و اطفال در العطش وزاری

پس مشک گران بدوش دیدش آن صف کفار
انگیخت سوی شه اسب از خصم گرفته باج

ناگاه کج انیش اش دتیغ بدست آ
بگرفت سوی چپ مشک آئین جبل است

جانش ز تن جدا افزود چشمش ز خود دیگ کاسه
دست چپش از تن نیز افتاد و لی میخواست

بر خیمه رساند آب با هر تنش برجاست
بگرفت به دندان مشک و خون بدنش امواج

برد دشمن ز تنش تن او با زرهش میراند
اشعث عمودش مغز او نیز رجز میخواند

با نوک رکاب از زین گردان به هوا پراند
ناگاه که ما ندری آتش به زمین افشاند

پس خواند برادر را او زد پس نیاید باز
نه نه که بود انجا بود از جهتی معراج

شه شیفته دل رفت بر مرگ کش گشته است
صف صف زنه یکسو تا جانب او پیوست

دیدش که سهی بالا افتاده بخاک است
نه سینه و نه رو نه پشت و نه بازو دست

گفتا که کنون انجح شسته زالم بشکست
نان برکه گذارم دل با باکه کنم کنکاج

ای شاه کف ربا دور از تو کنار افتاد
پس زهر شهید انتخب بس نیست تعب افتاد

بدر الشهدا عباس تا انکه ز در افتاد
تاج الشهدا چون ازادج به بست افتاد

این مهر توام در دل از عهد الست افتاد
باید چه سوا دار شک ماند چه بیاض از عاج

در منقبت شهدا و با حضرت مرتضی و شهادت علی اکبر علی اصغر علیهما السلام

ای که دو زرفته به بحر تمنی — گاه بصورت حجت و گاه بمعنی
لنگر دنگفتن هر انچه ز نقل اعلی — خواهی اگر رسته که بنشاه ادنی

هی بکجا بستگی بصاد و اذل

احمد و حیدر که یکوجود و دو جسمند — گرز ایکباد درا تو بیم طلسمند
گرچه ز صلب و رحم عیان بدو جسمند — لیک یکی رشته روح در بدو جسمند

دو ننماید بکر بدیده احول

شیر خدا افتاب برج میامن — باب حکم پرده دار و حجب مکمن
مخزن اسرار هرچه سازو ساکن — عرصه لاهوت را ماه مهیمن

ساحت ناسوت را شاه مجلل

عقل بر ذاتش از کبر متحیر — عرش بر قدرش از عظم تا تحیر
نوح بنزد مقام او متغیر — جان نبی را تنش بهینه مرتبه

چهر خدا را رخش مهینه سنجنجل

ذاتش در لامکان فرشته اورنگ — بانیش قاروره قضا زده بر سنگ
ملک ورا جبرئیل مرغ شباهنگ — پای تفکر بکوی سوگت او لنگ

دست تفکر بذیل حشمت او شل

بود و نبود اسمی از تکون ادم — ادم تنها نه بلکه خلقت عالم
هستی او سکه ز نقد بر و کم — چرخ بر کاخ او بنای مبهم

مهر بر چهر او وجودی مهمل

ایکه ز کردون چه شد مقام تو کاکت — خلق نشانند جنب این صهاکت
گیت که بیند رسل گریبان چاکت — ایزد نخوانده جز به پیکر پاکت

مختصری تا بدین نهایه مطول

عقبی

عقبی بر روی تو بذات دینی — دنیی بارای تو بعزت عقبی
حکم تو صورت خدا کند زهیولی — با تو چنین کیف زکردون اعلی

پا تو بسپهر برین ز غبرا اسفل

هم ازل از مهر تو باخذ مطالع — هم ابد از مهر تو بکسب مقاطع
از تو قلم رد بلوح نقش وقایع — امر شریعت بدون سعی تو ضایع

کار نبوت جدا ز تیغ تو مختل

کوثر توحید شد ز قلب تو ممدود — باره دین گشت ز اهتمام تو مشدود
بزم تو صد پرده به ز جنت موعود — قدرت ایزد ز بازوان تو مشهود

لطف الهی ز عارض تو ممثل

الحرم کعبه ات ز حلقه بگوشان — ای دل دانا تو زبان خموشان
با تو که گشت از حسین چشم بدوشان — خاصه در اندم که اهل بیت خروشان

زدش با اصغر امدند معجل

گفتند این طفل کوچه بحر بجوشد — منیت چه باکز عطش بصبر بکوشد
اشک بپاشد چنانکه خاک بپوشد — رخ نخراشد چنانکه جان بخروشد

جز بکفی اب عقده اش نشود حل

هی بفغان خود ز گاهواره پراند — مادر او هم زبان طفل بداند
نه بودش شیر تا بلب برساند — نه بودش اب تا برخ بفشاند

مانده بتنگای او است معطل قلب

گاهی ناخن زند بسینه مادر — گاهی بجان شود بدامن خواهر
باری از ما گذشته چاره اصغر — یا بنشانش سرا راه چه ادر

یا ببرش هم رهت بجانب مقتل

شه ز حرم خانه اش ربود و روان شد — بر جد هم عنان بخت جوان شد

این پدر و ران پسر بلرزه جهان شد   انده زاده آید و هر طرف نگران شد

تا که بسازد حقوق خویش مذلل

گفت که ای قوم روح پیکرم این است   ثانی حیدر رسول اصغرم این است

آن همه اصغر بدند و اکرم این است   حجة کبری روز محشرم این است

رحمی کنش حال بر خفات محلل

او که بدین کودکی گناه ندارد   پاکه سر [illegible] سیاه ندارد

ملکه بس افسرده است آه ندارد   جای دهید اینکه را پناه ندارد

پیش که زا[illegible] کیفه اکل

تا که از آن قوم از سعادت محروم   حرمله اش تیر کینه راند کلثوم

حلق و راحت وجب بر شه مظلوم   وز شه مظلوم آن سه شعبه مسموم

رد شد و سر زد ز قلب احمد مرسل

طفلی کز تشنگی بغم شده مدغم   جست در او در آید و دست رخ از غم

کردن و سر گاه راست کرد دگر خم   شه ز گلویش کشید تیر و دهان دم

ملک جهان بر جهان نموده مبدل

شاها چیمون کمینه چامه نگارم   گر چه تو مهر گشته حاجب بارم

ده با هم اجر هر چه مدح تو آرم   من بجان و جحیم کار ندارم

با تو ام از نور دیار رسته مخیل

در تشکیل مجلس عزا و ماتم بر جناب سید الشهدا علیه التحیة والثناء

یارب زکیت بر پا این بزم ورزنا که   گر قدسیان روند هوش زین خاکیان پاکه

آلوده کان بر غم هر یک نعلین پاکه   کو گه حلال دانند هم گریه هم تپاکه

ما تا حرام دانند هم [illegible] هم تبسم

هم از سیاه پوشی مرکعبه راست معشوق   هم از سپید کاران مر خلد راست مرزوق

بر آن [illegible]

ظلمات شد و آب خضرش از اشک چشم مردم

یکجا بی چو خورشید پر از ستاره اش رخ   یکسو یکی ز محنت رو گه چه ماه خلخ

عمرا نهاده بر صبح [illegible]   ز جنگ و دیگران تر هر شوخ [illegible]

دم سرد و ابر دون کرم هر شیخ خوش تکلم

هرگز ندیده ام من بزمی چنین بعالم   کش انبساط عشرت در انعقاد ماتم

مد هوش پیر و برنا در جوش ترک و دیلم   لکیسه مهر جهان از غم چه دم ار قم

مژگان مهر جیبان زانده چه نیش کژدم

کو نه قتیل کشته است زین فرقه مهذب   شاهی که پای سر ریش جا بنهاد بود مستغرق

زینان که روح جانیست کربان فیض [illegible]   تا بر چه پایه افزود زود کشت خاطراب

تا بر چه پایه پژمرد زو غنچه دل ام

تا از کدام خیل است این کشته مظفر   کاندر مصیبت دوست هر فرقه برادر

این بی کفش تن او بی عمامه اش سر   هم مشرب قلندر ازادگان افسر

هم سنده خشن پوش پروردگان حاتم

نی نی نگانه بزمی است بر تر ز چرخ [illegible]   [illegible] سدره بگذشت از خصیص درگاه

در وی بسبط احمد شش سو بناله آه   ان تاج هفت اختران شبل تمیمی شاه

مجذوب عقل اول یعنی فروغ پنجم

شاهیکه چون جلالش رو نوبت انا الحق   در ذات ما سوا را شد رتبتش مصدق

هم عرش از او بر فعت هم خلد از او برونق   بر انبیا، رسل بر اولیا، مطلق

در ظاهرش تاخر در باطنش تقدم

لیکن بدین شرف چون زد بر بلا رخت   جسم چو جان او گشت از تیر و نیزه صد لخت

هر کس بصبر تش جو است در باخت از جهان رخت   این یک دلیل هست آن یک دخیل ارسخت

این یک بو[illegible] و آن یک بناحیه کم

یعقوب وار گشته اندر خزان شکیبا — یوسف وشش اوفتاده در چنگ گرگ اعدا
یحیی صفت نهاده سر در لطشت یغما — اندام موج بخشش در خون ز زیر و بالا

مانند کشتی نوح کز موج پر تلاطم

هم عسکر بدبعیش با بال بغل ابرش — هم خیمه رفیعش محروق تف آتش
در غارتش اعادی با هم بکشاکش — هیهات او ز ترس نسوان او مشوش

این را الیکم الیک جسمش آن را ابتن تالم

رخی ز دخترانش چون مرغ نیم بسمل — دستی ز غصه بر سر پائی ز رنگ در گل
این خسته از معاندان آن بسته از موکل — سجاد عذار ایشان از حلقه سلاسل

همچون مجره تابان نور جمال انجم

نوحی ز خواهرانش با لخت خود سران — در سایه گنیزان از حشم بد گریزان
این از طپانچه افتان آن از شکنجه خیزان — در بارگاه دشمن از دیده اشک ریزان

چون در میان شعله جوشنده بحر قلزم

شاها مصائبت را دیدم چه غیر محدود — از دیده و دهانم انگیخت در منضود
ار جو که برگزینی از شاعرانم در جود — اری چو دید حیرت جود جلب شعر مسعود

جائی که آب باشد باطل بود تیمم

گفت سکینه با پدر ایت اگر چه تا بلم — مانند قتلگاه در اپیش ز بهر چه بالم
لیک چه سود کز بر تسبرد درد موکلم — بار فراق دوستان سکینه نشسته بر دلم

میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

نه سر اینکه دل کنم من ز زمین کربلا — نه دل اینکه سر کنم با تو بدشت نینوا
یارب کس بروز من هیچ مباد مبتلا — پرده دریده هوا بار کشیده جفا

راه به پیش و دل به پس واقعه ایست مشکلم

سلسله غل کین جان گردنم همی ازو — رنج سفر همی کند خون طاقتم درو

آه کو ساربان

آه که ساربان دهر بر [illegible] گم شود — اینکه مهار می کشی صبر کن و سبک برو

گر طرف [illegible] می کشی در طرف سلاسلم

گاه سوار گشتنم نیست جهاز و محمله — [illegible] پاره [illegible] نیست بساط و محفله
[illegible] که بر وصل [illegible] — بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی

بار دل است همچنان در بهار منزلم

چو سرت از به اختران مهر صفت نمی شود — [illegible] از من جلوه صوت وی شود
عمر بسر رسیده ام [illegible] — [illegible] تقدیم الابد حجاب کی شود

گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

ایکه ز پاک دامنت صاحب من توئی — آخر مقصد من توئی غایت جهد من توئی

تا برسم ز دامنت دست امید نگسلم

جان بود عالمی فدای تن این تن است — عترت من مجاز تو شفقت تو مجیر من
پا بکجا نهم که نی غیر تو دستگیر من — دگر تو از زبان من فکر تو از ضمیر من

چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

سر ز سیاه هجوم مه نهفته در غسق — [illegible] گردد خون ماه کرده در شفق
سخ [illegible] تشنگی گشته کبود و خورده شق — گر نظری کنی کند گشته سبز من ورق

در نکنی چه بر دهد شاخ امید باطلم

ای مه بانوان دین وی در درج ام ازل — [illegible] مرتبه تو ما حصل
خاصه چو توام او از آن مدح تو را به غزل — شیخ ادیب فارسی سنگ سرای دین مثل

چون ز دلم بدر رود مهر سرشته در گلم

جز غم شه دین که جرم هر خیل بود — گریه اش اتو دگی از ذیل بود
هر قطره اشک در عزایش بحری است — کز یک نم او جحیم را سیل بود

تمت الکتاب المجوهنه عنایه الله [illegible]